ماه سفره فقرات

نعمت حق نور شد سفره در این زمین معمور شد نور ظهور کل بدو دور موذی و منافق کور
دست برنده دندان خورنده پای آورنده در و کننده سفره از خاندان یزدانه
سفره داد و نکمال مردانه سفره و بند هر دو در گردن حب سفره تمام مردانه

شد داغ دلم تازه
افزون تر از اندازه

بر کشور شام افتاده
آخر تو زینب

شه بیخانمان منزل مبارک
انیس جسم و جان منزل مبارک

زند فردا عبیدالله برا بن لب
ز چوب خیزران منزل مبارک

زنان را جمع سازم شام خندند
[illegible]

مگر آن روز در خواب ببینم
که در عشرت علی اکبر [illegible]

چرا ای تن برادر سر نداری
مگر از کشته تو مادر نداری

چرا این حضرت خشک لب آب
مگر عباس آب آور نداری

یقین داغم که در دل آرزویت
بجز داماد و اکبر نداری

برادر از برای روز سختست
برادر بهتر از صد تاج و تخت است

برادر مایه عیش حیات است
برادر دار در پیری جوانست

برادر مایه لطف خدائیست
برادر نقد روز بینوائیست

چه عباسی ای برادر یار داری
چه غم زد دشمن بسیار داری

هل من ناصر ینصر آل المختار
وهل من ذات یذب عن ذریة الاطهار
هل من موحد یخاف الله فینا
هل من معین یرجو الله باغاثتنا

کتاب عین البکاء کتاب ریاض البکاء
کتاب [illegible] طریق البکاء
کتاب انیس و مونس قرة القلوب
[illegible]

ولهُ ایضاً فی النصیحة

ایها النّاس جهان جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر — حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
دار وی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بتر از علّت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد — نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست — روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن — کین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا — مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربّانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی — کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور — غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند — بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنّای سر و سامانرا — سر و سامان بباز این بی‌سروسامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع کردند پریشانی نیست
آنکه را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند — گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد — مشنو از در سخنم فایده جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایّام بلهو — گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست

همه آمد ماز دشت کربلا
آه آه از سرگذشت کربلا
چونکه گذشت از محنت پر شور و شین
روز عاشورا که شاه دین حسین
یکطرف اعدای ملت بسته صف
دامنش بگرفته طفلان یکطرف
آن یکی از ضعف او را کرده غش
دیگری میگفت بابا العطش
گه سکینه اشک حسرت ریختی
خویش را بر دامنش آویختی
اسب بر دارن کنم کی باب
شاه بی‌نیاز از خجلت یکقطره آب
غوطه در هر دم بدریای انفعال
آه آه از خجلت اهل و عیال

تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست   چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدائی کنی از در که او کن باری   که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب ار نیست بهشت آمده لطف توایم   وانچه هست از نظر لطف تو پنهانی نیست
گر برانی و کرم بنده مخلص خوانی   روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت   تو ببخشای که در کار تو ارزانی نیست

وله ایضاً فی الموعظه

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست   پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را   مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبو   ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر   طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش   که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع و بیان   که بیوفائی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق   که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری   بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست
دل ای رفیق برین کاروانسرای مبند   که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی   بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول   که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان زدست بدادند دوستان خدا   که پای بند غبار اجز این جهانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند   که از زبان بتر اندر جهان زبانی نیست

عمل بیارو

عمل بیار و علم برمکش که مردان را   رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش   که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
گفت نیاز بدرگاه بی نیاز برآر   که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مکن که حیف بود دوستان ز خود آزردن   علی الخصوص هر آن دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق   که مرد را بارادت صدف دهانی نیست
زمین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی   سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بر این صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت   نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما   بسر رود که سعادت بپهلوانی نیست
ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک
مکن که بوی خوشش از مشتری نهانی نیست

فی تحمید الباری عز اسمه

فضل خدایرا که نتوان شمار کرد   یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات   چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان   از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی   خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت   اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت   احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت   تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب   بستان میوه و چمن لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هر که درین فکر کار کرد
گوئی دوام روح که در کالبد دمید — یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لالست در دهان بلاغت زبان فضل — از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ئی که سابقه لطف و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست — این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار — خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست — محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند — بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه عار بود که بر مستعار کرد

بعد از خدا

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست — بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
این گوی دولتیست که بیرون نمی‌برد — الا کسی که در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج — چون هر چه بود نیست قضا کرد و کار کرد
او پادشاه و بنده نیک و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی همه نفس که برآورد در سحر — چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید — سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

وله ایضاً فی النصیحة

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش — گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر — حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم — که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچهٔ گل — پنج روز است بقای دهن خندانش
دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر — تا بدندان نبرد باره که پستانش
مقبل امروز کند دارو دل ریش دوا — که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک — ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست بر دامن مردان زن و اندیشه مکن — هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی — چه به از نعمت باقی بده و بستانش
دولتت باد که از روی حقیقت بری — دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند   مشک دارد نتواند که کند پنهانش

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الموعظة

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری   درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد   تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند   نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی   با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت   دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست   این جرم خاک را که تو امروز بر سری
این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب   دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند   در چه فکنده غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه است و زور کتف   با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد   ای بیهنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس   در ورطه که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده و باز   در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتست   ای بدمعامله بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص   نزدیک عارفان حیوان محقری
بس آدمی که دیو برشتی غلام اوست   در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود   نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
چندت نیاز و آز دواند بسر و بحر   دریاب قدر خویش که دریای گوهری

پیداست

پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد   لیکن چه پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست   بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس   کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده   کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب   در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
از راه دوزخست که ابلیس میبرد   بیدار باش تا پی آن راه نسپری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود   راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان   کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر   در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم   چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را   گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم بجز عمل   با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب   ورنه ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم   وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده   چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث   هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب   گر علتی نگوئی و عذری نیاوری
در صد هزار عذر نگوئی گناه را   هر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند   تو بیهنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن / گر برتری بمال بگوهر برابری
ور بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم / خر بشمرش اگرچه بود گاو عنبری
فرمان‌بر خدا و نگهبان خلق باش / این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ ایمنست اژدهای دمانیست پیچ پیچ / لیکن ترا چه غم که بکاخ خوش اندری
فارغ نشسته بفراخای کام دل / باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری اگر بگور عزیزان گذر کنی / از سر بنه غرور عزیزی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار / در هم شکسته صورت تنهای آذری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن / مسکین بخشت بالشی و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند / طغرای نیکبختی و نیل بداختری
آنرا که طوق مقبل اندر ازل خدا / روزی نگرد چون نکند شغل مدبری
زنهار پند من پدرانه بگوش کن / بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه / در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور / تو کیستی که به ز خداوند پروری
گر مقبلست گنج سعادت از آن اوست / ور مدبرست رنج بضایع چرا بری
دامن مکش بفرق فقیران که در بهشت / دامن‌کشان سندس و خضر و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

دربارگاه

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک / در شهر آبگینه فروشست و جوهری

وله ایضا نور الله مرقده فی التنبیه والموعظه

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم / شرم بادت که قطره آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی / شیخ گشتی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته و ز چپ و راست / می رود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست / ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد / خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی / ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی / ور بمغرب روی بجلابی
گر بمردی ز باد در گذری / ور بشوخی چو برق بشتابی
ور بنعمت شریک قارونی / ور بقوت عدیل سهرابی
گر میسر شود که سنگ سیاه / زر خالص کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن / نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصانست / گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست / نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور … ای که سر در کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود … ای که در جامهٔ خواب سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار … تو مگر مرده نه در خوابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت … بر سر ما سپهر دولابی
بس خلایق فرو گرفت این سیم … تو که لرزان بر او چو سیمابی
بس جهان دید این درخت کهن … که تو بیجان بر او چو لبلابی
تو ممیز بعقل و ادراکی … نه مکرم بجاه و انسابی
تو بدین ارجمند و نیکو نام … نه بدینار و ملک و اسبابی
ابلهی صد غنابی خارا … گر بپوشد حریر عنابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز … گر همین صورتی و القابی
ای هوای نفس حریص … تشنه بر زهرها چو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن … که تو در اصل گوهر نابی
دست و پائی بزن بچاره و جهد … که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق … چاره هم توبه است و شتابی
بدر بی نیاز نتوان رفت … جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی همه وقت … لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود … که بیک روی در دو محرابی
یا رب از جنس ما چه خیر آید … تو کرم کن که رب اربابی
غیب دان و لطیف و بیچونی … ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا

سعدیا راستی ز خلق مجوی … چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر … تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز … در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد … بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت … با ضعیفی چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی … تو نه پیری که طفل کتابی

بحبيب ونجيب نسب
وبطيب ادبي واديب
مصطفى الامر في الخلق على الخلق جميعا
مجتبى الله فلا مثل في العلم علوم الانبيا
واخيه شرف العالم من آل قريش
مرتضى الاعلم والاعظم بالمعنى العلي
جامع العلم وعلى بكسبهم هو وله
جامع الكل وصي لنبي فهو منتهى
وبطاهرة بتول هي من نور رسول
وبخلق حسن ثم حسين ابن علي
وبسجاد امام الحرم ذي النسا
دائم الال الكريم الاب والام زكي

ثم بالباقر من اظهر في بحر علوم
ثم بالصادق ذي مذهب حق علوي
وبموسى الكاظم الغيظ من المجرم حلما
وبسلطان غريب وشهيد عنبي
وبذي الجود جواد شرف العترة هاد
وبأوصاف تقي ونقي رضوي
وبهادي حسن العسكر قد نال علوما
من ولايات حسين وعلوم حسني
وبمهدي هدى الخلق وبالحق اماما
يضرب السيف من الله بحكم ازلي
استجب دعوة من اغرق في بحر ذنوب
راجيا منك نجاة بنبي وولي
عبدك المذنب العاص بهاء الجيلي
بمحمد وعلي ووصي وولي

در بیان شهادت حضرت ابو الفضل العباس علیه السلام

چون بطور کربلا خورشید ذات … جلوه گر گردید از برج صفات
آفتاب مشرق شاه نجف … ناگهان لامع شد از برج شرف
موسی جان با ید بیضای دین … جلوه گر گردید در طور یقین
قدرت محض از حجابات ستور … با قمیص آدم آمد در ظهور
آدم اما صد هزاران تو بشر … منصعق افتاده‌اش در رهگذر
از هزاران پرده‌های تو بتو … یک حجاب افکند آن سلطان ما او
جمله ذرات یکی مست شد … هر که بنماید دلش از دست شد
مهر عالمتاب ماه منجلی … در تجسم شد حسین ابن علی
عاشقان دیدند چون معشوق جان … با تجلای حسینی شد عیان
یوسف حق را خریدار آمدند … نقد جان در کف با ایثار آمدند
از خریداران آن ذات احد … باطن معنای الله الصمد
شیر مردی ناگهان شد جلوه گر … دامن جان بازیش اندر کمر
با رخی تابنده چون بدر منیر … جز حسینش محو از لوح ضمیر
معنی نصر من الله ذات او … مهر عالم مست و محو و مات او
شمع بزم آفرینش روی او … سلسله ایجاد از گیسوی او
شعشعات مهر از ماه رخش … نقطه توحید خال فرخش
قرة العین موالی نور جان … شاه سرمستان و ماه عاشقان
طوبی رضوان شاه قل کفی … معدن علم و ادب صدق و صفا
بسکه جان گردیده مست جام او … دل نمیخواهد که گوید نام او

داری از جان بر نثار جسم او — باش حاضر تا بگویم اسم او
شمس عالمتاب ماه مشرقین — حضرت عباس علمدار حسین
آمد آن هارون موسی آفرین — در حضور موسی میقات دین
عرض کرد ای خسرو خوبان من — ای فدای جسم پاکت جان من
ای علم از دست و نی دستم ز تن — او فتاده ای ولی ذو المنن
ای قلم گردیده طوبای قدم — نی شده گلناری از خونم خدم
تیر گر آید بچشم از شقیا — به که بیند تشنه اطفال ترا
گر بپای شه تغلطد همچه گو — سر چکار آید مرا ای ذات هو
اذن ده تا جان خود قربان کنم — در رهت پس عمر جاویدان کنم
شاه دید عباس را ز است لقا — گشته عازم سوی اقلیم بقا
همچو دل در سینه جانش کشید — پرده‌ها از راز پنهانش کشید
مست مینای ولا ارشش نمود — باده توحید در جامش نمود
سر گرفت آنگاه سردارش نمود — واصل اندر بحر انوارش نمود
آگهش بنمود از هر چاه و ره — رهنمونش گشت تا قرب اله
بعد از آنش گفت کای نعم العشیق — عاشقان را رهبری کن در طریق
چون رسی در بزم ساقی الست — ساغری چون بخشدت زان جام هست
گو سلام از من بآن شاه جمیل — کای ز شفقت خضر عشاقان سبیل
در ریاض قدس و بزم شاه جهان — یاد آرید از من بیجا نمان
این روا باشد که من در بند سخت — که شما در سبزه گاهی بر درخت

العزمی

الغرض آن رهسپار کوی دل — کشته تیغ کج ابروی دل
جلوه گر گردید در زین عقاب — سر زد از برج عقابش آفتاب
باج گیر راه معراج نبی — در تنزل شد سوار مرکبی
عارج معراج کوی یار شد — پای تا سر احمد مختار شد
مات شد عقل از شکوه‌های او — خیره شد چشم جهان ز آهنگ او
قابض ارواح همچون شاطران — در رکاب آن شاه شاهان دوان
زان شکوه و صولت و ان هیمنه — ماسوی الله را گرفته یکتنه
زو چو در میدان جهت شد قدم — آشکارا گشت اسرار قدم
شد مکان رشک فضای لامکان — از جمال آن ظهور نور جان
هر که دید آن قامت طوبی خرام — او فتاد اندر خیالات قیام
تا کند یاجوجیان را سرسری — بست از قامت سد اسکندری
آن لبی کز روی مسیحا زنده شد — پیش او یاقوت رمان بنده شد
از پی اتمام حجت باز کرد — معجز عیسی ز نو آغاز کرد
بانگ بر زد کی ز حق بیگانگان — وی شده خصم خداوند جهان
ای شده با داور اندر داوری — از چه در پیکار با پیغمبری
این شهنشاهی که نور داور است — حجت حق زاده پیغمبر است
از چه خصمی با تنی خویشتن — منکر آیات پاک ذوالمنن
ای شیاطین زاده کان بیخبر — وی شده بیگانه با خیر البشر
این حسین ای قوم سبط احمد است — مظهر ذات است و شاه سرمد است

با کلام الله ناطق دو شمنی   نیست غیر از شیوهٔ اهریمنی
منکه پور حیدر و حیدر وشم   خرمن خصم دغل را آتشم
تا حسین ابن علی را قنبرم   گردن شیر فلک در چنبرم
گر بدی دستورم از سلطان دین   زانکه چون شمشیر و برق آتشین
میزدم آتش بکاخ جان تان   میفرستادم سوی نیران تان
حالیا گر هست مردی مرد وار   آید اندر عرصه کاه گیرودار
از بیان خسرو خیبر شکن   جسم بی روح آمد آن جیش کهن
مالک ارواح خود را سر بسر   جمله دیدند آنگروه کینه ور
چون سران جیش دیدند آنچنان   مختصر گردید خیل مشرکین
زد عمر بانگی ای سپهدار لئام   وی قوی دستان روز انتقام
از چه از کین حراسان آمدید   همچو برگ بید لرزان آمدید
یکجوان هاشمی با این سپاه   چون توان کرد ایگروه دلسیاه
چون شنیدند آنگروه بدسیر   این سخن از ابن سعد بدگهر
همچو بحر بیکران آمد بموج   آن ز حق بیگانه لشکر فوج فوج
چون سپهسالار دین دید این چنین   همچو حیدر زد ببالا آستین
چون عصای موسوی تیغ از غلاف   بر کشید آنموسی دریا شکاف
قدرة الله میان شد آشکار   حیدری شد جلوه گر با ذوالفقار
شد قضا حیران قدر آسیمه سر   از شرار تیغ آنوالا گهر
زمرهٔ خفاش با سیمرغ قاف   کی توانند شد روبرو اندر مصاف

در ۳ حمله

در ۳ حمله زادهٔ شیر خدا   شش هزار اندر جهنم شد فدا
بعد از آن آورد رو سوی فرات   تشنه لب آن چشمهٔ عین الحیات
الغرض آن شاهباز اوج دین   وان موالی را ز مو حبل المتین
همچو باب خود علی مرتضی   تیغ زد بر خصم چون دست قضا
همچو طوماری بپیچید آنگروه   از دم تیغ شه حیدر شکوه
منتشر گردید اعدا چون جراد   از شرار تیغ آن حیدر نژاد
چون نهنگ اندر فرات افکند عقاب   مشک خالی پر نمود آنگه ز آب
عارفان دانند این گفت و شنود   تا چه بود آن مشک و آن آتش چه بود
الغرض آن حوت بحر عشق شاه   کرد پس عطف عنان بر خیمگاه
چون بدیدند آن ز حق بیگانگان   آب برد عباس بهر تشنگان
حمله چون بار مخالف از کمین   حمله آور دار یسار و از یمین
تا شود خاموش شمع اولیا   تیر باران گشت پس ابر بلا
بود سرگرم جدال آنحق پرست   مشک در کتف دگر تیغش بدست
اجتهادی داشت آن جان جهان   بلکه آرد آب را بر تشنگان
ناگهان ابلیس خوئی از کمین   تیغ زد بر شاخهٔ طوبی دین
نی که تنها دست آنشه شد جدا   ماسوی الله گشت بیدست از قضا
مست تر گردید شیر کردگار   همچو شیری خون ببیند در شکار
با وجودی کاسمان لرزید از این   ظالمی دیگر بر آمد از کمین
شاخهٔ دیگر ز طوبی شد قلم   بر زمین افتاد پس دست و علم

شرح علامات ما شرحی
حضرت عباس علیه السلام

چون جدا گردید دست دست حق … شُست در خون مصحف ایمان ورق
جانب معراج دل سیّار شد … جعفر آسا بر فلک طیّار شد
دل بوجد آمد در آندم ماه را … میشُتود اینگونه از جان شاه را
صد هزاران دست قربان حسین … سینهٔ دل سطح جولان حسین
کاشکی صد دست دیگر داشتم … تا فتد در شوق دامان حسین
کاش بودم صد سر دیگر چه گو … تا شود غلطان چو گان حسین
کاش بودم سینهٔ دیگر هدف … بر خدنگ ناز ترکان حسین
کاش بودم جان دیگر تا شود … در منای عشق قربان حسین
بود چون عبّاس گرم گفتگو … خیره شد دست قضا تا که بدو
ناکسی تیری رها کرد از شتاب … آمد آن تیر ای امان بر مشک آب
آب مشک آن لحظه اندر خاک شد … خاک از خجلت چو آب پاک شد
گشت چون سقّا ز آتش ناامید … رشتهٔ امید رفتن را برید
رو بهان دیدند شیر ذوالمنن … هر طرف دستش او فتاده از بدن
چون کلاب از چار جانب تاختند … مصحف دین را ورق بر داختند
شد بلند از نای حق آندم ندا … از تعشق یا بنی ادرک اخا
چون شنید از عاشق آن راز نهان … شاهد خلوت نشین بزم جان
کشتهٔ خود را دهد تا جان نو … توسن همت نمودی تیز رو
تا فت آن خورشید برج لامکان … جانب مقتل بصد آه و فغان
جستجو کرد آن فنا فی الله را … دید اندر برج خویش آن ماه را

دیدار

دید از کون و مکان بیرون شده … رسته از هر چند و چون بیچون شده
هر چه دقّت کرد از پا تا سرش … به بجز خود دید اندر پیکرش
دید از هر جای شمشیر و سنین … جای خون آید خروش یا حسین
شد پیاده در زمان از ذو الجناح … با تلطّف خسرو فوز و فلاح
لب نهاد اندر لب آن تشنه لب … ساختش آسوده از هر تاب و تب
دید بگشود آن شهید ممتحن … بی تعیّن دیده ذات ذو المنن
مالک جان دید و جان تسلیم کرد … عاشقان را عاشقی تعلیم کرد
جلوهٔ مصباح در مشکوة شد … همچو گوهر قعر بحر ذات شد
پای تا سر گشت حیران حسین … نقد جان بنمود قربان حسین
ساخت هر سرّ عجب را منجلا
همچنان مشکوة را نادعلی

کیفیت سر راه گرفتن حضرت عباس بعلی اکبر علیه السلام در هنگام رفتن او به میدان از بهر ...

عباس: کیستی ای که بظلمات شب انجاب … علی اکبر: کو چه خواهی که چه خضر آمدی اندر ظلمات
عباس: سید پیشه عرفانم و خواهم ز تو باج … علی اکبر: کی دهم باج که بر فرق شهانم چنین تاج
عباس: تاج بخشم من اگر تاج شهانی باشی تو … علی اکبر: عین ذاتم من اگر جوهر جانی باشی تو
عباس: قدرة قاهره قادر قهار منم … علی اکبر: نیّر در کنز شجاعت در شهوار منم
عباس: فاش گو تا ز گدای صدف در ثمین … علی اکبر: قمر برج ولا زاده خورشید یقین
عباس: فاش تر ساز بیان تا ز کدامی گهری … علی اکبر: منم از بحر ولایت متجلا گهری

گیتی تا که چه شمعی فکندم سر تو ... ور شود ورنه بسوزد ز تیغم پیکر تو
سینه بشکافمت کونین بجنبد جا بجا ... ور شود ورنه شکافم دلت از تیر نگاه
می ندانی اسدم قوة بازو دارم ... اسد افکنی بکر تیغ دو ابرو دارم
منم الشمس مجلد که ز برج شرفم ... منم آن ماه که از برج شرف لو کشفم
منم امیر الدهر خسرو ملک عرم ... من بحبیب النجبا پور شه تشنه لبم
سر افلاک مرا در خم چوگان باشد ... چرخ در چین زلفم چه اسیران باشد
ماهتاب فلک هاشمیان روی منست ... ریشه جان ابوطالبیان موی منست
تیغ من بحر شکافد چه عصای موسی ... لب من زنده کند جان چه دهان عیسی
ضوء مشکوة لقبی جلوه مشکواتم من ... مطلع نور مبین آینه ذاتم من
باز گو نام که نام آور والانسبی ... تو بیان ساز نخستین که شه ار انجبی
مردم دیده حق بین وشه ناسم من ... لقد شاهنشه دین قطعه الماسم من
گوئیا پور شه دینی علی اکبر باشی ... گوئیا سبط علی میر غضنفر باشی
آری عباس علی میر هنرور باشم ... آری ای عم گرامی علی اکبر باشم

جان بقربان تو ای نور دل و تاج سرم
سر فدای قدمت ای عم والا گهرم

قصیده در بیان چهار اسم عظیم الاقتدار حضرت مولی الموالی اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب

ادرکنی یا ولی عفرانه ولطفك الخفی والجلی

ساقیا وقت سحر گاه است خیزار خواب ... مر مرا جامی ده و از آن شراب مستطاب
زان شرابم ده که از وی باشند خوبان انتخاب ... تا شوم سرمست واز دل میبوشم انتخاب
یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

یک صبوحی

یک صبوحی کن عطا بر یاد لعل نوش یار ... گر نه مستوجبم کن وفق ابروی نگار
شاه مردان شیر سبحان حیدر دلدل سوار ... انکه اعیان در مدیحش گشته نظم در نثار
یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

دمبدم لبریز کن جام دلم را از کرم ... زان می صافی که عارف نوشد از خم قدم
تا شوم مست و شوم اگه ز سر مکتتم ... کاین چنین از عشق جانان جانم آید در نغم
یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

زان می صافی عطا بنما که از تأثیر او ... لوح دل باید زکثرات هویت شسته شو
تا نیاید در زبانم غیر ذکر نام هو ... زانکه در هستی نباشد غیر از ینم گفتگو
یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

خود تو دانی عارف و عامی صغیر و هم کبیر ... سالک و واصل غنی و مفلس و برنا و پیر
هیچ کس رغبت از این نکته دلکش گریز ... کش بد نیسان بر نویسد لوح جان هر دم دبیر
یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

این همان اسما بود کاز بد و خلقت بیگمان ... عارفان را شمع راه دین شد و قوت روان
هیچکس هیچ خواندنش واقف نشد ز اسرار جان ... این چنین تعلیم دادم از ازل پیر مغان
یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

این همان اسماء اعظم باشد ای روحی فداک ... کادم از آن از بهشت افتاد در اندر دیر خاک
گر نبود این ذکر پاکش تا ابد بودی هلاک ... اینچنین بر خواند کامرزیدش داد ار پاک
یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

این همان اسما بود کش نوح راندی بر زبان ... در جهان گرداب محنت یافتی در دم امان

نار نمرودی ز رحمت گشت بروی گلستان   چونکه برخواند این چنین وی را خلیل مهربان

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

گر نبودی ذکر این اسما بحق لا یموت   نی فلک بودی بگردش نی زمین اندر سکوت

نشئهٔ این اسما روح القدس را گشته قوت   یونس ایشان گشت ذاکر تا خلاص آمد ز حوت

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

عیسی گردون نشین اندر طفولیت چنان   بود سرگرم محبت زین اسامی در نهان

گشت حلال مشاکل داد بر هر مرده جان   اینچنین برخواند تا شد در چهارم آسمان

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

احمد مرسل جمال اجمل ذات قدم   شهسوار لیلة الاسرا نبی محترم

در احد چون گشت ز انبوه عدو لشکر بغم   این چنین برخواند که آمد شهریار ذو الکرم

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

این اسامی ذوالفقار دست درویش است و بس   این اسامی مرهم هر سینهٔ ریش است و بس

این اسامی قاتل نفس بد اندیش است و بس   این اسامی مطلع اندوه تشویش است و بس

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

این اسامی شد عصای پیری مشکوٰة زار   زان اسامی بردره تا بر سر کوی نگار

زین اسامی گشت یارش حیدر دلدل سوار   زین اسامی دست زد بر دامن زلفین یار

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

یا علی ای نور ایمان رب دین ضوء البصر   یا علی ای ذات وجه خالق جن و البشر

حرمت زهرا و احمد هم شبیر و هم شبر   دست مشکوٰة حزین برگیر تا خواند ز بر

یا علی

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب   حل مشکل خسرو دین قاضی یوم الحساب

باب الله عرفان توئی مولی امیر المؤمنین   سر الله سبحان توئی مولی امیر المؤمنین

گنجینهٔ سر ازل ذات و صفات لم یزل   بر ذات خود برهان توئی امیر المؤمنین

ذراة جام است و تو می نائی تو عالم جمله تنی   در جلوه از اعیان توئی مولی امیر المؤمنین

طرح دو عالم ریختی آدم ز خاک انگیختی   برهان این تبیان توئی مولی امیر المؤمنین

ذاتت برون از گفتگو و ندر صفات سر هو   غیب الغیوب جان توئی مولی امیر المؤمنین

شمس رخت تابان شده ذراة وی خوبان شده   آب رخ خوبان توئی مولی امیر المؤمنین

از صورت مه طلعتان جلوات سمایت عیان   معنای مهرویان توئی مولی امیر المؤمنین

حاشا که از بحر عرب در ترجمه تو آید بکف   چون موج عمان توئی مولی امیر المؤمنین

خورشید وش کاز نیمه شب گشتی فروزان از عرب   هم واجب و امکان توئی مولی امیر المؤمنین

ورنه تو ذات قدسی خلاق چرخ اطلسی   بیرون ز چار ارکان توئی مولی امیر المؤمنین

یکشمع و فانوست هر کون ای انبیا را از تو عون   عالم چو جسم و جان توئی مولی امیر المؤمنین

نور جمالت در حرم سر جلالت یا صنم   هم کفر و هم ایمان توئی مولی امیر المؤمنین

طاق حرم ابروی تو زنار ترسا موی تو   مسجود این و آن توئی مولی امیر المؤمنین

شاه غنی اصل غنا سلطان اورنگ ونا   در لامکان پنهان توئی مولی امیر المؤمنین

احمد چو چشم و نور تو آئینه او منظور تو   او بحر و چون مرجان توئی مولی امیر المؤمنین

آفاق الانفس فی المثل آئینه باشد بی خلل   زان آئینه تابان توئی مولی امیر المؤمنین

مانند ماه چارده کردی طلوع از چار و ده   تن چارده یکجان توئی مولی امیر المؤمنین

اسماء حسنی آمدی عین مسمی آمدی   در هل اتی السان تو ئی مولی امیر المؤمنین

مصباح مشکواتی چراغ حیران بالذاتی بلی

ترجس خود حیرانی تو ئی مولی امیر المؤمنین

ایضاً فی القصاید

فدای جلوه ان نرگس مستانه یا مولی   که دین و دل ببرد از من بیک پیمانه یا مولی

فکنده در گردن دل طرهٔ زلف چلیپا را   که بی زنجیر غوغا میکند دیوانه یا مولی

من از فردوس قرب ایجا نکندم که برون رفتم   براه مرغ دل هشتی ز خالم دانه یا مولی

ترا گویم ترا جویم چرا تکفیر گویندم   اگر در کعبه رو آرم اگر بتخانه یا مولی

ز دی چین تیر دلدوزم فکندی در تب سوزم   ترحم کن شمارم ستن حنانه یا مولی

ز روی بدر کامل باز گیر آن طرهٔ چون شب   که دل در نیمه شب گم کرد راه خانه یا مولی

بطور دل تجلی کن چه شمس عالم آرائی   که چون موسی بر آرم نعرهٔ مستانه یا مولی

منم آن طوطی گویا که از لعلت شکر خوردم   چو جغد افتاده ام حالی بهر ویرانه یا مولی

اگر خوارم و گر گل از گلستان تو میباشم   چرا گشتم بگیتی سر بسر افسانه یا مولی

نهال باغبانانم گل گلزار ایمانم   نگیرند آشنایم مردم بیگانه یا مولی

چرا در چهر چین زر شکست سیم بالاید   که خون شد دل ز هجر آن در یکدانه یا مولی

ببالین آیدم گر یار جانانه طبیبانه   نخواهم غیر بیماری من از جانانه یا مولی

چه بود ار گر صبا از ره لب و رکوئش افتادی   عبیری دام کردی ز آن در شاهانه یا مولی

از آن روزی که بستم بر میان زنار گیسوئش   فکندم همچه صنعان سبحه صد دانه یا مولی

قضا خوردم چه دف اندر حی فخر تا شهر گوید   که باشد حلقه در گوش من این دیوانه یا مولی

خلیل وقت

خلیل وقت خود بودم ندانستم که آن بت رو   نماید کعبه دل را ز خود بتخانه یا مولی

اگر آن یوسف مصر ملاحت غافل از من   مرا از خون دل یارش دهد پیمانه یا مولی

اگر مستغنی است از من ز استغنای حسن آری   منم مسکین گدای راه آن کاشانه یا مولی

فروغ چشم دل ضوء البصر یا علی جانم   که شد مصباح مشکواة دل فرزانه یا مولی

در بیان معنی ناقة الله

[illegible]

در نثار خاک پای دلبرم

مولوی زیبنده میر عاشقان

عارف کامل امیر عاشقان

[illegible]

شاهد ذات آنجناب جمشید
عشق با خود داشت در عین کمال
میل بودش تا ببیند روی خود
ساخت مرآتی بحسن و خیر خود
تا در آن مرآت بیند وجه ذات
ساخت معجونی ز مجموع صفات
از ترابت تیره آن حسن المآب
هیکلی از تربت شکل بوتراب
با جمال خود نمودش روبرو
دید خود را هیچ کم و بیش اندرو
بیشتر شد مهر آن مهر آفرین
بر جهان نقشی کز وز ماء و طین
جلوه دیگر ز روی التفات
آنجنان فرمود کاو شد وجه ذات
از نفخت فیه من روحی بخوان
تا که واقف گردی از شرح بیان
چونکه وجه الله مطلق ساختش
شعشعات جلوه حق ساختش

آنچنان جامی که مستی ... غارت کنند
واقف دل آن ... ز ... از ...
گنج مخفی ... کرد ... گنج
جام ... حقیقی ...
دو جهان تا هست شوق ... (؟)
تا نو آدم زین نسیم ... بار
کی ... کمال ...
روح القدس ... الاقتدار
کز ... آدم ...

آنچنان جامیکه تا الکندی سرمستی
در کمالی کیفیتش ... غوغوری
آنچنان جامیکه مستغنی شوی
آنچنان جامیکه ... معنی شوی
پای تا سر صورت ...
هیچیک از نکته سنجان دقیق
ره نبرده سوی این بحر عمیق
لطف میرم واقف از سرّ کرد
بر رخ دل باب این اسرار کرد
شاهد اثبات نا فی کو بیت
گر ز اهل مروت جو بیت
شاه مردان ز آنکه ... شمار
خوانده اند آنجیدر و لدل سوار
آنچه در ... آنچنان ...
کو بیت گر ز آنکه ...
گفته خواهی در جواب ای مرد کار
پس چرا شد حیدر دلدل سوار
کو بیت

شمع بزم آفرینش شهریاران است و بس
گر تو گوئی از جهان اعلام شاه هر اختر
حبذا باید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

تازه جوان نازنین هم دختران مه‌جبین رقصند در روی زمین
باور نداری رو ببین رقصند و ما هم میرقصیم

گر نبودی ذوق شه حی یران کجی
ورنه در دل بود نشست بوجحن

دل چو مرکب بود و رب سوار
زان کبیر شد حیدر دل سوار

خاتم ملک رب و دلدل براند
بامداد در تختگاه دل براند

بود سلطان ولایت بی درن
تخت گاه عرش رحمان مکان

کو بیت کبر از آن بی زبیل
زانکه دارد دین بابا مدتی

خلق خوانند ارشه دلدل سوار
تو ندان شه را بغیر از دل سوار

دل دل رب این نکته دلدل خوانده اند
توسن مقصود را چپ رانده اند

گر تو کو تی عارفان را هم بدل
هست راهی ای فقیر معتدل

پس چرا دلدل سواران نیستند
گوش کن تا گویم ایشان کیستند

بهر آن حیدر با شه جا بدان
تختگاه عرش رحمان مکان

زانکه حیدر را چنین پا باز بود
هم که دل گشته حیدر جو بود

بهر آن بود چنین
جو که نفس مرکب خود چنین

زانکه نفس در حکم بود
پای با علم نظر حیدر بود

بارش اندر رخش دل هم نشد
آن زمان کو لطف حیدر

گاه گاه هسته حیدر مستقر
دارد اندر تختگاه دل مقر

سال و ماه و روز و شب ساعات و آن
از علاقه با شه آن مکان

بلکه از امروز تا یوم القیام
قلب عارف شاه را باشد مقام

یا علی حق و شاه مستعین
ب الکان عشق انعم المعین

خواهشم با از عنایت کن قبول
بار دیگر چون شدم دل ملول

نیم بخشید عنایتهای تو
سر فکندم چون بخیالهای تو

شاد زمودی دل فرده ام
زنده زمودی چو دیدی مرده ام

گرچه بودم ترک بود دلیس
لطف انبودم بیگاه و گاه

ای الف الدلای چون در دل
بدن دل با تو ... متصل

هر دو عالم بر تو چون حیران بود
خاک پایت چشمه حیوان بود

گر چه تقصیرم فزون است از قیاس
دارم از مولای خود لیک التماس

بار دیگر رب زلوح لایحم
در عطایه فره صالحم

قلب محزونم بفرما صیقل
جلوه گر کن طلعت ...

بخواه ... عنایت ... حق با دل ...
... حاج ... با دم ...

جلوه اندر دل بیکذاره کچ
... دم ... ریخ

جمع نمودم ... محمود فرقان
صبح ... زدر از وجود ... فرق

جود اندر ... جلوه ... ریخ
... آن جلوه ... ریخ

... کمی دید ... کوره بیو
... آن ... از آن ...

... ۲
۱۳۳۱

در کتاب بحار الانوار مرحوم مجلسی فرموده

واین توقیع احسن بن علی بن ابراهیم از ناری نقل نموده مؤلف گوید که قول شیخ صدوق که ابوالحسین تا آخرش اشاره است بطریق اجمال بتوقیعات در کتاب مذکور از ابومحمد حسن بن احمد مکتب روایت نموده و گفته که ابوعلی بن همام این دعا را املی خبر داد و گفت که شیخ قدس الله روحه این دعا را املا و تقریر نمود و امر فرموده که این دعا را بخوانند و آن دعائیست در غیبت قائم ع

غیبت قایم ع

اَللّٰهُمَّ عَرِّفْنِی نَفْسَكَ فَاِنَّكَ اِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِی نَفْسَكَ لَمْ اَعْرِفْ رَسُولَكَ
اَللّٰهُمَّ عَرِّفْنِی رَسُولَكَ فَاِنَّكَ اِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِی رَسُولَكَ لَمْ اَعْرِفْ حُجَّتَكَ
اَللّٰهُمَّ عَرِّفْنِی حُجَّتَكَ فَاِنَّكَ اِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِی حُجَّتَكَ ضَلَلْتُ عَنْ دِینِی اَللّٰهُمَّ
لَا تُمِتْنِی مِیتَةً جَاهِلِیَّةً وَلَا تُزِغْ قَلْبِی بَعْدَ اِذْ هَدَیْتَنِی اَللّٰهُمَّ فَكَمَا
هَدَیْتَنِی بِوِلَایَةِ مَنْ فَرَضْتَ طَاعَتَهُ عَلَیَّ مِنْ وُلَاةِ اَمْرِكَ بَعْدَ رَسُولِكَ
صَلَوَاتُكَ عَلَیْهِ وَآلِهِ حَتّٰی وَالَیْتُ وُلَاةَ اَمْرِكَ اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ
وَالْحَسَنَ وَالْحُسَیْنَ وَعَلِیًّا وَمُحَمَّدًا وَجَعْفَرًا وَمُوسٰی وَعَلِیًّا وَالْحَسَنَ وَالْحُجَّةَ
الْقَائِمَ الْمَهْدِیَّ صَلَوَاتُكَ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِینَ اَللّٰهُمَّ فَثَبِّتْنِی عَلٰی دِینِكَ
وَاسْتَعْمِلْنِی بِطَاعَتِكَ وَلَیِّنْ قَلْبِی لِوَلِیِّ اَمْرِكَ وَعَافِنِی مِمَّا امْتَحَنْتَ بِهِ
خَلْقَكَ وَثَبِّتْنِی عَلٰی طَاعَةِ وَلِیِّ اَمْرِكَ الَّذِی سَتَرْتَهُ عَنْ خَلْقِكَ
فَبِاِذْنِكَ غَابَ عَنْ بَرِیَّتِكَ وَاَمْرَكَ یَنْتَظِرُ اَنْتَ الْعَالِمُ غَیْرُ مُعَلَّمٍ
بِالْوَقْتِ الَّذِی فِیهِ صَلَاحُ اَمْرِ وَلِیِّكَ فِی الْاِذْنِ لَهُ بِاِظْهَارِ اَمْرِهِ
وَكَشْفِ سِرِّهِ وَصَبِّرْنِی عَلٰی ذٰلِكَ حَتّٰی لَا اُحِبَّ تَعْجِیلَ مَا اَخَّرْتَ
وَلَا تَاْخِیرَ مَا عَجَّلْتَ وَلَا اَكْشِفَ عَمَّا سَتَرْتَ وَلَا اَبْحَثَ عَمَّا

من نمیگویم که عاقل باش یا دیوانه باش
گر بجانان آشنائی از جهان بیگانه باش
گر ز مقصود داری موبمو جوینده شو
بر وصال گنج خواهی سر بسر ویرانه باش
گر قدح از دست ساقی مهوری مستانه جو
گر قدم از خیر مردم میزنی مردانه باش
گر بتیغ غمزه خونت ریخت شوخ دم مزن
گر بجام باده زهرت داد در شکرانه باش
گر مقام خویش خواهی از دو دیده
شام در مستی سحر در نیمروز مستانه باش
با شامت از زلوی سنبل از شکلش مجو
باغم عشق صبا با هم نشین خانه باش
با نسیم عشق صبا با هم شو با مرزبوم نشین
با یزیدی هم قدم شو بانه بام نشین
با چراغ خانه آتش بجان پروانه باش
یا که طبل عاشقی با کوس معشوق مزن
با معین کعبه شو یا ساکن میخانه باش
یا که در ظاهر فروغ ذکر درویشی مزن
یا خریدار غضب یا گوهر یکدانه باش
گر بشی در خانهٔ محبوب مهمانت کنند
گو ولی نعمت را مخور مشغول صاحب خانه باش
ناصرالدین شاه که عرشش چرخه میدارد مدام
شاد کام و وصف جانان و لب پیمانه باش

كتمته ولا انازعك فى تدبيرك ولا اقول لم وكيف وما بال
ولى امر الله لا يظهر وقد امتلات الارض من الجور وافوض
امورى كلها اليك اللهم انى اسئلك ان تورينى ولى امرك ظاهرا
نافذا لامرك مع علمى بان لك السلطان والقدرة والبرهان و
الحجة والمشية والارادة والحول والقوة فافعل ذالك بى
وبجميع المؤمنين حتى ننظر الى وليك ظاهر المقالة واضح الدلالة
هاديا من الضلالة شافيا من الجهالة ابرز يا رب مشاهده
وثبت قواعده واجعلنا ممن تقر عيننا برؤيته واقمنا
بخدمته وتوفنا على ملته واحشرنا فى زمرته اللهم من
شر جميع ما خلقت وبرات وانشات وصورت واحفظه
من بين يديه ومن خلفه وعن يمينه وعن شماله ومن فوقه
ومن تحته بحفظك الذى لا يضيع من حفظته به واحفظ
فيه رسولك ووصى رسولك اللهم ومد فى عمره وزد
فى اجله واعنه على ما وليته واسترعيته وزد
فى كرامتك له فانه الهادى المهدى الطاهر التقى الزكى الرضى
المرضى الصابر المجتهد الشكور اللهم ولا تسلبنا اليقين
لطول الامد فى غيبته وانقطاع خبره عنا ولا تنسنا
ذكره وانتظاره والايمان به وقوة اليقين فى ظهوره
والدعاء له والصلوة عليه حتى لا يقنطنا طول غيبته

من ظهوره

من ظهوره وقيامه ويكون يقيننا فى ذالك كيقيننا فى قيام رسول الله
صلى الله عليه واله وسلم وما جاء به من وحيك وتنزيلك
قو قلوبنا على الايمان به حتى تسلك بنا على يده منهاج الهدى
والمحجة العظمى والطريقة وقونا على طاعته وثبتنا على متابعته
واجعلنا فى حزبه واعوانه وانصاره والراغبين بفعله ولا
تسلبنا ذالك فى حيوتنا ولا عند وفاتنا حتى توفنا ونحن
على ذالك غير شاكين ولا ناكثين ولا مرتابين ولا مكذبين
اللهم عجل فرجه وايده بالنصر وانصر ناصريه واخذل خاذليه
ودمدم على من نصب له وكذب به واظهر به الحق وامت
به الجور واستنقذ به عبادك المؤمنين من الذل وانعش
به البلاد واقتل به جبابرة الكفرة واقصم به رؤس الضلالة
وذلل به الجبارين والكافرين وابر به المنافقين والناكثين
وجميع المخالفين والملحدين فى مشارق الارض ومغاربها وبحرها
وبرها وسهلها وجبلها حتى لا تدع منهم ديارا ولا تبقى
لهم اثارا وتطهر منهم بلادك واشف منهم صدور عبادك
وجدد به ما امتحا من دينك واصلح به ما بدل من حكمك
وغير به ما غير من سنتك حتى يعود دينك به وعلى يديه غضا
جديدا صحيحا لا عوج فيه ولا بدعة معه حتى تطفى بعدله
نيران الكافرين فانه عبدك الذى استخلصته لنفسك وار

تضيته لنصرة دينك واصطفيته بعلمك وعصمته من
الذنوب وبرأته من العيوب واطلعته على الغيوب وانعمت
عليه وطهرته من الرجس ونقيته من الدنس اللهم فصل عليه
وعلى آبائه الائمة الطاهرين وعلى شيعتهم المنتجبين وبلغهم
من آمالهم افضل ما يأملون واجعل ذلك منا خالصا من
كل شك وشبهة ورياء وسمعة حتى لا نريد به غيرك ولا نطلب
به الا وجهك اللهم انا نشكو اليك فقد نبينا وغيبة ولينا
وشدة الزمان علينا ووقوع الفتن وتظاهر الاعداء وكثرة
عدونا وقلة عددنا اللهم فافرج ذلك بفتح منك تعجله
ونصر منك تيسره وامام عدل تظهره اله الحق رب العالمين
اللهم انا نسئلك ان تأذن لوليك في اظهار عدلك في عبادك
وقتل اعدائك في بلادك حتى لا تدع للجور دعامة الا قصمتها
ولا بنية الا افنيتها ولا قوة الا اوهنتها ولا ركنا الا هددته
ولا حدا الا فللته ولا سلاحا الا كللته ولا راية الا نكستها
ولا شجاعا الا قتلته ولا حيا الا خذلته ارمهم يا رب
بحجرك الدامغ واضربهم بسيفك القاطع وببأسك الذي لا
يرد عن القوم المجرمين وعذب اعدائك واعداء دينك واعداء
رسولك بيد وليك وايدي عبادك المؤمنين اللهم اكف وليك
وحجتك في ارضك هول عدوه وكد من كاده وامكر بمن

مكر

مكر به واجعل دائرة السوء على من اراد به سوءا واقطع عنه
مادتهم وارعب به قلوبهم وزلزل له اقدامهم وخذهم جهرة
وبغتة وشدد عليهم عقابك واخزهم في عبادك والعنهم
في بلادك واسكنهم اسفل نارك واحط بهم اشد عذابك
واصلهم نارا واحش قبور موتاهم نارا واصلهم حر نارك
فانهم اضاعوا الصلوة واتبعوا الشهوات واذلوا عبادك اللهم
واحي بوليك القرآن وارنا نوره سرمدا لا ظلمة فيه واحي
به القلوب الميتة واشف به الصدور الوغرة واجمع به الاهواء
المختلفة على الحق واقم به الحدود المعطلة والاحكام المهملة حتى
لا يبقى حق الا ظهر واجعلنا يا رب من اعوانه وممن يقوى
بسلطانه والمؤتمرين لامره والراضين بفعله والمسلمين لاحكامه
وممن لا حاجة به الا التقية من خلقك انت يا رب الذي تكشف
السوء وتجيب المضطر اذا دعاك وتنجي من الكرب العظيم فاكشف
الضر عن وليك واجعله خليفتك في ارضك كما ضمنت له اللهم
ولا تجعلنا من خصماء آل محمد ولا تجعلنا من اعداء آل محمد ولا
تجعلني من اهل الحنق والغيظ على آل محمد فاني اعوذ بك من ذلك
فاعذني واستجير بك فاجرني اللهم صل على محمد وآل محمد
واجعلني بهم فائزا عندك في الدنيا والآخرة من المقربين

خلاصهٔ مضامین فقرات بلاغت آیات این دعا اینست که بارخدایا خودت را

بشناسان زیراکه اگر خودت را بمن نشناسانی هر آینه پیغمبر تو را نخواهم شناخت بار خدایا
پیغمبر ترا بمن بشناسان زیراکه اگر پیغمبر ترا بمن نشناسانی حجت ترا نمیشناسم پروردگارا
حجت ترا بمن بشناسان زیراکه اگر حجت ترا بمن نشناسانی هر آینه از دینم گمراه میشوم
پروردگارا مرا مانند مردن ایام جاهلیت نمیران و دل مرا بعد از آنکه هدایت کردهٔ
از حق دور مگردان پروردگارا چنانکه مرا رهنمائی کردهٔ بولایت و دوستی صاحبان امر تو
بعد از پیغمبرت که اطاعت ایشان را بر ما واجب گردانیدهٔ حتی اینکه دوست داشتم صاحبان امر ترا
که عبارت باشند از امیر المؤمنین و حسن و حسین و علی و محمد و جعفر و موسی و علی و محمد و علی
و حسن و حجت قائم مهدی علیهم السلام همچنین پروردگارا مرا در دین خود ثابت قدم
گردان و در اطاعت خود بکار ببر و دلم را برای ولی امر خود نرم گردان و مرا معاف
بدار و عافیت ده از بلاهایی که مخلوقات خود را بآنها امتحان نمودهٔ و مرا ثابت قدم
گردان در اطاعت ولی خود آنچنان که او را از مخلوقات پوشیده و پنهان نمودهٔ
پس آنحضرت باذن تو از مخلوقات غایب و پنهان شده و امر تو در خصوص ظهورش
انتظار کشیده میشود و تویی بینائیکه آموخته نشوی و دانا بوقتی که در آن وقت صلاحیت
اذن دادن تو با آنحضرت در خصوص امری که بتاخیر انداختهٔ و دوست ندارم تاخیر
امری که در خصوص آن تعجیل نمودهٔ و کشف نکنم امری را که پوشیدهٔ و تفحص و جستجو ننمایم
امری را که مخفی داشتهٔ تا اینکه در خصوص تدبیرت با تو نزاع و معارضه ننمایم و نگویم بتو
که فلان چیز را چرا چنین کردی و چگونه نمودی و تا اینکه نگویم که چرا ولی امر خدا ظهور
نمیکند و حال آنکه روی زمین پر از جور و ستم گردیده و تا اینکه همه کارهای خود را بتو تسلیم
بار خدایا از تو مسئلت مینمایم که صاحب امر خود را در آشکار در حالتیکه امر ترا جاری
کننده

کننده است بمن بنمائی با اینکه میدانم که مر تراست تسلط و قدرت و برهان و حجت
و مشیت و اراده و حول و قوه پس اینمطلب را در حق همه مؤمنان قبول کن تا بجانب
امر تو نگاه کنیم در حالتیکه سخن گفتنش آشکار و رهنمودنش واضح و گمراهان را
هدایت کننده است بار خدایا منزلهای او را آشکار گردان و قاعدهای او را ثابت
و محکم و چشمهای ما را بدیدن آنحضرت روشن گردان و مرا بخدمت وی بر خیزان و مرا
در دین و مذهب وی بمیران و در جریدهٔ ایشان محشور گردان پروردگارا او را از شر همهٔ
آنها که آفریده و بسیار کردهٔ و ایجاد نمودهٔ در پناه خود گردان و او را از جانب پیش رو و پشت
سر و دست راست و دست چپ و بالا و زیرش محافظت کن با حفظ کردن خود آنچنانی
که هرگز ضایع نمیشود هر آنکسی که او را با آن حفظ محافظت کنی و در خصوص پیغمبرت
و وصی پیغمبر ترا محافظت پروردگارا عمر او را طولانی گردان و مدت زندگی وی را
بیفزای و باو اعانت و یاری کن در خصوص اموریکه او را بآنها صاحب و نگهبان نمودهٔ
و کرامت او را برای او بیفزا زیراکه او رهنمای خلایق و رهنموده شده است بسوی چیزهائی
مخفی و پنهان و قائم و هدایت یافته و پاک و پرهیزکار و پاکیزه و پسندیده شده و صبر
کننده بمشقتها و بلاها و اجتهاد کننده در راه خدا و کردارش پسندیده شده است
پروردگارا یقین ما را که در خصوص آنحضرت داریم بسبب طول کشیدن ایام غیبتش
و منقطع شدن خبر او از ما زایل مگردان و ما را چنان مکن که ذکر او و منتظر بودن را
بظهور او و ایمان آوردن را باو و قوت یقین را در خصوص ظهور وی و دعا را برای او
و رحمت فرستادن را بر او از خاطر فراموش کنیم تا اینکه طول ایام غیبت او ما را از ظهور
و قیامش نومید نگرداند و یقین ما در خصوص قیام او مانند یقین ما باشد که در خصوص قیام

رسول خدا او چیزهایی که آنحضرت آورده مانند وحی و تنزیل تو و بدلیلها او در مقام ایمان
آوردن بآنحضرت قوت کرامت کن تا اینکه ما را بدست او در شاهراه هدایت و طریقه
مستقیم بخشش نمایی و ما را در اطاعت او قوت بده و ما را در متابعت وی ثابت قدم گردان
و ما را در میان طایفه او و در جریده یاران وی و رغبت کنندگان بکردار او گردان
و اینرا در مدت حیات و وقت وفات ما از ما زایل مگردان تا وقتیکه ما را بمیرانی
در حالتیکه بدین صفت هستیم و در این عقاید شک نداریم و اینعهد و پیمانرا نمی‌شکنیم
و حق را تکذیب نمیکنیم بارخدایا الفرج آنحضرت تعجیل کن و آنرا زود گردان و آنحضرت را
بانصرت و یاری خود مؤید کن و یاری کنندگانش یاری نمای و یاری مکن با آنانکه
باو یاری نمیکنند و هلاک و مستأصل کن آنانکه با وی عداوت میورزند و او را
تکذیب مینمایند و بسبب او حق را ظاهر گردان و جور و باطل را بمیران و بندگان خود را
که اهل ایمانند از ذلت و خواری نجات ده و شهرهای خود را بلند و آباد کن و ستمکاران
را که اهل کفراند بقتل رسان و رئیسان اهل ضلالت را بشکن و جباران و کافران را
ذلیل گردان و منافقان و عهد و پیمان شکنان و همه مخالفان و ملحدانرا که در شهرهای
مشرق زمین و دریا و بیابان و جایهای هموار هستند هلاک و مستأصل گردان حتی احدیرا
از ایشان و آثار ایشان باقی نگذاری و شهرهای خود را از خباثت وجود ایشان پاک گردانی
و بسبب هلاکت ایشان بسینهای بندگان خود شفا کرامت بفرما و بسبب او چیزها را که
از دین ضایع و محو شده تازه گردان و بسبب او صلاح کن آنچیزها که از احکام تو
تبدیل شده و از سنتهایت تغییر یافته تا اینکه دین بدست آن بزرگوار برگردد و تر و
تازه و صحیح باشد و هرگز کجی و بدعت در آن نماند تا اینکه بسبب عدالت وی آتش

جور و بیداد

جور و بیداد کافران خاموش گردد زیرا که او بنده‌ایست آنچنانکه او را برای خود
برای یاری کردن دین خود برگزیده و او را بعلم خود اختیار نموده یعنی علم خود را باو داده
و او را از ارتکاب گناهان نگهداشته و از عیوب مبری ساخته و او را بر غیبهای خود
مطلع گردانیده و بر او نعمت او داده و او را از خباثت و چرک و پاکیزه کرده پروردگارا
رحمت بفرست بر او و بر پدران او که پیشوایان و پاکانند و بر شیعیان او که نجیب و برگزیده‌اند
و بایشان برسان از آرزوهای ایشان بهترین چیزی را که آرزو میکنند و اینعقاید ما را
از هر شک و شبهه و ریا و سمعه خالص گردان تا اینکه از این عقاید اراده ننمائیم غیر ترا و از
آنها نخواهیم مگر رضای ترا پروردگارا مفقود شدن پیغمبر خود و غیبت امام خود و شدة
گردن زمان را بر ما و وقوع فتنها و قوت یافتن دشمنان و کثرت دشمن و قلت یاوران
خود را بتو شکایت میکنیم پروردگارا از این شدتها بما فرج عطا کن بسبب فتحی از جانب خود
که بآن تعجیل نمائی و بسبب صبری از جانب خود که آنرا برای ما میسر گردانی و بسبب امام عادل
که او را ظاهر و آشکار کنی ای خدای حق که مربی عالمیانست پروردگارا از تو مسئلت
مینمایم که بولی خود در خصوص اظهار عدل تو در میان بندگانت و کشتن دشمنانت در شهرهایت
اذن بدهی تا اینکه هر جور و ستم را ستونی باقی نگذاری مگر اینکه فانی و خراب گردانی
و قوتی باقی نگذاری مگر اینکه سست گردانی و رکنی باقی نگذاری مگر اینکه آنرا از هم بپاشی
و دم شمشیری باقی نگذاری مگر اینکه بشکنی و اسلحه باقی نگذاری مگر اینکه کند نمائی و بیدقی
نگذاری مگر اینکه سرنگون کنی و دلیری نگذاری مگر اینکه بقتل رسانی و زنده نگذاری مگر اینکه
مخذول کنی پروردگارا سنگ رخم کننده خود را بر ایشان بینداز و ایشان را با تیغ
برنده خود بزن و مبتلا گردان ایشان را بشدت حرب خود که از قوم گنه کار رد نمیشود

و دشمنان خود و دشمنان دینت و دشمنان پیغمبر ترا ابدست ولی خود و بدبختهای
بندگان خود که اهل ایمان اند معذب گردان پروردگارا ولی و حجت خود را در روی
زمین از بیم دشمنش نگهدار و حیله بکن با آنانکه با و حیله میکنند و مکر بکن بکسانی که با و
مکر مینمایند و بجزای بد مبتلا کن کسیرا که در حق او اراده بد میکنند مادهٔ تسلط ایشانرا
از آنحضرت قطع کن و بسبب او دلهای شانرا بترسان و پایشانرا بلرزان و در آشکار
یا پنهانی ایشانرا بغضب خویش گرفتار گردان و عذابت را بر ایشان شدید کن و
ایشانرا در میان بندگانت ذلیل و خوار گردان و در شهرهای خود با ایشان لعنت کن و ایشان
را در پست ترین طبقات جهنم خود ساکن گردان سخت عذاب خود را با ایشان
محیط کن و ایشانرا داخل آتش نمای و در قبرهای مردگان ایشان آتش بیفروز و ایشانرا
بگرمی آتش خود داخل کن زیرا که ایشان نماز ضایع کرده اند و بخواهشها تابع شده اند
و بندگانت را ذلیل گردانیدند پروردگارا قرآن را بسبب ولی خود احیا کن
و همیشه نور آنحضرت را بنمایان بطرزی که در آن ظلمت نباشد و دلهای مرده را بسبب
او حیات و زندگی عطا کن و بسبب او بدلهایی که از غیظ و غضب سوخته اند شفا
کرامت نما و بسبب وی خواهشهای مختلف را بر حق جمع بکن و حدود معطل شده
و احکام بی‌سر و سامان مانده را با او بر پا دار تا اینکه هیچ حقی نماند مگر اینکه آشکار
و روشن شود پروردگارا ما را از جملهٔ یاران و از آنانکه بسلطنت او معتقد شوند
و از مطیعان امر او و راضی شوندگان بکردار وی و قبول کنندگان احکام او و از
آنانکه بسبب آنحضرت محتاج نمیشوند باینکه از مخلوقات تقیه نمایند بگردان پروردگارا
تویی آنکه بدیها و بلاها را زایل میگردانی و دعای مضطر را وقتیکه دعا میکند قبول
مینمائی و تویی

مینمائی و تویی آنکه خلایق را از مصیبت عظمی نجات میدهی پس بدیها را از ولی خود
زایل گردان و او را در روی زمین خلیفهٔ خود کن چنانکه برای آنحضرت در این خصوص
ضامن شده و ما را از جملهٔ خصومت کنندگان با آل محمد ص و دشمنان آل محمد ص مگردان
و ما را از آنانکه بر آل محمد ص غیظ میکنند پس من از این خصلت بتو پناه میبرم پس مرا
پناه باش و از تو در این خصوص امان میخواهم پس بمن امان ده پروردگارا بحق
محمد و آل محمد ص و مرا در نزد خود در دنیا و آخرت رستگار کن و از جملهٔ مقربان
درگاه خود بگردان

حضرت پیغمبر فرمایند و اعلم یا اباذر ان الله عز و جل جعل اهل
بیتی فی امتی کسفینة نوح من رکبها و من رغب عنها غرق
و مثل باب حطة فی بنی اسرائیل من دخله کان امنا
و بدان ای ابوذر که خداوند عالمیان اهل بیت مرا در میان امت من از بابت
کشتی نوح گردانیده که هر که سوار آن کشتی شد نجات یافت و هر که بجهت آنرا
و داخل آن کشتی نشد غرق شد یعنی اهل بیت من هر که در ولایت و محبت متابعت
ایشان میکند از گرداب و فتنه و کفر و ضلالت نجات مییابد و هر که از جانب ایشان
بسوی دیگر میل میکند و در دریای شقاوت غرق میشود   در احادیث بسیار
وارد شده است که خطاب بمحمد ص و علی فرموده که لولاک لما خلقت الافلاک
اگر نه شما بودید این افلاک را خلق نمیکردم   حضرت پیغمبر فرمایند یا اباذر
ان شر الناس منزلة عند الله یوم القیمة عالم لا ینتفع بعلمه

وَمَنْ طَلَبَ عِلْماً لِيَصْرِفَ بِهِ وُجُوهَ النَّاسِ لَمْ يَجِدْ اِلَيْهِ رِيحَ الْجَنَّةِ

يَا اَبَاذَرٍ مَنِ ابْتَغَى الْعِلْمَ لِيَخْدَعَ بِهِ النَّاسَ لَمْ يَجِدْ رِيحَ الْجَنَّةِ

يَا اَبَاذَرٍ اِسْئَلْتَ عَنْ عِلْمٍ لَا تَعْلَمُ فَقُلْ لَا اَعْلَمُ تَنْجُ مِنْ تَبِعَتِهِ وَلَا

تُفْتِ النَّاسَ بِمَا لَا عِلْمَ لَكَ بِهِ تَنْجُ مِنْ عَذَابِ اللهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ

يَا اَبَاذَرٍ يَطَّلِعُ قَوْمٌ مِنْ اَهْلِ الْجَنَّةِ اِلَى قَوْمٍ مِنْ اَهْلِ النَّارِ فَيَقُولُونَ

مَا اَدْخَلَكُمُ النَّارَ وَقَدْ دَخَلْنَا الْجَنَّةَ بِفَضْلِ تَأْدِيبِكُمْ وَتَعْلِيمِكُمْ فَيَقُولُونَ

اِنَّا كُنَّا نَأْمُرُ بِالْخَيْرِ وَلَا نَفْعَلُهُ ای ابوذر بدترین مردم وپست ترین مردم نزد

خداوند عالمیان در قیامت عالمیست که مردم از علم او منتفع نشوند و یا خود از علم خود

منتفع نشود وکسیکه طلب علم کند برای آنکه مردم را فریب دهد نیابد بوی بهشت رای

ابوذر اگر از تو پرسند علمی که نمیدانی بگو که نمیدانم تا نجات یابی از گناه نه آنکه برخلاف

واقع چیزی را بیان کنی وفتوی مده مردم را بچیزی که علم با آن نداشته باشی تا نجات یابی

از عذاب الهی در روز قیامت ای ابوذر مشرف میشوند ونظر میکنند جماعتی از اهل بهشت

بسوی گروهی از اهل جهنم پس از ایشان میپرسند که چه چیز باعث این شد که شما بجهنم رفتید

وحال آنکه ما ببرکت تعلیم وتادیب شما داخل بهشت شده ایم گویند که ما مردم را

بخوبیها امر میکردیم وخود بجا نمی آوردیم

قصیده در شان حضرت شاهزاده علی اکبر علیه السلام

چون بمیدان رو نهد خوش خرام کوه جان
شاهزاده اکبر شیرین زبان

احمدی رفرف سوار کوی عشق
وان زوریای حقیقت جوی عشق

آفتاب آسمان فاطمه
دلربا و دلستان فاطمه

گوهر دریای عشق سرمدی
شمسهٔ ایوان برج احمدی

سرو بستان ولی ذوالمنن
مظهر ذات حسین و جد حسن

جلوه گر گردید چون مهر از افق
ماه رویش برده تا گردون تتق

کرده پیچان طرهٔ تابیده را
بهر قید دل کمند چیده را

سنبلش بالاله طنازی کنان
ارغوان با ضیمران بازی کنان

ژاله از رخش ریزان عرق
همچو ماء الورد کاندر گل ورق

تیر مژه هشته بر قوس جبین
تا کند صید روان از اجمعین

خال وحدت در رخ زیبای او
هندوی در جنت الماوای او

شد چه بیرون از درون خیمه گاه
منخسف شد مهر از آن روی چو ماه

پس خرامید آن ظهور نور جان
تا ببابوس خدیو مصر جان

همچو نور مردمک کاندر بصر
ماه را دامان شاه آمد مقر

بوسه زد پای که باشد جاودان
در صعود وسیر فرق فرقدان

همچو جان جا کرد اندر جسم شه
شاه را مفتون خود بنمود مه

آن لبی کاز روی خجل یاقوت بود
جان پاک عارفان را قوت بود

غنچه سان بگشود و آمد در بیان
عرض کرد ای خسرو شیرین لبان

تو خلیل وقت و من قربانیت بنده این طلعت سبحانیت
گرچه دانم مرکم امولاک من ناگوار آید اندر زمن
لیک دارم خواهش از سلطان خود سازدم قربانی احسان خود
تو سلیمان و منت مور ملول جان یکی ران ملخ فرما قبول
دارم امید آنکه از فرط کرم برنهی تاج شهادت بر سرم
زهره زهرا چو دید از مشتری آن همه شیرین لبی و دلبری
جا بدادش زود در آغوش جان موج زد دریای مهر شه چنان
کان دو تن را جسم و جان آمد یکی اتحاد آمد و یک دار و شکی
از لبش نوشید آب زندگی گردشه بر بندهٔ خود بندگی
بود از آن فرمودش ای آرام دل وی ترا از جوهر جان آب و گل
گرچه در هجرت شکیبا مشکل است در شکیبا پای صبر اندر گل است
لیک خواهد چونکه حق لا لا کن رو وضوی آخرت کن بخون
چون اجازت داد شه شهزاده را شمع ایمان دلبر آزاده را
از فرح شد رنگ رخسارش چنان کاز نسیم صبح گل در گلستان
آن فروزان کوکب وهاج عشق تاخت چون احمد سوی معراج عشق
آل طاها را نمود آخر وداع زد پس آنگه جانب میدان شجاع
زد چه اندر ساحت میدان قدم چون طلوع فجر کاندر صبحدم
زان جمالش مثال آمد عدم کربلا شد رشک سینای کلیم
زان لقای شعشعانی بیکمان طلعت غیب الغیوب آمد عیان

آفتاب

آفتاب حسن بی‌ریب و ریا جلوه‌گر گردید در نصف سما
درج یاقوت لبان را باز کرد چون مسیحا در سخن اعجاز کرد
بانگ برزد کای شیاطین زاده کان قرب ایزد بدنیا داده کان
ای شده خصم خدای خویشتن وی شده محجوب وجه ذو المنن
ای زده آتش بکاخ جان خود وی عدو گردیده با جانان خود
از چه اینسان کافر مطلق شدن منحجب از ذات پاک حق شدن
این حسینی را که پرستید راه مالک الملک سفیدست و سیاه
این شهنشاهی که خوانندش عدو نیست الا وجه ذات پاک هو
این خدیوی کاین جهان تنها بود ذات واجب آدم معنا بود
اینکه پرستید بر رویش فرات تشنهٔ وصلش بود عین الحیوات
کافی الازرق شما در نشأتین نیست کس جز حضرت پاک حسین
خوردن می خصمی ساقی چرا منکر خورشید اشراقی چرا
کی کسی بر روی حق تیغ آخته کی مسلمان کعبه ویران ساخته
کی کسی در مذهب پیغمبری با پیمبر زاده کرده داوری
گر شما شید امت خیر الانام دین او از بود این دار و نظام
اهل قبله وانگهی خصم حرم یا صمد گویان کهی عبد صنم
هشته موسی بندهٔ گاو العجب العجب هذا من قوم العرب
منکه پور شاهان اکرم فلک هستی را بگیتی لنگرم
هم خصال احمدی را مالکم هم صفات سرمدی را مالکم

در همه عالم خسرو آزاده ام   هم غضنفر هم غضنفر زاده ام
ترجمان سورهٔ یاسین منم   آفتاب آسمان دین منم
کیست تا داند مرا از اهل شعور   پای تا سر معنی الله نور
کیست تا داند یکی ز اهل شهور   که ضمیرم مَن باوفوا العهود
شاهباز ساعد جانان منم   گوهر بحر محیط جان منم
خود کتاب الله مسطور آمدم   معنی نور علی نور آمدم
ترجمان والضحی شد روی من   شرح واللیل آمد از گیسوی من
هم علیم هم علی را گوهرم   ماسوا الله چون غرض خود جوهرم
حیدر ثانی علی اکبرم   روی احمد جلوه گر از منظرم
جده ام زهرا و جدم بوالحسن   آن حسین و عمم زیبایم حسن
خود چه درّ ام لیلایم صدف   شاه دین بابم بود بحر شرف
شاه را اندر لباس بنده که   یافتم با این چنین درمانده که
از می ناب وصالش خورده ام   پی بذات بیزوالش برده ام
یافتم باقیش چنین فانی شدم   عارف آن سر سبحانی شدم
اسم و فعل و حرف در آیات هو   که کسی داند بغیر از ذات او
یا صوابی یا جوابی لو العجل   آید آنکس را که سر آمد اجل
شاهزاده چنین ز لعل شکرین   شمه بر خواند از قانون دین
از بیانات ملیح تازه اش   وز عبارات لطیف آوازه اش
رفته هوش از جملهٔ پیر و جوان   رعشه بگرفته چنین برگ رزان
لال گفتار

لال گفتار ملیحش آمدند   مات سیمای صبیحش آمدند
جمله با انبار سانیدی بهم   تر شده زنده رسول محترم
این همایون شاهباز اقدسی   غیر احمد می نماند بر کسی
گوئی از معراج حق باز آمده   سوی میدان با تک و تاز آمده
هیچکس را با تهمتن جنگ نیست   هر کسی را با نبی آهنگ نیست
کیست آن کاو برکشد شمشیر کین   بهر عزم رزم ختم المرسلین
ابن سعد بیحیای دل سیاه   دید چون بیرید شیرازهٔ سپاه
بانگ بر زد کای سران جنگجو   تا بکی دارید زینسان گفتگو
هست احمد زاده زهرات این   نور چشم سید البطحاست این
نو گل باغ حسین است این پسر   مصطفی را نور عین است این پسر
هر که سستی آرد اندر جنگ او   یا نیارد عزم بر آهنگ او
هست بی بهره ز انعام یزید   وعده اش گردد مبدل بر وعید
زاده سعد پلید زشت خو   کرد چون با لشکر اینسان گفتگو
بی حمیت زمرهٔ شیطان پرست   سوی تیغ و نیزه آوردند دست
همچه ظلمت بسته راه نور را   حمله بردند آن شه منصور را
دید چون شهزادهٔ دشمن شکار   حمله آورد آن گروه نابکار
آستین حیدری بالا گشت   برد سوی ذوالفقار آن لحظه دست
پنجهٔ خیبر شکن را باز کرد   کرکسان را صید چون شهباز کرد
ز آتش شمشیر تیز آنکو ان   زو شرر بر خرمن القوم دونان

آن ولیّ بن ولیّ مقتدر / تاخت بر خیل جراد منتشر
گشت چون طومار پیچان آن گروه / از نهیب اکبر حیدر شکوه
جمله دیدند آشکار و منجلی / آن علی را جلوه گر از این علی
آری آری نیست جای حیرت این / از گل گلزار شاهنشاه دین
آنکه عباسش بود استاد کار / نی تعجب گر شود دشمن شکار
دست پرورد غضنفر این بود / خواصه کاو فرزند شاه دین بود
بود چون شهزاده گرم گیرودار / ناگهان فرخنده پیک عشق یار
آمد اندر گوش دل گفت آنچه گفت / و آنچنان بشنفت کاو باید شنفت
یکطرف عشق حسینی در سرش / یکطرف شور لقای حیدرش
جذبهٔ شاه شهیدان یکطرف / شعشعات شاهد جان یکطرف
خنجر مژگان یارش یکطرف / عشق باب تاجدارش یکطرف
واردات جلوهٔ هو یکطرف / وانهمه بانگ میاهو یکطرف
تشنگی جام وصالش یکطرف / حسرت آب زلالش یکطرف
جلوه پی در پی حق یکطرف / شعشعات وجد مطلق یکطرف
افتتاح باب دل از یکطرف / آب چشم و تاب دل از یکطرف
آنچنان شد مست آن آرام جان / یکسر مو خود ندید اندر میان
خواست تا آتش بخشک و تر زند / آتشی را نی انا الله برزند
خضر وقت خود عنان گیر آمدش / زود آگه شد اگر دیر آمدش
گشت اندر معنی مطلب دقیق / پردهٔ اندر میان آمد رقیق
تا کند کشف

تا کند کشف آن یکی را باشتاب / تشنه لب گردید سوی وصل باب
این بود سرّ عطش گر خوانده / بر زبان ثقل الحدید ار رانده
ثقل باشد آن حجاب آخرین / بس گران است آن بسر بار دین
ورنه پور حیدر دلدل سوار / اسب عقاب و تیغ و تیرش ذوالفقار
شیر نر کی ترسد از آهنگ زن / آب شط آنگاه ایشان موج زن
گر بآبیکه تو دانی تشنه بود / هر نگاهی وی عدو را دشنه بود
کی کسی مانع توان بودش ز آب / ور فراقش بود دفع التهاب
با وجود سبط عقل کل بود او / گلستان احمدی را گل بد او
خود همی دیدید اندر خیمگاه / از عطش بر آسمان میرفت آه
از چه رو میآمد آن والا نسب / آب جویان از شهنشاه عرب
باز گرداید لسوی بحر جود / این عطش خود سرّی از اسرار بود
زودتر دریاب سرّ خویش را / برنشان این آتش تشویش را
الغرض دُرّ دانهٔ بحر کرم / تاخت از میدان سوی حرم
جانب برج شرف تا زند ماه / تا کند بار دگر پابوس شاه
سوی دریای حقیقت بازگشت / با آب یکتای خود دمساز گشت
شاه را آغوش دل شد جای او / عرش اگر گشت پس ماوای او
با لب جان پرور وصه کون آب / خواست از ساقی خود جام شراب
کی پدر روی اصل آب زندگی / وی شهنشاه ازل در بندگی
هم عطش هم ثقل آهن ای پدر / کرده پس پست هستی من زیر و زبر

بنده خود را ز لطف آزاد کن   خاطرم را از کرم خوشنود کن
کی روا باشد پدر ساقی من   سوزدم از تشنگی قلب و دهن
اکبرش را دید شاه بیقرین   پای تا سر پرتو رب العالمین
می زخم دل عیان جوشد ازو   از سراپا نور جان جوشد ازو
دید انسان نور نامی گشته است   که خم و مینا همی خواهد شکست
عنقریب است آنکه سر مستتر   سازد از مستی بگیتی منتشر
پرده عشاق را خواهد درید   نو عروس رمز را آرد پدید
زود تر چون جان در آغوش کشید   همچو در این نکته در گوشش کشید
کی گل اشکفته باغ دلم   وی ز عشق روی تو داغ دلم
سر یار اندر بر اغیار کی   میسزد افشا نمودن ای بنی
پس عروجش داد تا معراج دل   غرقه شد در قلزم مواج دل
کوهر اسرار رحنک آمدش   رسته شد از زنک و بیرنگ آمدش
دید آنچه دید و گفتا آنچه گفت   در مقصد را بنوک مژه سفت
چونکه شه درویش خود ارشاد کرد   بر طریق سر حق ارشاد کرد
خاتم اسرش نهاد اندر دولب   آگهش چون ساخت از اسرار رب
تا نهان سازد حکایت را زغیر   چون زکعبه و نقش بنمود دیر
بعد از آن فرمودش ای آرام دل   وی ترا از جوهر جان آب و گل
نیست دیگر دلبرا وقت درنک   روی کن در ساحت میدان جنگ
یار دارد انتظار دیدنت   شد زمان وصل را گل چیدنت

ترا از

شد از میدان بایوان آمدن   ور شهنشه آب حیوان آمدن
وان لب میهمان بود انگشتری   زهره زهرا ز بهر مشتری
این چنین بودی که اش بنگاشتم   رایت سر نهان افراشتم
گر نداری باور از من ای اخی   بالیقین در پردهای برزخی
رو بخوان از عارف اسرار حق   آن کتاب الله علیا را ورق
مالک الملک سخن در امر هو   مولوی آن نکته سنج بذله گو
چه خوش فرمود مهر عارفان   آن بملک معرفت صاحبقران
هر که را اسرار حق آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
الغرض چون شه علی ارشاد کرد   بر طریق سر حق ارشاد کرد
بار دیگر سر زد از برج عقاب   آنچنان کاز مشرق آید آفتاب
گفت هر کس دید عقاب تیز پر   برگ گل را میبرد باد سحر
رو بروی جیش چون شام ظلام   جلوه گر گردید چون بدر تمام
هر که بد زد دل البصر گفتی حق است   بلکه سر تا پا خدای مطلق است

بار دویم رجز خواندن شهزاده آزاده حضرت
علی اکبر علیه السلام در مقابل لشکر

کای ستمگر قوم جان جان منم   باب دین و نقطه ایمان منم
ای شده بیگانه با پیغمبران   نوح و بحر و کشتی و طوفان منم
ای شده بارب دین در داوری   در دو عالم قبله خوبان منم
ای ز ده بر ریشه طوبی تبر   طوبی باغ نبی عمران منم

از نوجوان اکبر   آرام جان اکبر

ای دم از مردی زن و زن خصلتان　نور عینین شه مردان منم
ای بدریای شقاوت غرقها　در سعادت قلزم عمان منم
ای شده اخوان شیطان لعین　برشده در عرش رحمان منم
ای ز بدمستی لب تا قی خصمها　جرعه نوش پیر میخواران منم
ای چو کرکان از جفا یوسف کشان　مهر کنعان رامه کنعان منم
خسرو لب تشنگان را ای گروه　قوت زانو روان جان منم
شمع بزم ام لیلای حزین　شاهزاده اکبر ذیشان منم
یار اگر قوس دو ابرو زه کند　پیش تیرش قابل قربان منم
پای تا سر غرق خون از عشق بدر　لؤلؤ مرجان الرحمان منم
مد طاها سین یاسین قاف قل　هل اتی خوان را علی الانسان منم
معینم من سورة انزلناه را　کوکب دریه قرآن منم
بلکه بر مصباح مشکوة حزین　فی الزجاجه کفتش برهان منم
چون رجز ختم آمد از شبه رسول　در طلاطم آمد آن قوم جهول
کور کی بیند جمال آفتاب　کرچه تابد کرم تر بر التهاب
حمله چون ابر بلا تیر جفا　از کمان باران بسوی بوالوفا
نیزه و زوبین و شمشیر و تبر　آشنا بر تن آن سیمبر شد
خنجر دندان کرکان لعین　کرد پاره کیف بازار دین
در کلستان حسینی زد سموم　خوارها بر کل نمودندی هجوم
زخم نیش خوار کل را پاره کرد　آنچنانکه دلبرش نظاره کرد

خنجر مژکان

ای نوجوان اکبر　آرام جان اکبر

خنجر مژکان دلبر تیز شد　کاکل اکبر ز خون آویز شد
شاه خلوت نشین آمد برون　گفت قل کل علینا راجعون
اکبر از نوش لقا و نیش تیر　از سمند اختیار آمد بزیر
رو بسوی شطر اقلیم یقین　کرد و گفت ادرکنی السلطان دین
شاه قدسی خدای مهوشان　آمد اندر مقتلش دامن کشان
در میان بحر خون دید اکبرش　غرقه در دریای وحدت گوهرش
لعل خود بنهاد بر یاقوت او　شد بی زاد المسافر قوت او
آری آری بود عازم بر سفر　تا چه بر درویش آید زان سفر
در میان عشوه سبط مصطفی　دیده بگشود از سر صدق و صفا
دید هی هی ذات والا آمده　گفت هو هو رب اعلا آمده
راس خود را دید در زانوی شاه　بر گذشت از لا و شد سوی اله
از لب یار این سخن با یار گفت　فاش گویم گرچه او اسرار گفت
کای خدای مهوشان خوش آمدی　وی سراپا جان جانا خوش آمدی
ای ظاهر بنده باطن عین حق　والی کون و مکان خوش آمدی
ای مکانت برتر از لامکان　وی برون از این و آن خوش آمدی
ای مسیحای روان خستگان　وی بهای کشتگان خوش آمدی
ای هزاران همچو اکبر نوجوان　بر تو قربان در جهان خوش آمدی
ای سقای تشنگان را ترجمان　تشنه کان را ابیکمان خوش آمدی
ایکه خود را از نیش خوارها　دیده صدپاره از سنان خوش آمدی

ای نوجوان اکبر آرام جان اکبر

ای غبار مقدمت بر عاشقان — توتیای چشم جان خوش آمدی
ای لب لعلت قتیل عشق را — چون حیات جاودان خوش آمدی
ای رخت مصباح مشکوة دلم — وی انیس بیکسان خوش آمدی
چون علی خسرو ملک حجاز — عاشقانه گفت این راز و نیاز
شاه را چون تلطف خوش کرد — از علی جام محبت نوش کرد
راس پاکش در سر زانو گرفت — طرهٔ مشکین وی را بو گرفت
هشت بر سینه سر شهزاده را — این چنین گفت آن بت آزاده را
ای گل باغ جنان خوش میروی — ای مرا آرام جان خوش میروی
زین خراب آباد دنیای دنی — جانب دار الامان خوش میروی
گرچه دانم تشنه کامی ای ولا — سلسبیلت نوش جان خوش میروی
بعد مرگت اف بدنیا و اهل او — با غم و درد از جهان خوش میروی
لاله را بر دل نهادی داغ غم — از فراق ای نوجوان خوش میروی
رو که ساقی جام در کف منتظر — در ریاض قدسیان خوش میروی
رو که مشکوة جنت جاودان — عندلیب نوحه خوان خوش میروی
بود شاه از مهر گرم گفتگو — که بهمنوشی گل گلعذار او
گرچه آغوش پدر بود عرش حق — شاه گردانید از رحمت ورق
از علی شد بر غلیش همچون — گفت یا ارقبل الینا واجعون
در حق در کنز مخفی شد نهان — زد شرر بر خرمن کروبیان
تمام شد بعید اقرالظم چراغعلی بدبخش رونیاه

یاری نمودن سید الشهدا جناب قاسم را

خسرو بطحا در اندیشت خطر — دید قاسم را بخونش غوطه ور
منخسف گردید گویی قرص مه — حجله گاهش گشته اندر قتلگه
یاد گار سبزه پوشش ممتحن — شد سراپا سرخ از خونش کفن
گفت با شاهزاده شاه محترم — ای فدای جسم و جانت جان عم
خواستی یاری نکردم یاریت — من فدای این تن گلناریت
بود در دلهای دونان کینه ات — تاختند اسب ستم بر سینه ات
شد عزا عیشت تو هنگام سرور — حسرت داماد دیت بردی بگور
شاه بازقدس گشتی العروس — بیوه شد در اول شادی عروس
ماه رخسارت چرا شد چون هلال — بود تقصیرت چه گشتی پایمال
قاسما بودی بعمت غمگسار — نیست دیگر از برادر یادگار
رفتی و من همدم غمها شدم — در اندیشت بلا شیدا شدم
حیف ازین گلگونه گلگون تو
آه آه از محنت محزون تو

با هجوم اهل بیت بسر تربت سید الشهدا

زینب از شام چه با خیل اسیران آمد   بسر تربت سالار شهیدان آمد
بمزار شه دین گفت باه و فغان   ای برادر بنگر زینب گریان آمد
تو بخاک لحد آسوده و فارغ ز غمی   خواهر زار تو با حال پریشان آمد
تو بصحرای جنان با گل روی اکبر   عندلیب از سفر شام غریبانه آمد
این سکینه که گل گلشن آغوش تو بود   در شب تار سر خار مغیلان آمد
عوض تسلیه با کعب نی و نوک سنان   شمر بیرحم ببالین یتیمان آمد
داد از ظلم یزید و سپه کوفه و شام   چه ستمهای فراوان باسیران آمد
چه شنیدیم چه دیدیم ز اشرار عنود   هر طرف بر سر ما تیر چه باران آمد
بصف کربلا تو بود از محزون   حال با اشک خود از رشته چه باران آمد

از فرمایشات شیخ محزون میرزا علیرضای رشتی علیه الرحمة

گفتگوی امام با جناب زینب در شب عاشورا بدین مضامین

گفت با زینب که دیدار آخر آمده   آخرین دیدار خواهر با برادر آمده
شام هجران است فردا روز قتل من بود   از برای کشتنم شمر بد اختر آمده
هر که فرزند عزیزش را کند امشب وداع   زانکه وقت دوری لیلی و اکبر آمده
با رباب دیده گریان گو که فردا تیر کین   از کمان حرمله بر حلق اصغر آمده
خواب دیدم من جمال جد و باب و مادرم   بهر مهمان داریم زهرای اطهر آمده
نعش من ماند در این دشت بلا با ساربان   از برای این سرم خولی کافر آمده
یا حسین تشنه لب محزون برای یاریت
با دل افسرده و با دیده تر آمده

مثنوی در شهسواری و وداع حضرت سید الشهدا در روز عاشورا

شهریار عشق و سلطان بلا   ماند چون تنها بدشت کربلا
بهر اظهار رشادت حمله ور   ریخت در یک حمله قومی پر شرر
آنچنان کوشید شه با اقتدار   گشت خون جاری چه سیل کوهسار
در سه حمله آن امام انس و جان   صد هزاران گشت راهی جهنمان
از شجاعان سپاه مشرکین   میزد و میریخت بر روی زمین
بسکه یکسان آمدش اندر یقین   ممتحن شد آن شهنشاه زمین
از جراحتها ز بس آماج شد   همچه عنقا عازم معراج شد
لیک حایل بود آه کودکان   بر پرد از این نشاط بر آسمان

گاه جست وصل جانان در نظر | گاه چشمش بود بر نعش پسر
گاه مشتاق وصال ذو الجلال | گاه اندر بند فرزند و عیال
غوطه زد در عشق شاه محتشم | با تن مجروح آمد در حرم
تا که بنماید وداع بی‌کسان | تا دهد دلجوئی آن کودکان
تا نماید عندلیبش را خموش | گویدش منما تو افغان و خروش
تا تسلی بخش بیمارش شود | روح افزای تن زارش شود
واگذارد جمله را بر عابدین | بسپرد دیگر بخلاق زمین
تا بلیلا گوید از سوز عطش | چادر بیطاقتی از سر بکش
صبر کن اندر عزای اکبرت | اجرها داری بنزد داورت
تا بزینب گوید ای محنت قرین | آشنا منمای لطمه بر جبین
یا اخی خدک لا ما یلطمی | مادری بر بنات فاطمه
خواهر ناموس حق داوری | بر یتیمانم تو جان مادری
زینبا غارت شود چون خیمه‌ها | جمع کن اطفال حیرانه مرا
بعد یغما موسم آتش زدن | هان مبادا چاک سازی پیرهن
روز هجران است و روز ارتحال | خواهر اندر عزایم کم بنال
پیش نامحرم مکن آه و فغان | میزنندم طعنه‌ها این دشمنان
چون ببینی سر اسم را از تن جدا | گریه کن اما بجانم بی صدا
میکنی شیون اگر آهسته کن | در اسیری صبر ای دل خسته کن
پیکرم بینی چو اندر خاک و خون | پا منه از نقطه طاقت برون

گردن

گردن عابد چو بینی سلسله | بردباری کن میان قافله
تو معینی بر عیال در بدر
من بمحزون غمین نوحه گر

مثنوی در وداع حضرت سید الشهدا علیه السلام با اهل بیت اطهار

روز عاشورا چه آن عالیجناب | شهسوار عشق شد پا در رکاب
نه ز احبابش تنی اندر میان | جز علیل ناتوان خسته جان
گرد مه چون هاله اطفال حزین | سر بسر آتش همی سوزان جبین
وان ز تیغ [illegible] کرده غش | هر زمان میگفت بابا العطش
زینب از بیچارگی در نوا | گفت مات الیوم جدی مصطفی

[illegible]

ای برادر با یتیمان از چه [illegible] | با که در ماتمت افغان کنم
گفت خواهر ای در دریای صبور | زانکه غم خوار است خلاق غفور
زینبا چون یادگار مادری | چون تو خود ناموس حق داوری
باش تسلیم و رضا در هر بسیج | صبر کن الصبر مفتاح الفرج
جز شهادت جز اسیری چاره نیست | چاره از بهر این آواره نیست

یکه تاز عرصهٔ داور منم
تیر و خنجر را سپر باید منم
عاصیان را من خریدار جحیم
در وفا همراه نبی را اسفیم
خواهرا در ماتمم افغان مکن
گیسوان در ماتمم افشان مکن
نوک نی بینی چه اکبر سرم
سر و باری کاکل نخجی مادرم
بنشینم تن پایمال و سر جدا
کوکه بارت کنی قبول از من فدا
زانکه من قربان راه داورم
من فدای امت پیغمبرم
راس من بینی چه در طشت طلا
چوب را دست یزید بیحیا
سر من آماج خیزران
صبر کن در مجلس نامحرمان

در فضیلت امام ...

خواهرم ای بهر غم شو یاورم

خواهرم ای ... غم یاورم

راس یا کم

راس یا کم را ببینی طشت زر جام آب بکری چوب جفا را بر لبان انورم
خواهرم ای بهر غم یاورم
بهر ادرک شهادت آمدم در کربلا نعش من باید شود پامال سم اسپها
ساربان سازد ز دستم بهر بند انگشت جدا شافع محزون منم فردا بگرد داورم

جبرئیل یا جبرئیل یا جبرئیل

مثنوی نازل شدن جبرئیل روز عاشورا به یاری حضرت سید الشهدا

جبرئیل پیک حق آمد شتاب — دید محزونش میان آفتاب
خواست تا یاری نماید شاه را — حفظ دارد ز آفتاب آنماه را
تا نتابد بیشتر بر پیکرش — روی جسمش سایه کرد از شهپرش
شهپر دیگر دم خنجر نهاد — حاکرانه زخمهایش بوسه داد
بود چون پروانه دورش بیقرار — خسرو خوبان بحال احتضار
گفت با جبرئیل منما اضطراب — گرچه آمد جان بلب از قحط آب
لیک وصل یار منظور است و بس — من نخواهم میانجی زهیچکس
من خریدار بلاهای حقم — در جهان از عاشقان مطلقم
کشته عشقم بدشت ماریه — من نخواهم حیات عاریه
زنده کی بعد از جوانان مشکل است — زیستن از بعد یاران مشکل است
شهپرت بردار گشتم ممتحن — سایه کن بر اکبر گل پیرهن
جبرئیلا آمدی در یاریم — هست مقصودم همه غمخواریم
کن تو غمخواری بزینب خواهرم — موسم غارت برای خواطرم

چادرش امروز یغما میشود   معجرش در دست اعدا میشود
سایبانی کن بمجنون فکار   روز محشر در میان گیر و دار

آمدن جبرئیل روز عاشورا بامداد سید الشهدا

جبرئیلا شهرت سردار از این جمجمم   طالب دیدار یارم مایل آن جمجمم
کشته تیغ عشقم قرین وصل کوی دلبرم   حالیا جنما تو از من احتراز ای جبرئیل

جبرئیل ای جبرئیل

جبرئیلا وافی عهد شهادت از روایت   داد جان از بهر جانان در چنین جا نیکوست
شرح رو باید رو واندر جوار دوست   مهد جنبانی نمودی ذکر خواب ای جبرئیل

جبرئیل ای جبرئیل

جبرئیلا زند که تخت بهر اکرم   بیکفن باید بماند روی خاک این پیکرم
تو کرنی باید رو در آسمان شرایف آنوزم   شب چه ماه و روز همچون آفتاب ای جبرئیل

جبرئیل ای جبرئیل

جبرئیلا رو ببر بیمار از راه وفا   وقت آشوب سپاه و غارت آن خیمها
وارهانش از کف انفرقه شوم دغا   بیکس و تنها بود در اضطراب ای جبرئیل

جبرئیل ای جبرئیل

جبرئیلا خواهرم زینب ندارد یاوری   شو تو خدمتکار سروی در پریشان خاطری
سایبان افکن ز شهپر موسم بیچادری   میبرندش کوفه و شام خراب ای جبرئیل

جبرئیل ای جبرئیل

جبرئیلا در بلای کربلا هستم صبور   این سرم باید رود گاهی به نی گاهی تنور

گاه اندر

گاه اندر بزم می آیات حق سازد ظهور   بیند اندر طشت زر در رو شراب ای جبرئیل
طعنها خواهم شنیدن در حضور شامیان   میشود آزرده لبهایم ز چوب خیزران
جبرئیل یا جبرئیل
بعد آن توبیخ و الظلم و عتاب بیحساب   جبرئیل ای جبرئیل
جبرئیلا یاری محزون نما اندر عقاب   شهرت را سایبانش کن بهنگام عذاب
کو بود هم مادح و ذاکر بآل بوتراب   شو معینش از غم روز حساب ای جبرئیل

ساربان رحمی نما   ساربان رحمی نما

مناسب شب یازدهم عاشورا و ظلم ساربان

ساربانا کن ز محشر واهمه   شرم کن ظالم ز آه فاطمه
بودهٔ همواره اندر خوان من   شد فراموشت چرا احسان من
بد نکردم تا که با من بد کنی   ظلم بی اندازه و بیحد کنی
ساربانا زخمها دارد تنم   در گذر دیگر مشو پیراهنم
کشته را باشد نشانی در بدن   رحم کن بر جسم بی‌غسل و کفن
کشته را باشد علاماتی ضرور   من که دیگر پایمالم از ستور
قتلگه آید چه زینب بر سرم   کی تواند کرد پیدا پیکرم
نه سری بر جا نه پیراهنم   کی شناسد آنکه مقتولش منم
زخم روی زخم بر نوک سنان   دست افتد در کجا ای ساربان
ساربانا گر کنی دستم جدا   از نجف آید کنون شیر خدا
قطع کن از من طمع ای شوم زشت   میرسد زهرای اطهر از بهشت
دور شو ای بدشعار نانجیب   مصطفی آید بگردش شب غریب

حرمله

قطع کن محزون تو فعل ساربان   بنما یادر اس و چوب خیزران

در پریشانی احوال زن شمر بجهة عمامه حضرت سید الشهدا گفت

گفت این عمامه پرخون زکیست   گفت این عمامه از یک خارجیست
گفتش بر گو خارجی را نام چیست   گفتش نام او حسین بن علیست
ایزن اندیم کو کیست پدر اهم   مادرش را نام باشد فاطمه
صاحب عمامه جدش بس کرست   لیک او نوباوه پیغمبرست
من ربودم سر و اینعمامه اش   ابحر بن کعب برده جامه اش
از لباس و از ازار و از ردا   جمله غارت گشته اندر کربلا
صد هزاران زخم اندر پیکرش   بجدل انگشت برد انگشترش
ساربانش برد بند جامه را   من طمع کردم همین عمامه را
بود این عمامه از گیسوی حور   جدش را رفت سر اندر تنور
تا بکی ای نور زهراء بتول   باشد این محزون از هجرت ملول

زبان حال حضرت زهرا در خانه خولی

چنان نالید از بهر حسینش   برای آن ضیاء عالمینش
که پر شد یک جهان از شور شینش   بگفت ای سر چرا از تن جدائی
ذلیل خنجر شمر دغائی
شود زهرا فدای این تن تو   بقربان تو و این پیکر تو
چنان چنم

چنان چنم پریشان خاطر تو   بگو ای سر چرا از تن جدائی
قتیل خنجر شمر دغائی
بنالم من زجور ساربانت   کنم شیون ز ظلم میزبانت
که داده روی خاکستر مکانت   بگو ای سر چرا از تن جدائی
قتیل خنجر شمر دغائی
چه کردی اکبر نیکو لقایت   کجا شد قاسم با در حنایت
بگریم تا بکی مادر عزایت   بگو ای سر چرا از تن جدائی
قتیل خنجر شمر دغائی
عیالت جمله در بند سلاسل   سنان و شمر و خولی در مقابل
بزندان بلا کردند منزل   بگو ای سر چرا از تن جدائی
قتیل خنجر شمر دغائی
برس زینب تو جور زنان جنان را   چه کردی زینب بیخانمان را
چه کردی آن علیل ناتوان را   بگو ای سر چرا از تن جدائی
قتیل خنجر شمر دغائی
حسین جان من شدم مزدور ملعون   بنالم تا بکی از چرخ گردون
نظر بنما تو بر احوال محزون   بگو ای سر چرا از تن جدائی
قتیل خنجر شمر دغائی

خطاب جناب صدیقه صغری بعد از اظهار حضرت سید الشهدا گفت

ای برادر که جدا گردید سرت از بدنت   من بقربان تو و این بدن بی کفنت
کربلا شد وطنت   کربلا شد وطنت

خلق بر رحم نه بسته مگر جان منی — تو حسینی اعدا یتو و خلق حسنت
تو امام زمنی — کربلا شد وطنت

زینت عرشی و با خاک چرا یکسانی — چه شد عمامه و انگشتر و ان پیراهنت
تو چرا عریانی — کربلا شد وطنت

کو علمدار من آن جلوه درخشنده چمن — حیف و صد حیف که خاک شده یکجا چمنش
مه تابنده من — کربلا شد وطنت

من و لیلا پریشان و عیال تو حیران — تو و آن قاسم و آن اکبر گل پیراهنت
همه آه و افغان کربلا شد وطنت — تو و آن آب فرات و لب خشک و تن چاک
مانده در خاک هلاک

من و این تشنگی و بیحد و رنج و محنت — من و بیمار و اسیری و غم کوفه و شام
کربلا شد وطنت — ستم قوم لئام

تو و جمال و صدا اکشتن دست و بدنت — کربلا شد وطنت

دارم امید که خوشحال کنی محزون را — آخر او نیز کند نغمه میان چمنش
بلبل دلخون را — کربلا شد وطنت

شده چه غنچه بخون جسم شه تشنه لبان — گفت از چیست که در خاک سیاهی پنهان
زینبش کرد فغان — ایشه تشنه لبان

آب آورده ام اینک ز دو چشمان ترم — زانکه ممنوع توا از آب فراتی بجهان
خاک عالم بسرم — ایشه تشنه لبان

مادرم نیست که تا بنگرد و صد پاره تنت — من چسان بنگرم این جسم شریف عریان
از وطن آواره — ایشه تشنه لبان

عقدها دارم

عقدها دارم ولیکن سینه سنگین دل — ننهادم بسر کوی تو یک لحظه امان
کو فی مهر گسل — ای شه تشنه لبان

تو بدی قافله سالار و من همسفرم — حال بنگر شده ام رو بسوی شام روان
سایه ات بود سرم — ایشه تشنه لبان

نیست عباس وفادار که آید بوقار — ظفر قو کوید و کیرد زکف شمر سنان
کند از مهر سوار — ایشه تشنه لبان

نه بجا مانده دگر قاسم و هم اکبر من — تو ز جا خیز ایا خسرو گلگون کفنم
تا شود یاور من — ایشه تشنه لبان

خواهرت بیکس و بیمونس و بیمحرم شد — محرمم را بنگر بسته بزنجیر چسان
همدم ماتم شد — ایشه تشنه لبان

نظری کن تو بمحزون و نما دلشادش — از جهش بر بهان بنعیمش بسان
کن ز غم آزادش — ایشه تشنه لبان

وله فی هذه المقام ایضاً

ای شه تشنه و ای کشته در راه خدا — شمر بر رحم سرت از چه ز تن کرد جدا
الغریب زهرا — الغریب زهرا

ایکه مجروحی و مذبوحی و مقتول ستم — هیچ مظلوم ندیدیم جدا سر ز قفا
اندرین وادی غم — الغریب زهرا

ظلم شد بیحد و زحمت ز شماره فزون — راس پاکت بسنان پیکر پاکت اینجا
ایشه غرقه بخون — الغریب زهرا

[illegible]

جای یک بوسهٔ من نیست تمام بدنت
چون نمایم کفنت

ساربان دست تو ببرید سرت شمر دغا
الغریب زهرا

بچه سان دفن کنم این بدن عریانترا
کشتهٔ عریانرا

بسکه تربت بیابی بدن عریان را
الغریب زهرا

مادرت فاطمه گر نیست غم و مویه کنید
لطمه بر چهره زنید

خواهرت میکند امروز قیامت برپا
الغریب زهرا

حسرتم بود شوی عزت من یوم خواری
تو دهیم دلداری

حال بنگر که بریدم بسوی شام جفا
الغریب زهرا

ای حبیب من و ای چارهٔ هر مشکل من
ای انیس دل من

من روانم با سیری تو در کرب و بلا
الغریب زهرا

سر بچادر و بی محرم با نامحرم
با یتیمان چکنم

من بیمار گرفتار بچنگ اعدا
الغریب زهرا

عندلیب چمنت را بنگر شد محزون
با غم و درد فزون

کن علاج دردش لطف روز جزا
الغریب زهرا

خطاب خواهر بسر برادر

ایشفیق من و ای چارهٔ هر مشکل ما
رفت از بعد تو بر باد فنا حاصل ما

کشتی عالم ایجادی ما را تو پناه
غرق گرداب بلائیم توئی ساحل ما

شده تقدیر چه بنمائی ز ازل قسمت ما
همه تخمیر بمحنت همه آب و گل ما

ما غریبان

ما غریبان جهانیم و عزیزان توایم
بست القافله سالار کجا منزل ما

غم هجران تو با المزه بنمود دست کمان
بخدا یاد تو هرگز نرود از دل ما

ای هلالی که تو انگشت نمای زن و مرد
بنگر و شمر سنان حامل این محمل ما

مشعل محفل ما روی منیر تو بود
نیزهٔ خولی بر حرم تو بود حایل ما

شمر راس تو جدا کرد برادر ز قفا
حال این قاتل بر حرم تو شد قاتل ما

زجوارت منما دور تو محزون مرا
هم بود ذاکر و هم شاعر و هم مایل ما

مثنوی در مرثیهٔ اهل بیت در خرابهٔ شام

باز ای یاران مرا در دل غم است
داغدارم من نه جای مرهم است

جعد آسا غم پریشان خاطرم
دود آهم سوخت این بال و پرم

داغها دارم ز بس اندر جگر
غیر ویرانم نیاید در نظر

ناله دارم بسان بلبلان
از برای زینب بیچاره نالان

[illegible]
[illegible] ما در پیش
[illegible] ما در پیش
[illegible] بود
[illegible] بیمار بود
نه دوا [illegible] کودکان
و بدین [illegible] آه و فغان
[illegible]
با زبان حال و چشمان پر آب
یا برادر [illegible] از دل [illegible]
ای برادر [illegible] خاطرت
یکنظر بر زینب غم پرورت

سوی اطفال صغیرت کن نظر
می نگری بار زجه از حال خبر
بی پدر بیان از ظلم و جور کوفیان
بسته هر یک را بازو ریسمان
نیست یاری اندرین ویرانه ام
جز صدای ناله و واعطشاه
آنکه از تشنگی آید برم
من چه سازم چاره ای عالم
خلعت محزون زشاه کربلات
عندلیب آسا است چون ...

السلام ای شاه عالی نسب ... قوم عنود
السلام ای کشته از ضرب عمود
شد برین نا ... زینب بی خانمان
السلام ای ... ای ...
السلام ای ... برادر بی ...
ای غریب ... روز ... خنجر
ای عندلیب ... اسیر و خوار و زار
تا جهل منزل ... شهر و دیار
شهره ... مجلس ... شهر و دیار
بطرس ... محزون ... مضطر یاد کن
ای ... زار ... دلشاد کن

مناسب روز اربعین و عزاداری
هر وقت از حرم سلام کند
السلام ای شاه مذبوح القفا
السلام ای کشته تیغ جفا

مناسب اربعین

مناسب اربعین ورود آل طه بآن سرزمین است میفرماید

اربعین آمد و ایام عزا گشت پدید
تازه شد ماتم دلها زغم شاه شهید
محنت شیعه اثنا عشری گشت پدید
زستمهای فراوان و جفاهای یزید

آه از ظلم یزید

باز یاد آمدم از بیکسی آل عبا
همه از شام غم انجام در اندشت بلا
گشت چون محشر کبری سر قبر شهدا
زینب زار که با خیل اسیران برسید

آه از ظلم یزید

طاقتم نیست که تقریر نمایم بزبان
چه قیامت شده بر پا و چه کردند عیان
مادر قاسم داماد بدی سینه زنان
که در اندشت مرا قطع شده نخل امید

آه از ظلم یزید

بود هر خواهر پژمرده زغم شکفتان
بود هر افسرده جان ناله کنان
بود لیلا که جوانمرده چه محزون حیران
داشت کلثوم بدل محنت عباس رشید

آه از ظلم یزید

گاه میگفت سکینه بسر قبر پدر
کی پدر بعد تو گویم چه کشیدم بسفر
چه کشیدم ز اسیری من از این قوم شریر
بس شده خوار بپایم بنگر خوار خلید

آه از ظلم یزید

زینب غمزده آمد چه بآن تربت پاک
جامه صبر بیکباره زدستش زده چاک
گشت بیتاب بنوعی که کند خویش هلاک
گفت اینجاست که دیدم سر او شمر برید

آه از ظلم یزید

بازیاد آمدم از بیکسی آل عبا

اینز علی است که بارها شده صد پاره بدنش — اینز علی است که مانده همه بی غسل و کفن
اینز علی است که گردیده لبشان — خولی دون ز سرم چادر عصمت بکشید
آه از ظلم یزید

ای برادر بخدا بعد تو من خوار شدم — سربرهنه بسر کوچه و بازار شدم
کاش غمخوار بآن عابد بیمار شدم — قدم از محنت دنیای یکباره خمید
آه از ظلم یزید

بعزیزی تو وطن کرده و من در وطنم — مادرم گر ز تو پرسد ز خجالت چکنم
پیراهن دارم از این لب لعل کفنم — آه سوقات بگو جامهٔ آلوده کردید
آه از ظلم یزید

رفتم ای قافلهٔ سالار حلالم بنما — از مزار تو بحسرت شوم امروز جدا
نظری کن تو بمحزونی من از راه وفا — ز حوالت ستمها دور تو در روز و عید
آه از ظلم یزید

فی المرثیه المنسوب لام لیلا علیه السلام میفرماید

ای نوجوان مه لقا مهوش مادر — ای میوه باغ نبی ای شبه پیغمبر
آهسته تر رو سوی میدان علی اکبر — دیگر ترا بینم من یک گلی بچینم من
بیا دل غمینم من

بدآرزویم در مدینه سازمت داماد — در بزم شادی تو جز خواهم دل شاد
اکنون حسینانی ببینم ترا در دست صد جلاد — ای جان من ز عنا غزال من
بنگر بحال من

برسته

برسته بر روی الوار بهجت را — طاقت ندارد انید رود محنت را
جانا تو برگردان عنان رخش همت را — ای نازنین اکبر ای شبه پیغمبر
ای زادهٔ حیدر

اگر نخوابیدم سر گهواره ات شبها — تا پروریدم نونهال من بزحمتها
روزم شده مانند هجر رویت چو شب یلدا — من بی ثمر گشتم من بی پسر گشتم
خونین جگر گشتم

هرگز نبود این گمانم اندر دم آخر — من زنده مانم تو شوی صد پاره از خنجر
باید شوم همسفر با شمر بد اختر — بنگر بآه من روز سیاه من
حال تباه من

بنگر که لیلا از فراقت ها بمحزونیست — بعد از تو ما را روز و شب در دشتها مهمانیست
اندر حیرتم در این حالتم چون است — اندر غزایت و بنمایم فدای تو
خون شد وفای تو

گویا زمین کربلا دشت منی باشد — اکر ذبیح انید یار بر بلا باشد
لیلا چه چاره بینوا اندر نوا باشد — امداد رس بیجان رحمی باین نالان
جسم شده بیجان

ای اهل حرم مصطفی شهزاده ناکام است — روز امید از فراق این پسر شام است
شد فدا وقت که لیلا بیسر انجام است — از خاطر داور رحمی باین مضطر
رفت از کفم اکبر

محزون مضطر روز و شب در آه و افغانست — از بهر لیلا علی اکبر پریشانست

باقلب سوزان نوحه‌خوان و اشک‌ریزان بیت — گویید بچشم تر الیساقی کوثر

لطفی تو در محشر

بیتابی جناب رقیه در خرابه شام غم انجام

چرخ دوار جفا پیشه چرا خود کرد — آل طه بکجا گوشه ویرانه کجا

ناله وا ابتاه

قد مغبر زهرا ز مصیبت بخمید — موی آشفته زهرا ز سیاهی بسفید
نو گل نشکفته سر خار مغیلان بدوید — یاور نه شام جفا کرد فغان وا ابتا
یا ابتا شده‌ام خوار چرا — خوار شرار چرا
آه جان سوز من از چیست ندارد اثری — ز چه از حال یتیمان تو نگیری خبری
قطع کردی ز چه یکباره وفا ای پدری — من و این گوشه ویرانه و این حال عزا
یا ابتا یا ابتا شده خوار چرا — خوار شرار چرا
حال آغوش گرفتی تو بوجه حسنم — ز محبت بگشودی تو نه بازو رسنم
آه از درد جدائی تو بابا چکنم — خویشتن را ز کجا بینی و هستی بکجا
یا ابا یا ابتا شده خوار چرا — خوار شرار کجا
دشمنم با تو شکوه ز خفتنهایم — گاه از سیلی و گه ابله پاینهایم
ز کبودی رخ نیلوفر اعضایم — تیره کرده شب بازیچه شام یلدا
یا ابا یا ابتا شده خوار چرا — خوار شرار چرا
شب بیتابی و هنگام جدائی آمد — قاصد مرگ رسید حکم خدائی آمد
غم مخزون من از راه وفا آمد — بلبل خوش سخنم نیست زما هیچ صدا
یا ابا یا ابتا شده خوار چرا — خوار شرار چرا

یارب این خلق [illegible] زاری کجا
[illegible] حور [illegible] شرار کجا
زانوی شمر کجا [illegible] بدیده
این پا [illegible] در دو زینب [illegible]
این طفل [illegible] و انگل [illegible] کجا
سیلی شمر کجا
[illegible] حال [illegible]
و [illegible] غم دیده و دیده [illegible]
زینب زار کجا
[illegible] شام کجا
کوچه و بازار کجا
غل و زنجیر کجا عابد بیمار کجا

مثنوی خطاب بگلگون قبای صحرای کرب و بلاست

ای حسین ای آفتاب مشرقین — مهر و مه از کسب نورت نیرین
عشقبازان حقیقت را دلیل — مقتدای صد هزاران چون خلیل
از شجاعت صف شکن مانند شیر — در محبت هادی برنا و پیر
آری هر کس نوشد از صهبای حق — آنچه دارد میگذارد در طبق
بی محابا رو نهد بر ماسوی — چشم میپوشد ز یار و اقربا
تا به بیند اکبرش را غرق خون — قامت سرو علم دارش نگون
قاسم و داماد قربانی کند — نوعروس شاد را گریان کند
اصغرش نوشد لبن از نوک تیر — در دم پیکان بجای آب شیر
خویشتن را عاقبت سازد فدا — ذبح کرده تشنه لیکن از قفا
با خداوند کریم بی نیاز — در چنین حالی کند راز و نیاز
بار الها از تو هستم مستغیث — بی پناهان را تو باشی مستغیث
گر شوم پیکان عالم را سپر — سر نپیچم از قضا و از قدر
اینچنین اندر بلاها هم صبور — تا شود پامال جسم از ستور
راس پاکم تا شود بر نوک نی — جلوه‌گر گردد میان بزم حی
میوه آسا گاه بر شاخ درخت — گاه در محفلات گاه زیر تخت
راضیم بهر رفاه شیعیان — لب فرو بندم ز چوب خیزران

قطع کن لطفی دیگر خامه را (لب فرو بند)
زین مصیبت پاره بنما جامه را

در جلالت قدر و نوالت شأن محمد و اله

آل طه جمله مرآت نوای عالمند   بحر جود و کشتی ایجاد را خود لنگرند
هم ید اللهند عین الله خلق اولین   مصدر تکوین ایجادند و تاج و مغفرند
چارده انوار در لفظند و نور واحدند   هر یکی بر دیگری را شاهدند و ناظرند
هر یکی بر ماسوی الله قادر قدرت نما   شاهد نشان این بس که گاهی مظهر اکبرند
اکتساب ضوء ماه و خور بود از نورشان   علت غائی عرش و فرش و مهر خاورند
ابتداء ممکنات محرم اسرار حق   از ضمایر واقف در هر ضمیری مضمرند
گرچه خالق نیستند آئینه ذات حقند   از همه خاصان و مخصوصان ایشان برترند
امتیازی نیست ایشان را همانا از حیات   در فضای ساحت قرب خدا روزی خورند
من عجب دارم که با این رفعت و جاه جلال   ای فلک اولاد پیغمبر کجا نامحرمانند
از چه مرغان حرم اینگونه بی بال و پرند   در میان کوچه و بازارها شهر شام
کس نگفت اینها همه ذریه پیغمبرند   یک مسلمانی نگفت ای مردم بی نام و ننگ
رو بگردانید آخر جملگی بی معجرند   سنگ و چوب و آتش و خاکستر از بالای بام
بر سر ایشان روا نبود پریشان خاطرند   ای اسیران ملجأ درماندگان عالمند
کاندرین وادی غریبند و همه بی پرپرند   آنسری که اندر سر نی سوره کهفش سخن
اینزنان او را عیال و دختران و خواهرند   شافعان امتان عاصیان بی پناه
مایهٔ امید محزون جمله روز محشرند

باز این چیست که شد غلغله در ارض سما   از ثری تا به ثریا همه در آه و نوا
هست اوقات عزا   در عزای زهرا
عرشیانند عزادار و پریشان و غمین   فرشیانند نوحه خوان الی عرش برین
حوریان لطمه زن یکسره زارند و حزین   قدسیان ناله کنان در ملکوت اعلی
جمله در وا ویلا   اینهمه ظلم چرا
من ندانم که چه گردیده جهان تیره و تار   هر کرا مینگرم نیست بدل تاب و قرار
همه در ناله و تهدید تا اندو فکار   گوئیا زهره زهرا شده خوار اعدا
با حرم شیر خدا   اینهمه ظلم چرا
شده مظلومه پس از باب گرامش به جهان   ز جفاهای لعینان و ستمهای خسان
گاه از درد یتیمی ز لبش گشته فغان   بضعهٔ احمد مرسل حرم شیر خدا
بانوی هردوسرا   اختر برج حیا
کرده از زندگی خویش دگر قطع امید   عصمت ذاورو خورشید صفت روز و عید
محسن بکنهش در رحم گشت شهید   پهلویش گشت لگدکوب ز جور و ز جفا
اینهمه ظلم چرا   با حرم شیر خدا
وای گون از چه نگشتی تو ایا دهر عنود   ظلم تجدید شده از فرقه چون عاد و ثمود
روی نورانی زهرا شده از ظلم کبود   تو شنیدی که ز دل کرد فغان واابتا
بنگر حال مرا   اینهمه ظلم چرا
ای پدر بعد تو شد خاک یتیمی بسرم   روز من شام و شبم تیره و خونین جگرم
عالمی سوز دار این آه دل با اثرم   غم اندوه جدائی تو و قوم اعدا
کرده بیتاب مرا   اینهمه ظلم چرا
تو شدی فارغ و من تیر بلا را سپرم   مرغ دل سوخته ام ریخته این بال و پرم
چه شد آن مهر و وفا از چه نگیری خبرم   طایر قدس تو اندر قفس مهر و وفا
تو کجائی بابا   اینهمه ظلم چرا

اینهمه ظلم چرا
با حرم شیر خدا

[illegible]

اینهمه ظلم چرا　　اینهمه ظلم چرا　　با حرم شیر خدا

آتش کینه تو بنگر بدر خانهٔ من　　شعله‌اش سوخته یکجا همه کاشانه من
زچه رو منخسفی ایمه فرزانه من　　روز کارم شده لعد از تو چو شام یلدا
وا دوا زاینقوم دغا　　اینهمه ظلم چرا

هست محزون مدام از غم زهرای بتول　　زوجهٔ حیدر کرار و لقایای بتول
همه دم بهر پریشانی او زار ملول　　از لب اشک فشان ناله کنان چون شیدا
در عزای زهرا　　اختر برج حیا
با تو در هر دو سرا　　با حرم شیر خدا　　اینهمه ظلم چرا　　ای جفا جوی دغا

مرثیه در ولادت سید الشهدا

باز از لطف خدای داور حی مجید　　بر عبا و صالحینش رحمت حق شد مزید
ماه شعبان شد پدید　　ماه شعبان شد پدید
محتجب ماه رجب کردید و ماهی تازه شد　　کرد استهلال هر کس باز اینماه جدید
لطف بی اندازه شد　　ماه شعبان شد پدید
ماه مولودست ماه بهجت و شادی بود　　کشته طالع از رحم سلطان انس و جان سید
ماه آزادی بود　　ماه شعبان شد پدید
هست مولودی که خیاط قضا بر قامتش　　در نخستین روز بهر او خلعت ماتم برید
از برای قامتش　　ماه شعبان شد پدید
هست آنمولود مولودی که آدم از غمش　　با امین وحی بهر او جامهٔ طاقت برید
از ازل در ماتمش　　ماه شعبان شد پدید
هست آنمولود قلب عالم جان نبی　　این چنین مولود مسعودی بعالم که شنید
قرة العین علی　　ماه شعبان شد پدید
نام نیکش

نام نامیش حسین و عالمی را نور عین　　کشته راه حق مظلوم از ظلم یزید
الضیاء مشرقین　　ماه شعبان شد پدید
آنکه های جمله عالم صداق مادرش　　من نمیدانم چرا لب تشنه آخر شد شهید
موج زن اندر سرش　　ماه شعبان شد پدید
با هزاران زخم کاری و صد ای جانگزا　　هر زمان میگفت اسقونی ایا قوم یزید
شافع روز جزا　　ماه شعبان شد پدید
کرد هم در قطرهٔ آبی در اینید رماندگی　　زندگی بعد از علی اکبر مرا آخر رسید
کی نمایم زندگی　　ماه شعبان شد پدید
بعد یاران و جوانان و هواخواهان من　　کشته شد عباس و قاسم از حیاتش نا امید
رفته از تن جان من　　ماه شعبان شد پدید
من گذشتم ایجماعت از حیات عاریه　　طایر روحم ز سوز تشنگی شد نا پدید
روز کار زینب مظلومه شد یکسر سیه　　دید چون بر سینه آنشاه دین شمر پلید
سر کشید از سینه آه　　ماه شعبان شد پدید
دست غم بر سر نهاد و جامه بر تن چاک زد　　هر زمان میگفت الظالم جیانا ظلمی که دید
ناله بر افلاک زد　　ماه شعبان شد پدید
خلعت محزون بود در روز جزا از فاطمه　　زانکه از این شعر حور و جنت و رضوان خرید
بیخیال واهمه　　ماه شعبان شد پدید

زبان حال مظلومه زینب هنگام وداع با برادرش امام حسین علیه السلام

گفت زینب بوداع شه دین　　ای سلیمان جهان گوشه چشمی بر من
رو ز نا الی الوطن　　رو دنا الی الوطن
اشک سیلابی ما را بنگر بهر خدا　　ای برادر دل ما را مشکن
منما ترک وفا　　ر د نا الی الوطن

بنگر اصغر شیرین سخنم رفته ز هوش   خشک گردیده لبش بسکه ننوشیده لبن
از عطش شد خاموش   ردنا الی الوطن
مروای محرم دلسوختگان سوی جنان   یادگاری تو ز جد و پدر و هم ز حسن
بشنو آه و فغان   ردنا الی الوطن
رشته عمر تو بر کوته و امید دراز   ورنه من جامه جان چاک زنم تا بدن
رو نما سوی حجاز   ردنا الی الوطن
پیرهن کهنه گرفتی و روانی ز برم   مگر این پیرهن کهنه بود جای کفن
شده خونین جگرم   ردنا الی الوطن
شاه فرمود که خواهر مضطر هیهات   من از اینقوم لئام و تو روی سوی وطن
که بیابیم نجات   ردنا الی الوطن
خواهرا نیست ز تقدیر رهائی ما را   باید امروز بما کشف شود سر علن
ترک کن دنیا را   صبر کن خواهر من
زانکه بانوی حریم حرم محترمی   لطمه بر چهره ات ای خواهر مظلومه مزن
تو قرین المی   صبر کن خواهر من
دشمنان طعنه زنندم اگر آئی ز قفا   جان من صبر نما موی مکن مویه مکن
اندرین دشت بلا   صبر کن خواهر من
ساعتی بیش نمانده که شوم کشته ز کین   تو ببینی که برد شمر سرم را ز بدن
تیر آید رو بتن   صبر کن خواهر من
بود قتلم باسیری برندت در شام   سر بمقنعه ببند و ببازوت رسن
از جفا قوم لئام   صبر کن خواهر من
از پریشانی احوال دل زینب زار   قلمش مانده ز تحریر فرو بسته دهن
هست محزون بصد هزار   صبر کن خواهر من

زبان حال

زبان حال ولی حضرت الله بعد از دفن شفیعه روز جزا فاطمة الزهراء سلام الله علیهما

تو ای زهرا شدی در خاک پنهان   حبیب غاب عن عینی و جسمی
چه گویم من جواب این یتیمان   شدی آسوده از رنج فراوان
وعن قلبی حبیب لا یغیب
تو بودی راحت قلب مکدر   تو رفتی در جنان نزد پیمبر
چسان هجر تو را سازم مخمر   حبیب غاب عن عینی و جسمی
وعن قلبی حبیب لا یغیب
نگر غمخانه روی زمین را   نوای زینب محنت قرین را
ببین اشک امیر المؤمنین را   حبیب غاب عن عینی و جسمی
وعن قلبی حبیب لا یغیب
حسین را بین تو در آشفته حالی   حسن دارد فغان در خورد سالی
من اندر غم تو فارغ از ملالی   حبیب غاب عن عینی و جسمی
وعن قلبی حبیب لا یغیب
من اندر محنت و سوز و گدازم   تو بودی محرم راز و نیازم
بگو با من با صدائیت چه سازم   حبیب غاب عن عینی و جسمی
وعن قلبی حبیب لا یغیب
بود جاری سرشکم در عزایت   تلاوت دارم از قرآن برایت
شود در قبر صوتم آشنایت   حبیب غاب عن عینی و جسمی
وعن قلبی حبیب لا یغیب

ندیدی یکدمی این نشأه راحت / به پیغمبر شفاعت کن ز امت
شفاعت کن ز محزون در قیامت / حبیبٌ غاب عن عینی و جسمی
وعن قلبی حبیبٌ لا یغیب

در مصیبت یگانه اهل زمن حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام است

حسن از زهر جفا گشت چه صد پاره جگر / کی برادر تو بیا بنگر چه رسیدت بر سر
زینبش زد بر سر چکند ای خواهر
گفت هنگام صدا است حسینم بکجاست / کاین چنین حال چرا از من مسموم جداست
گو بیا جان برادر نظر آخر ماست / جان روان شد ز تنم کن ز وفا زود خبر
یادکار مادر آه از لخت جگر
شه مظلوم چه این واقعه بشنید و دوید / ناله وا حسنا از دل پر درد کشید
مضطرب حال نظر کرد بآن نخل امید / دید بیتاب چه بسمل بکنار بستر
بگرفتش در بر آه از لخت جگر
حسنی و چه شده منخسف از زهر جفا / بسکه از یار جفا کار ندیدست وفا
پاره های جگرم ریخته در طشت طلا / رخ یاقوت وشش دید لسان خضرا
ریخت اشکی ز بصر آه از لخت جگر
خواست زانکوزهٔ پر زهر دمی نوش کند / خویش را همچه حسن یکسره بیهوش کند
بلکه از دایرهٔ دهر فراموش کند / تا از این واقعه هایله کردند خبر
جمع سازد خاطر آه از لخت جگر
داشت ممنوع حسین را حسن از کوزهٔ آب / که ز نوشیدن آن آب بگرد و بیتاب
کرد با آن خونین خود از مهر طلب / گفت ما را ز ازل هست نصیبی ز شرر
کن از این آب حذر آه از لخت جگر
قسم

قسمتم آب و تو را تشنه شهید اعدا / بلب آب قتیلی بصف کرب و بلا
سرت از خنجر بیداد کند شمر جدا / سبز پوشم من گلگون کفنی در محشر
بحضور داور آه از لخت جگر
شده محزون چه هزاران بنوا زین ماتم / شور افکنده ز داغ حسن اندر عالم
گوید ایکاش نمی آمدم از کتم عدم / بسکه این داغ جگر سوز لوی کرد اثر
نیست راحت دیگر آه از لخت جگر

زبانحال حضرت سید الشهدا علیه السلام در مصیبت برادرش حضرت عباس علیه السلام

شه ببالین برادر آمد از بیطاقتی / صیحه زد پهلوی نعشش رفت از خود ساعتی
چون بهوش آمد ز غم بارید اشک حسرتی / گفت بودی ای برادر من مدتی
مهجتی قسم الیک حاجتی
تو مرا بودی معین و هم مشار و هم مشیر / هم تو سالار سپاه و هم وزیر و هم دبیر
بعد قتلت کوفیان و شامیان یکسر دلیر / من غریب اندیار و تو بروح راحتی
مهجتی قسم الیک حاجتی
ای علمدار سپه سقای خیل کوفیان / ای پناه اهل بیت دختران و خواهران
رفتی و آسودهٔ فارغ دیگر از محنتی / مهجتی قسم الیک حاجتی
رفت از کف قاسم و عباس و عون و جعفرم / بود کافی محنت داغ علی اکبرم
منخسف گشتی چرا ماه بنی هاشم برم / از چه ای نخل بلند من چه کوته قامتی
مهجتی قسم الیک حاجتی
یادکار مرتضی و میوهٔ باغ نبی / ساقی این تشنگانی از چه خود تشنه لبی

خیز از جای ای برادر تو امید زینبی   جلوهٔ دیگر نما بر قوم بنما صولتی
مهجتی قسم الیک حاجتی
داد از قوم جفاجو بدتر از عاد و ثمود   رحم گویا در دل اینفرقه ابتر نبود
من چه سان بینم پریشان مغفرت از ضرب عمود   آه از حرکت نمانده ای برادر قوتی
مهجتی قسم الیک حاجتی
من بقربان تو و این پاره پاره پیکرت   خیز از جا چاره جوئی را ز بهر خواهرت
کو طرفدار برای زینب غم پرورت   اوفتادم با اسیری من ندارم طاقتی
مهجتی قسم الیک حاجتی
نخلهٔ قد تو از تیغ جفا گشته قلم   دشمنان شادان و من گریان با اهل حرم
نه دگر عباس ماند نه دگر دست علم   کن شفاعت بهر مجنونم تو صاحب همتی
مهجتی قسم الیک حاجتی

وای اصغرم وای اصغرم   تازه گل احمر پسرم

زبان حال رباب خاتون بشهزاده علی اصغر علیه السلام

[illegible]

اصغر ای غنچهٔ خندان شدهٔ از چه بخواب   دیده بگشا و نظر کن تو باین چشم پر آب
نه دهی از چه جواب   شدهٔ از چه بخواب
عندلیبا بگشا نرگس مستانهٔ خویش   کن تکلم تو باین مادر افسرده رباب
شاد کن قلب پریش   شدهٔ از چه بخواب
گر تبسم بروی مادر گریان نکنی   کنم از نالهٔ خود عالم ایجاد خراب
غنچهٔ خندان نکنی   شدهٔ از چه بخواب
از چه خاموش شدی بلبل این بستانم   شده از تشنگیت جان من از غصه کباب
بین چه سان گریانم   شدهٔ از چه بخواب
باز کن

وای اصغرم وای اصغرم   تازه گل احمر پسرم

باز کن لعل لبت تا بدهم من لبنت   تا دهم شیره جان از ثمرهٔ ما پچه سحاب
بفدای دهنت   شدهٔ از چه بخواب
باب زارت ز تو شرمنده شده من خجلم   نه ز من شیر رسیدت نه ز من قطرهٔ آب
بخدا منفعلم   شدهٔ از چه بخواب
پاره حلق تو سوراخ شده این جگرم   طایر قدسی و اندر طیرانی بشتاب
گل احمر پسرم   شده از چه بخواب
من ندادم بتو شیر و هدف تیر شدی   مادرا ورطهٔ غم هر که ترا کرد عذاب
از که دلگیر شدی   شدهٔ از چه بخواب
غم مظلومیت آتش زده بر جان و دلم   چه شد آن جلوهٔ رخشنده ات ای در خوشاب
سوخت این آب و گلم   شدهٔ از چه بخواب
طایر روح تو جانا بسوی جانان شد   ز کف ساقی کوثر شدهٔ گویا سیراب
بجنان مهمان شد   شدهٔ از چه بخواب
تو ز جان سیر و من از زندگی خود سیرم   نه دهی از چه باین مادر بیچاره جواب
بجوانی پیرم   شدهٔ از چه بخواب
من چه لیلای پریشان ز فراقت مجنون   او زند بر سر و من پنجه ز خون تو خضاب
بتو جانا مفتون   شدهٔ از چه بخواب
او ز داغ علی اکبر شده از غصه هلاک   من ز بیتابیت ای زهرهٔ رخشان بیتاب
جامه بر تن زده چاک   شدهٔ از چه بخواب
او بفکر شب و داماد اکبر شب و روز   منم آشفتهٔ رویت تو الی یوم الحساب
همه دم در غم و سوز   شدهٔ از چه بخواب
اشک محزون دل آشفته روان از حسرت   ما نجه سیلی که کند کوه و بر و دشت خراب
زده بهر خشک و ترت   شدهٔ از چه بخواب

۴۳ در شهادت شهزاده علی اصغر و پاشیدن سید مظلوم خون گلویش را با آسمان و مناجات میفرماید

بکفتا ای خداوند یگانه — نهادم خون اصغر در خزانه
شهادت را شفاعت شد بهانه — ز عباس و علی اکبر گذشتم
خدایا از علی اصغر گذشتم

ز خونش آسمان کرده ملوّن — فتادم یکجهانی شد مزیّن
که تا این سرخ رو باشد معیّن — ز عباس و علی اکبر گذشتم
خدایا از علی اصغر گذشتم

نثارت کرده ام احباب و یاران — گذشتم از تمام جان نثاران
بجای آب گشتم تیر باران — ز عباس و علی اکبر گذشتم
خدایا از علی اکبر گذشتم

براهت داده ام طفل رضیعم — خریدارم بلاها را مطیعم
هزاران شکر فردا خود شفیعم — ز عباس و علی اکبر گذشتم
خدایا از علی اکبر گذشتم

روان خونش لبان ناودانها — در آغوشم چه صید نیم جانها
یقین محزون بر اینش نوحه خوانها — ز عباس و علی اکبر گذشتم
خدایا از علی اکبر گذشتم

نگر یا رب بطفل شیرخواره — ز تیر حرمله شد پاره پاره
شده وقت افول این ستاره — ز عباس و علی اکبر گذشتم
خدایا از علی اکبر گذشتم

در مصیبة

در مصیبت غریب بغداد موسی بن جعفر از زبان رطب

شه دارین شهید ستم یار و نشد — ماندانیم که جانش بغریبی چون شد
غم دل افزون شد — غم دل افزون شد

مجلس ظلم کجا میوهٔ قلب زهرا — شاه در گوشهٔ زندان و رطب دلخون شد
شده خوار اعدا — غم دل افزون شد

بدن لاغر و اعضای شریفش در بند — همه خونابهٔ دل از جگرش دلخون شد
ماهچه صیدی بکمند — غم دل افزون شد

ای طبیب تو انیس من و هم یاور من — طایر روح دگر رو بسوی جانان شد
بحق داور من — غم دل افزون شد

من بزندان و عیالم همگی چشم براه — ز غم فرقتشان دیدهٔ من جیحون شد
جمله اندر غم و آه — غم دل افزون شد

نیست کس محنت ایام مرا چاره کند — گوید این چرخ جفاپیشه نگون و وارون شد
پیرهن پاره کند — غم دل افزون شد

یاورم باش دم مردن و پیش از مردن — که دگر پیک اجل آمده و محزون شد
دم جان سپردن — غم دل افزون شد

گر کسی رحم باولاد پیمبر نکند — تو صدا کن که غریبی جهان بیرون شد
خاک بر سر نکند — غم دل افزون شد

ای غریبی که ببغداد شده مسکن تو — نظری کن ز وفا چون که رضا محزون شد
هست او مدفن تو — غم دل افزون شد

در مصیبت باب الحوائج موسی بن جعفر علیه السلام
مثنوی میفرماید

ان امام هفتمین شاه حجاز · با علی بن مسیّب داشت راز

بیکسی اندر بلا · در چنین حالی مشو از من جدا

بر غریبان کنج زندان یار باش · بر من بیکس دمی غمخوار باش

ای مسیب بام زندان بر مرا · تا خلاصی یابم از این ماجرا

شاید از باد صبا گیرم خبر · حال زار اقربا را سر بسر

تا پیام آرد از ایشان سوی من · یا برد سوی وطن از کوی من

شد وجودم پوستی از استخوان · الامان از جور هارون الامان

محنت این خون دل را چاره کن · چاره از بهر این آواره کن

سبز شد رنگم ز زهر این رطب · جان شیرین آمد از غصه بلب

روح مایل شد بدرگاه نیاز · جانب قبله نمایم پا دراز

گریه کن هنگام جان بسپردنم · بر جراحتهای پا و گردنم

جان نماند چون ز جسم افتراق · کن بلند از سینه بانگ الفراق

وا اماما گو نما افغان و شین · همی بر سر زن و گو یا حسین

ناله کن بهر شهید کربلا · شد تنش پامال سم اسبها

نه کسی دلسوز بهر کفن او · نه مسلمانی برای دفن او

من پریشان گشته از بهر عیال · او عیالش در کف قوم ضلال

بود او در فکر محزونش مدام · با شفیع وی بغفر دای قیام

در مصیبت باب الحوائج

بزندان بلا موسی بن جعفر · ز ظلم و جور هارون ستمگر

چنین میگفت با قلب مکدر · مسیب بسکه من آشفته حالم

همیشه در غم اهل و عیالم

بیا غمخوارم

بیا غمخوارم کن بهر مردن · انیسم باش اندر جان سپردن

بیا بردار زنجیرم بگردن · مسیب بسکه آشفته حالم

همیشه در غم اهل و عیالم

بوقت بیکسیها یاریم کن · نظر بر اشکهای جاریم کن

بیا این لحظه غمخواریم کن · مسیب بسکه من آشفته حالم

همیشه در غم اهل و عیالم

تو در روز بیکسی آشنایم · نما شیون تو در غربت برایم

مسیب بسکه من آشفته حالم · همیشه در غم اهل و عیالم

اگر پرسند از بی اختیاری · تو از بهر که داری آه و زاری

بگو این شاه دین مرده بخواری · مسیب بسکه من آشفته حالم

همیشه در غم اهل و عیالم

بگو از جمله زندانیانست · غریبی از غریبان جهانست

امام هفتم اسلامیانست · مسیب بسکه من آشفته حالم

همیشه در غم اهل و عیالم

بکن در ماتم افغان و فریاد · بگو گردیده این محبوس آزاد

نما دفنم تو در بیرون بغداد · مسیب بسکه من آشفته حالم

همیشه در غم اهل و عیالم

که زوار مزار شاه خوبان · رسند اندر سر قبر من آسان

بهمراهی محزون پریشان · مسیب بسکه من آشفته حالم

همیشه در غم اهل و عیالم

در مصیبت امام هفتم موسی بن جعفر علیه السلام

از جفا زهرش بمامون لعین یا نجیب
گشت خضر نخل جسم تو شاه شهید
سر کرد از رحال خود در سلطنت حق حبیب
گفت یارب تو مرا یار و حبیبی و طبیب
من غریبم من غریب

بعد مرگ من کفن و دگر دست اشار ای اعزا
یا که کفن نیز برکرش چاره ده در زندان غریب
ناله که فغان [illegible] من غریبم من غریب

گاه گفتی یا شبیه آدم آمد از وطن
جا بدم اندر بلا و محنت و رنج و محن
شد سرا با رنگ زرد و سرخ وقت
آه از درد و فراق و سمها کار قب
من غریبم من غریب

[illegible]
من غریبم من غریب

هر ماندم از عیال و خویش و یار و دیار
یاوری کنید ای نجیب [illegible] بهار
وا اماکو [illegible] از دیده یار [illegible] عندلیب
با فغان [illegible]
من غریبم من غریب

الفلک زندان تا کی و موسی جعفر کجا
گنده زنجیر بسط پیغمبر کجا
خارج بغداد و دفن زاده حیدر کجا
شیعیان از رشید تا کی بود با شکیب
من غریبم من غریب

[illegible]

در هیئت

در هیئت امام ثامن وضامن علی بن موسی الرضا ع

ای ابوالصلت بیا کن گوش بر درد سخنم
جگرم پاره و دل خسته و افسرده تنم
شده غربت وطنم
شده غربت وطنم
ورش زهر جفا از [illegible]
شده از غصه هلاک [illegible] بینم
گشته از دل صد پاره [illegible] بینم
شده غربت وطنم
کردم از زندگی خویش دگر قطع امید
عمرم آخر رسید
بسکه کاهیده شد از درد تمام بدنم
شده غربت وطنم
مردم از زهر جفا زود بیاور پیرهنم
شو دوا و یاورمن
شده سبز مرده رخ [illegible] گل یاسمنم
شده غربت وطنم

[illegible]
شده غربت وطنم
[illegible]
شده غربت وطنم
[illegible]
شده غربت وطنم

بانگ خوش حال [illegible]
[illegible]
شده غربت وطنم

اتمام حجت بنمودن آن شهید
با شمر ملعون ولد الزنا
زیر تیغ ابدار آن بی دین
بهر حجت گفت با شمر لعین
خوف کن ظالم تو از روز جزا
اهل عرفت ان جدی مصطفی
گفت در پاسخ شناسم من ترا
مصطفایت جد و بابت مرتضی

از تمام خیر خلقت اعرفم
حب دنیا داده خنجر بر کفم

ز اهتمام باشد مکانم در سعیر
زانکه داده وعده‌ها زان امیر

گفت از عدم شفاعت بهتر است
یا که یک جاه و شوکت بهتر است

گفت دانگی از عطاهای یزید
بهتر از جد تو در روز وعید

در خطور من نگنجد وا اسف
در قیامت از رسول و فاطمه

حاجتی نبود مرا در روز حساب
نه ز جدت نه ز بابت بو تراب

منبع سرچشمهٔ ماء الحیات
گوشهٔ چشمش سوی آب فرات

[illegible]

دو ز آندم چون زره زیر نمود
با سنان تصدیق پیغمبر نمود

گفت آن شیئ شوم بر کو با جبین
گفته در خشم چو ببر خشمگین

گفت فرمود چه جد انعام الکلاب
قاتلت دارد شباهت با کلاب

ام تو و صبر و صبر ام خنزیر و ش
با بچه سگها آورد کف بر لبش

از زبان شاه آمد در غضب
جست از جا آن لعین بی ادب

سر قتل آن امام راستین
تا به مرفق برزده بالا آستین

قاتل تو

قاتل و مقتول هر یک حالتی
گفت آن مظلوم در بی طاقتی

چند اندر دل تو داری کینه‌ام
با لگد مشکن دگر این سینه‌ام

هست این صندوق خیر کردگار
سینه مجروح است و بابت پیکه دار

از نوای تشنه خونین جگر
هیچ نامد بر دل سختش اثر

در حضور چشم زینب خواهرش
از قفا ببرید از خنجر سرش

زین مصیبت فلک محزون بیاید شد
در بیابان‌ها چغد آواره شد

مثنوی در شهادت جناب سید الشهدا علیه السلام

[illegible]

گفت با قوم جفا جو این چنین
باز با آن حال و آه آتشین

نیستم مایل با حسان شما
آخرم امروز مهمان شما

ای جماعت سوختم از تشنگی
قطرهٔ آبی در این درماندگی

سر ز نیزه و شمر از خنجر سرم
میکشد الحال داغ اکبرم

در جواب آن شهنشاه زمان
ظالمی میزد به پهلویش سنان

از سنان شد دلشکافته آن لعین
آن غریب از ضعف آمد بر زمین

ظالمی دیگر زد از راه جفا
تیر کین بر بوسه‌گاه مصطفی

فاطمه اندر جهان با شور و شین
موی پریشان ناکرده از بهر حسین
جای آتش تیر خورده از ره کین
گفت یا رب حال زارم را ببین
در دست ها که ندارم از سنان
نبودم خوفی ز ظلم کوفیان
جز وصالت نیست در دل آرزو
غیر این با خود ندارم گفتگو
لیک زینب ناشی در این بازار غم
مضطرب حال از برای زینبم

واقعه شب یازدهم و شکایات آن مظلوم
تجدید بزرگوارش پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله

گفت ای جد گرامی تو نبودی بسرم
تا به بینی چه رسید از سپه دون بسرم
زعطش سوخته لب آب چسان این جگرم
شکوه از امت بیرحم تو دارم جداه

یاورانم شده مقتول ستم در بر من
کشته صد پاره تن قاسم و هم اکبر من
تیر زد حرمله بر حلق علی اصغر من
شکوه از امت بیرحم تو دارم جداه

[illegible]
شکوه از امت بیرحم تو دارم جداه
تن با پامال [illegible]
خیمه‌ها سوخته اطفال پریشان بنگر
با برهنه سر خار مغیلان بنگر
شکوه از امت بیرحم تو دارم جداه
خواهرانم همه در دست عدو خوار شدند
بکف شمر و سنان [illegible] شدند
همه در سلسله با عابد بیمار شدند
شکوه از امت بیرحم تو دارم جداه
اهل بیتم همه در کوفه [illegible]
سر دور از بدنم بود و کنون [illegible]
نوحه

نور حق جلوه گر آمد [illegible]
شکوه از امت بیرحم تو دارم جداه
آه محزون جگر خون [illegible]
هر کجا می‌نگرم در نظرم [illegible]
زینب غم زده با ناله [illegible]
شکوه از امت بیرحم تو دارم جداه

زینب خاتون میفرماید

سر برهنه [illegible] در کوچه [illegible]
زندگانی تلخ شده بعد از تو [illegible]
دشمنان [illegible]
اهل بیت همه مانند کنیزان و غلام
هر طرف می‌نگرم نیست کسی دادرسی
آه از طعنه شمر و ستم قوم لئام

نتوانم ز سر کشته تو دور شدن
من کجا رنج اسیری سپه خون آشام
کاش این فرقه بپوشند ز ما دیده چشم
اینقدر ناله نمایم که شود عمر تمام
چونکه محزون بغم آل علی نوحه گرست
مگر ما زغم فردا دیگر اندیشه خام

در مخمسهای عالمه غیر معلمه جناب زینب

فلک برید لباس عزا بقامت زینب	یقین من که نیامد زنی بطاقت زینب
ز بعد فاطمه در شان و قدر صبر نیامد	زنی بحوصلهٔ زینب و لیاقت زینب
رسید با دل خونین بقتلگاه حسینش	هجوم لشکر غم شد بروی محنت زینب
خطاب کرد بآن جسم چاک چاک عزیزش	بگفت جان برادر ببین تو غربت زینب
بتازیانه زند شمر سنگدل بحضورت	گهی باتشر زبان برکند ملامت زینب
سنان بکعب سنان میزند بجانب دیگر	ز گریه منع کند ببین مصیبت زینب
بدستگیری درماندگان گشاده دستی	نما تو ای شه خوبان دمی حمایت زینب
بکربلا بمدینه بدی و یاور خواهر	نمانده بعد تو جانا دگر جلالت زینب
چگونه ناقه عریان شوم سوار برادر	برس بداد من از مهر کن حمایت زینب
بکربلا بنگر گشته همچو محشر کبری	بسوی شام برندم ببین قیامت زینب
بجای خیر بکو طعن قوم مخالف	که چشم خلق نیفتد بقد و قامت زینب
من از کجا و همراه شوم شمر ستمگر	علاج کن تو ببین در نهایت زینب
اگر امید حیاتم شود ز بعد اسیری	بیاد کار بماند یقین حکایت زینب
بغیر در روضهٔ مادر اگر رسم بمدینه	شود بلند ز سوز جگر شکایت زینب

ز هول صفحهٔ محشر دگر منال تو محزون
عذاب نیست برای تو با شفاعت زینب

خطاب جناب زینب و ورود بکوفه با سر اطهر برادر

ایکه از نوک سنان حکم مسیحا داری	سور تهدید عنایت بنصاری داری
جلوه مظهر خلاق جهانی چه کلیم	بسر نی همه دم وادی سینا داری
کالاحول بیان داری که سوره کهف	چه تمنا تو از این فرقه اعدا داری
گوشه چشم بما هم بنظر ثواب	همه دم میل سوی عالم بالا داری
آخر ای هادی ره یکنظری کن تو ما را	تو در این قافله یک زینب و لیلا داری
ایمه چارده ای مهر درخشنده ما	آخر ای یوسف ثانی تو زلیخا داری
ما غریبان حجازی همه در سوز و گداز	این چه شور است برادر که تو در پا داری
محرمانت همه اندر کف نامحرم ببین	تو که همواره بمظلوم نظرها داری
بسکینه بنگر گشته چسان خوار و خسان	اندرین سلسله یک بلبل شیدا داری
مذهب شمر بسجاد دمی اذن سجود	هی بیا خویشتن این مرحله پیما داری

ای شفیع همه امت بصفوف عرصات
تو چه محزون کنه کار بفردا داری

وله فی هذا المقام ایضاً

ایکه از دوش نبی نوک سنان جا داری	نی شی لیک عجب قامت رعنا داری
با وجودیکه جدا گشته تو از این پیکر پاک	باز اندر سر نی طلعت زیبا داری
سوی دلسوختگان یکنظر از راه وفا	ببین چه سان یکطرف از آبلها پا داری
شور در قافلهٔ اهل حجازی بنگر	که زهر گوشه عیان محشر کبری داری
یکدم از حالت لیلای دل افکار بپرس	روز گاری تو چرا چون شب یلدا داری
راس پرنور تو جانا ز کجا تا بکجا	ای امشب بکجا منزل و ماوای داری

میهماندار تو خولی است مکانت تنور   یا مکان یکسره در دیر نصاری داری
ما بهمراه تو آئیم و بهر جا که روی   ای سر آخر تو ز دنبال اسارای داری
آخرین منزلت ای سر بتقاص طشت طلاست   لعل لبها بدم چوب مهیا داری
باش آسوده تو محزون که بفردای قیام   شافعی چون پسر حضرت زهرا داری

زبان حال امام بر سر نعش شهزاده علی اکبر علیه السلام

کرده چیتاب مرا آه دل بی اثرت   ز اشتیاق رخت از خیمه رسیدم بسرت
بسوی روضهٔ رضوان تو روان نشتاب   خبرت از حال دل باب گرامی خبرت
خون فرقت و یا شاخه مرجانست این   لفدائیتو و اینقامت چشمان ترت
بعزای تو چسان صبر توان کرد پسر   حیف از آن نخل امیدم که نچیدم ثمرت
اندیسیج من و ای شبه رسول مدنی   ز چه آلوده بخون صورت قرص قمرت
نوجوانا دیده کشا دیدهٔ گریانم بین   ای یک نظری کن تو بحال پدرت
داد از قاتل بی رحم تو دارم مردم   که بشمشیر جفا ریخته این مغز سرت
داغ هجران تو یکباره نموده پیرم   وای بر حال دل مادر خونین جگرت
بشنود گر خبر مرگ تو لیلای حزین   یاد ز تو و محنت شام و سحرت
با امید کرمت نیست پریشان محزون   باب رحمت تو نومیدنیم از کرمت

در ولادت شاه ولایت خورشید

سپهر امامت پایندهٔ فتوت گوهر کان طهارت مشتری سعادت برج مصحف وصایت شایستهٔ مسند خلافت حکم قاضی محکمهٔ قضا و قدر مصداق علی خیر البشر من ابی فقد کفر آفتاب عالمتاب و رفعناه مکاناً علیاً و بدر عالیمقدار وجعلنا للمتقین اماماً عم الرسول زوج البتول اسد الله الغالب کل غالب و مطلوب کل طالب الذی حبه فرض علی الحاضر والغائب و مظهر العجائب یعسوب المسلمین حبل الله المتین امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

مثنوی در ولادت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

باز خواهم در فشانی سر کنم   یاد از شیر خدا حیدر کنم
چون خداوند رحیمش یار شد   کعبه یکجا مطلع انوار شد
از کریم لایزالی شد کرم   مادرش آورد بیرون از حرم
در بغل آن کعبهٔ مقصود را   برد سوی خانه آن مولود را
با هزاران شوق و با ذوق و نشاط   با حریری بست او را در قماط
کودک نیکو لقای خوش سیر   پاره کرد آن بندها از یکدگر
باز پیچیدش به بند دیگری   شاه با آن قوتهای حیدری
بر درید هم جامه و هم بند را   فاطمه بوسید آن فرزند را
بست محکم بند بر بالا رحی   گفت ای جانم فدایت یا بنی

[illegible]

من بقربان تو و بازوی تو   روح افزا شد رخ نیکوی تو

در تحیر بود از حال پسر   بار دیگر بست باند دگر

قوت بازوی آن میر منیر   بر وریدی بند و هم جامه حریر

ماند از حال پسر در اضطراب   کودک فرزانه گردش انخطاب

گفت مادر خائفی از بهر من   از چه می‌بندی مدام اینت من

انبیا را دست من آمد دلیل   در ممالک گشت هر یک را کفیل

کو ببر خلیل الله یار   کی شدی بر وی گلستان جای نار

شد نجات روح نوح از دست من   شد حیات یوسفی از دست من

این ید الله است از وی کن حذر   مادر از بستن من در گذر

سوی حق باید شود دستم بلند   دیگر ای مادر تو دستم را مبند

داد از قومی که با دست خدا   ظلمها کردند بس جور و جفا

با رسن بستند دست داوری   کس نماند تا نماید داوری

با ولی کردگار لم یزل   گر نمی‌کردند این مکر و حیل

کی شدی در کربلا بیمار را   غل بکردند تا بشام غم فزا

پای در زنجیر و بر اشتر سوار   در بیابانها و هر شهر و دیار

بی عمامه شیر حق نزد عمر   عابدین نزد یزید بد سیر

با تن تب دار و چشم اشکبار   عمها و خواهرانش خوار و زار

خون محزون ریزد از دل روز و شب   از برای دختر میر عرب

از شهادت

در شهادت مظلوم وحید حسین شهید علیه السلام میفرماید

تیر کین چون بو تیغ شه دین کرد مکان   دیده آنرا که فرخنده ز کف داده عنان

مرکب بسته زبان   کرده خونش سیلان

گشت چاک از جبین وز و تنش تیر بین   گرد خاک از سر ریگ روی ریگ روان

خاک گردیده جبین   مرکب بسته زبان

گاه پروانه صفت بود همی دور سرش   گه زدی بوسه افسوس بر آن لعل و دهان

بیگرفتی ببرش   مرکب بسته زبان

یعنی ای راکب مظلوم تو بر خیز ز جا   بنگر خیمه بی صاحب و افغان زنان

گوش ده آه و نوا   مرکب بسته زبان

انچه نالید از آن شاه جوابی نشنود   نشنید و بسوی خیمه او گشت روان

یا خطابی نشنود   مرکب بسته زبان

حرم محترم شاه شهیدان بکجا   واحسینا بزبان جمله کنان موی کنان

کرد شیون بر پا   مرکب بسته زبان

نازدانه دل گلذار حسین از همه بیش   گفت ای مرکب آلوده چه شد روح روان

دست غم بر سر ریش   مرکب بسته زبان

ذوالجناحا ز چه شد یال تو آغشته بخون   سر برآورده ز تیر برای طیران

شده از چه زبون   مرکب بسته زبان

ز چه رو اشک فشانی بر یتیم نحالی   صاحبت کو ز چه مانده بکف قوم خسان

شده زینت خالی   مرکب بسته زبان

خون‌لجبا ما مگر او را بزمین افکندی / گوئیا یوسف من مانده بدست گرگان
تو ز زین افکندی / مرکب بسته زبان

تو چرا آمدهٔ از چه نیامد پدرم / خون‌لجاها خبرش را بهمه برسان
خاک عالم بسرم / مرکب بسته زبان

جانماز پدر افکنده ام از بهر نماز / کی شود آید و کم گوش دهم صوت اذان
تا کند راز و نیاز / مرکب بسته زبان

از پریشانی حالم شده محزون شیدا / دارد امید که او را برسانم بجنان
هست از خیل عزا / مرکب بسته زبان

مثنوی در اعمال حج و حرکت جناب سید الشهدا علیه السلام از مکه بمدینه بمنای حقیقی یعنی کربلای پر رنج و بلا

باز یادم آمد از شاه وفا / سرور عشاق و تسلیم و رضا
آنکه شد یاد آش در روز الست / در حضور خالق بالا و پست
گشت وافی چون بعهد خویشتن / شد ز خویش و یاران وطن
از حرم آمد برون صید حرم / آنکه اندر خون خود داده رقم
لطف حق را کرده بر سر تاج خود / کربلا را ساخت او معراج خود
موسم حج بود و هنگام نیاز / شد روانه خسرو ملک حجاز
حاجیان در کعبهٔ حی ودود / او روان بر کعبهٔ مقصود بود

حاجیان

حاجیان در بیت از بهر طواف / همچه جانبازان در رزم مصاف
گاه در پستو نه گاهی در نماز / کی جدا بیچارگان را چاره ساز
در منای قرب شاه ذو الوفا / داشت طوفی لیک دور از خیمه‌ها
در تلاوت بود گاهی در سجود / گاه با اینها در گفت و شنود
از ستمهایت نداری خود خبر / کای جفاجو روزگار پرخطر
زائرین کوی داور حاجیان / در منا سازند پس قربانیان
شاه دریا دل ولی خاص حق / سرخ کرد از خون قربانی شفق
خون حلق اصغر شیرین زبان / می فشاند از زمین تا آسمان
حاجیان دارند اعمال جدا / گاه اندر مشعر و خیف و منا
یکزمانی در صفا در هروله / رو بسوی مروه اندر غلغله
تشنه گویان با ذوق و نشاط / کردگارا تو از آتش نجات
جلوه حشر است این یا محشر است / رو سیاهان را کفن اندر بر است
سبط پیغمبر حسین تشنه لب / گشت چون بیمار آن عالی نسب
کربلا شد هم منا و هم صفا / خیف و محشر شد حریم خیمه‌ها
که ز عباسش ندای وا اخا / شد بلند از غصهٔ قوم دغا
که پریشان بهر نو داماد بود / او نه در آخر در کف جلاد بود
حاجیان دارند رکن مستجار / حجر اسمعیل و ذکر کردگار
شاه دین هم داشت حجر اکبرش / چاک چاک و پاره پاره پیکرش
چون خلیل آمد ببالین پسر / گفت لبیک و گرفت او را ببر

روی نورانی او گلنار دید — قطره قطره کاکلش خونبار دید
دید چون فرقش رفته زهوش — عندلیب گلستانش شد خموش
آنچنان زد صیحهٔ و اغربتا — بر نمود آن غنچه را از سوز آه
گفت از بعد تو روزم گشته تار — خاک باد ابر سر این روزگار
بعد مرگت من نخواهم زندگی — چون نمایم در جهان پایندگی
کشتهٔ فارغ از اندیشای دون — لیک از داغت دلم لبریز خون
حاجیان دارند احرام ببر — غرق رحمت گشته از پا تا بسر
حجت حق آن ولی ذوالمنن — بود احرامش بکهنه پیرهن
خواهرش زینب کشید آه و خروش — جامه بر تن چاک کرد و شد زهوش
کی برادر طاقتم رفته زتن — گوئیا این پیرهن باشد کفن
محرمی لیکن تو مارا محرمی — یاور ما و پناه عالمی
ما غریبانیم و دشتی پر خطر — ما پریشانیم و او سوی سفر
حاجیان دارند احرامی جدید — از برای عهد میثاق جدید
آن امیر حاج اندر کربلا — چونکه شد احرامش از خون لقا
بسکه شد آماجگاه تیر کین — با همان احرام آمد بر زمین
بر تقبیل همه قربانیان — یک صلائی کرد شاه انس و جان
گاه در محلات گاهی طشت زر — گاه دست خولی بیدادگر
موی سر را حاجیان سازند کم — شاه دین را رفت سر اندر تنور
حاجیان گیرند ناخنها تمام — داد انگشت آن شه عالیمقام

ظالمی

ظالمی آمد پی انگشتری — در کمین بند شد یک کافری
دشمن حق بود و نامش ساربان — از جفاهایش حکویم الامان
واحسینا گشت از هر سو بلند — فاطمه آمد بحال مستمند
گفت جانا من چه سازم زغمت — تا بکی افغان کنم در ماتمت
گر شود محزون از محتاج حق
تا قیامت بر سر او تاج حق

در پرسشی فاطمه زهرا معاش نوحهٔ الفلک یاد از حسینم مصرع را
باید مکرر خواند الفلک واواز جدائی الفلک واواز جدائی

[illegible]

در مرثیه حضرت امام حسن علیه السلام بلکامش

بکامش سوده الماس جا کرد
بشد بیهوش و خواهر را صدا کرد
بیا ای زینب محزون مضطر
نما فکری باحوال برادر
تو ئی چون یادگار مادر من
بیا بر دامن خود نه سر من
ولی گر بنگری لخت جگر را
مریز از دیدگانت اشک زر را
نما آهسته افغان ای دل افگار
مبادا خفتگان گردند بیدار
مبادا فاطمه شیون نماید
غمی بر روی غمهایم فزاید

نمود زینب وداع جسم و جان ... برادر
نمود زینب سوی خانمان ...
شده نیلگون ما رخ برادر وحدتی
روئیت با ربیدم بر سر عموفا
نمودم خون ز ناز خونابه دل
نموده خاک را از اشک خون گل
نمود و ورد لبی ... برادر
بجان ... حسین
... حسین ابن علی
... حسین
مهمان ... حسین
از آن ... حسین

زبان حال حضرت زهرا در خانه خولی با سر مطهر سید الشهدا علیه السلام

ای کشته تیغ و سنان ای نور اعین چشم حسین | غمخانه از تو عالمی بنگر بحال مادرت
مهمان شد در تنور با ماه طلعت از تنور | مطبخ کجا و قرص نور قربان راس انورت
رحمش نیامد میزبان خاکستر داده مکان | من آمدم با حوریان با چشم گریان در برت
شبها نخوابیدم بسر خوردم بسی خون جگر | اکنون شدی پامال و پر کو اکبر و کو اصغرت
عباس مه سیما چه شد القاسم زیبا چه شد | آن نو گل رعنا چه شد عون چه شد کو جعفرت
از اهل بیت دربدر کو یادگاری تو خبر | کو زینب خونین جگر آن خواهر غم پرورت
محزون ز داغت نوحه گر نالد چه شام و سحر | دست از غمش هر دم بسر رحمی نما بر خواهرت

وقعه یازدهم بیحیائی ساربان و شکایت امام علیه السلام

ساربانا بنما رحم بمظلومی من | منما ظلم نظر کن تو بمعصومی من
تشنه لب کشته شدم آه ز محرومی من | رحم کن کامده جد و پدر و مادر من
بچه تقصیر کنی دست من از بند جدا | شرم کن قطع مکن زانکه بود دست خدا
خوف کن از دل غمدیده آه زهرا | رحم کن کامده جد و پدر و مادر من
ساربان من بجدا زخم فراوان دارم | هم بدل داغ غم تازه جوانان دارم
بدنی خورد من از سم ستوران دارم | رحم کن کامده جد و پدر و مادر من
نفس اماره چه بیباک عجب ناپاک است | آخر این جسم بخون غرقه بروی خاک است
حرمله بشکسته و شدت و تنم صد چاک است | رحم کن کامده جد و پدر و مادر من

ظالمی بُرده هم انگشت و هم انگشترِ من / دیگری برده لباس از جسد اطهر من
تو دیگر قطع مکن دست من از پیکر من / رحم کن کامده جد و پدر و مادر من
ساربان غلغله در بحر و بر انداخته / آخرت را تو بدنیا رو درم باخته
دست ببریده ام از بند جدا ساخته / رحم کن کامده جد و پدر و مادر من
ساربان ناله محزون من عالمگیر است / زخم داغ من از زندگی خود سیر است
گوئیا دار فنا محبس و او زنجیر است / رحم کن کامده جد و پدر و مادر من

در پریشانی حال البضعة الاحمدی حضرت زهرا سلام الله علیها

ای فلک ناله ز جورت تا بکی / بس که نالیدم شدم مانند نی
تا بکی باشم من اندر واهمه / رحم کن بر حال زار فاطمه
یا رسول الله کجائی ای پدر / می نگیری از چه ز احوالم خبر
شد سیه از ضرب سیلی روی من / از لگد بشکست این بازوی من
ای تو مرهم بر جراحات دلم / گوشه بیت الحزن شد منزلم
یا ضیاء العین و یا نور الهدی / جو نمیت ای باب ناجی از کجا
ای که مصباح شب یلدای من / خورد و بنگر ای پدر اعضای من
گشت آنروز یکه مهرم منخسف / کینها از سینها شد منکشف
ای چراغ هر ره تاریک من / هم تو دوری هم توئی نزدیک من
ظاهرا

ظاهرا بابا تو در خاکی نهان / لیک آثارت بود هر سو عیان
صوت قرآن تو آید گوش من / رفته از تن صبر و تاب و هوش من
آفتابی محتجب اندر سحاب / ای گلم بوی تو آید از گلاب
گه حسن بویم بجایت گه حسین / گاه بارم اشک حسرت از دو عین
خاطری آشفته دارم روز و شب
جان زهرا آمد از غصه بلب
از برایم گشته محزون اشکبار / ناله دارد همچو بلبل زار زار

مخمّس در پریشانی حال المعصومه سلام الله علیها

یارب از چیست مرا نیست بجز ناله و آه / حال آشفته و از غصه بدل گشته چه کاه
غم هجران پدر روز مرا کرده سیاه / الم و محنت و اندوه مرا کرده سیاه
روز و شب از پی پیک اجلم چشم براه / ببر ای باد صبا از من غمدیده پیام
به بر باب گرامی ز من زار سلام
کو که زهرای تو شد خسته ازین قوم دغا / زندگانی شده بعد از تو بما جمله حرام
گر کشم آه بسوزند یقین ماهی و ماه
تا بکی یاد نمایم قد بالای ترا / مهر همواره رون طلعت زیبای ترا
صوت قرآن تو و ناله شبهای ترا / که بیا بنگر چهره زهرای ترا
یک زن را چه شود گر بدهی باز پناه

ای خوش آنروز که بودی بسرم سایهٔ تو   میشنیدم همه دم خواندن هر آیهٔ تو
نظری کن زمحبت بدر خانهٔ تو   بین که آن قوم جفا سوخته کاشانهٔ تو
طایران حرمت را نبود هیچ گناه

کردن کج چند حسین و حسنم   شده کاهیده ز هجران تو بابا بدنم
صبح تا شام بدر گوشهٔ بیت الحزنم   ناله وا ابتاه بهر تو ورد سخنم
چه شود گر بنمائی بمن زار نگاه

بوطن همچو غریبان و بالله خوارم   جغد آسا همه دم گوشهٔ هر دیوارم
نه عیادت قدمی نه بخدا بیمارم   با جدائی چکنم درد یتیمی دارم
نه انیسی است مرا جز الم و محنت و آه

ز عنایت نظری کن تو بیا بین پهلوی من   تو بهر درد دوائی و توئی داروی من
هر کجا مینگرم بوی تو آید سوی من   سرخی چشم مرا بنگر و هم بازوی من
رویم از ضربت سیلی عمر گشته سیاه

ای فلک ظلم تو بیحد شده کو تقصیرم   بسکه از جور جفاهای تو من دلگیرم
بخدا یکسره از زندگی خود سیرم   ای خدا بهر چه افتاده اجل تاخیرم
زانکه از حال دل غمزدگانی آگاه

گوئیا با محن آمیخته شد آب و گلم   کیست مرحم بگذارد بجراحات دلم
یا علی گر بنمائی بعنایت بهلم   تا قیامت من مظلومه یقین منفعلم
عذر خواهم تو دگر خواریم آنروز مخواه   روز محشر ز فغان محشر دیگر دارم
محسنم کشته و قنداقه اصغر دارم   هم حسین دارم و هم زینب مضطر دارم

دادخواه

اینهمه ظلم چرا   با حرم محترم شیر خدا

دادخواهی بدر حضرت داور دارم   تا ز محزون کنه کار ببخشند گناه

شکایت حضرت زهرا از بیوفائی روزگار نابکار

فلک از دست جفای تو چه آمد بسرم   بشکستی ز چه از کرشت این بال و پرم
شده خونین جگرم   چه رسیده بسرم
روزگار از چه نمودی تو مرا خوار و فکار   تیر تا چند به پهلم شده شام و سحرم
چند نالم چه هزار   چه رسیده بسرم
جغدها گر نکنند لانه بویرانهٔ من   صبح تا شام کشم ناله زهجر پدرم
با چنین رنج و محن   چه رسیده بسرم
که دگر طاقت زهرا جگر خون شده طاق   عالمی سوخت ز سیلابی اشک بصرم
داد از دست فراق   چه رسیده بسرم
بار الها تو ز احوال دلم با خبری   بیبر از عالم فانی بسرای دگرم
که ندارم پدری   چه رسیده بسرم
یا علی وقت رحیل است نشین بر سر من   پاک کن گریه تو آهسته ز چشمان ترم
نه بدامن سر من   چه رسیده بسرم
نرود یاد جفاهای عمر تا محشر   شکوه‌ها دارم از و پیش داد گرم
بحضور داور   چه رسیده بسرم
نامه باب مرا پاره نمود آن پدر   زانکه از روی غضب زد لگدی بر کمرم
سقط کرده جنین   چه رسیده بسرم

پیک مرگ آمده اینک ملک الموت رسید — کن حلالم تو پسر عم که دگر محتضرم
رنگ از چهره پرید — چه رسیده بسرم
جان تو جان یتیمان من زینب زار — سیما این حسنینم دو گل دو ثمرم
که ندارند قرار — چه رسیده بسرم
مده از یاد تو محزون مرا در محشر — عندلیب چمن ما سبب بود نوحه گرم
بحضور داور — چه رسیده بسرم

در مناجات آن مظلومه سلام الله علیها

زهرا بچشم پرنگاه — اندر مناجات و دعا — میگفت یارب واقفی — دارم بدل بس شکوه‌ها
شبهای هجران تا بکی — جور لعینان تا بکی — قلب پریشانم تا بکی — بر من ستم تا کی روا
محنت دگر و مسا شد — غمها بر من باز شد — وقت نیاز و راز شد — روزم شده شام عزا
الهی که مهمانی بیا — از رحمت سبحانی بیا — بر غارت جانم بیا — کن فارغم از این بلا
از زندگی سیر آمدم — وز عمر دلگیر آمدم — پابند تقدیر آمدم — از این قفس سازم رها
بعد از پدر خوارم دگر — از شام تا تا سحر — کس نیست از حالم خبر — یارب رسان مرگ مرا
ایخالق ارض و سما — ای پادشاه ذوالوفا — رحمی بمحزونم نما — اندر جزا بخشا بما

ایضاً میفرماید

یارب نگر بر حال من — برگشته اقبال من — بر روز و ماه و سال من — الوای بر احوال من
ایخالق فریادرس — امداد و بالا و پس — مانند مرغم در قفس — یارب نگر بر حال من
از غصه جان آمد بلب — غم شد و چارم روز و شب — از بخت خود دارم عجب — الوای بر احوال من
اندر وطن

اندر وطن ماندم غریب — نه مونسی و نه حبیب — نه صبر مانده نه شکیب — یارب نگر بر حال من
تا کی کنم راز و نیاز — مشهور شدم اندر حجاز — بیچارگان را چاره‌ساز — الوای بر احوال من
یارب نگر بر زاریم — بر اشکهای خواریم — رحمی نما بر خواریم — یارب نگر احوال من
طاقت نمانده در بدن — شد منزلم بیت الحزن — با این حسین و این حسن — الوای بر احوال من
الحق خوارم کرده‌اند — بی‌شهیارم کرده‌اند — بی اعتبارم کرده‌اند — الوای بر احوال من
آزرده شد بازوی من — نیلی ز سیلی روی من — خورد شد این پهلوی من — یارب نگر بر حال من
افتاد حق مبین — وا واز جفای مشرکین — کشته شد از کینه حسین — الوای بر احوال من
یا فاطمه محزون شدم — در این ولا مفتون شدم — اندر حیات و در ممات — امید و ستی آمال من

بود در آن عرصه پرشور و شین — پنج انگشتر از انگشت حسین
پنج خاتم را سلیمان جهان — دو بدشمن داد و سه بر دوستان
خاتم اول بعد افسوس و آه — داد بر قاسم چه شد در حجله گاه
خاتم دویم پس آن فخر عباد — در دهان تشنه اکبر نهاد
خاتم سیم امام مستبین — کرد در انگشت زین العابدین
خاتم چهارم بدان از خیمه گاه — روی چون بنمود اندر حرمگاه
در پناه نخل شخصی را بدید — تیغ بران بهر قتلش بر کشید
آن لعین افتاد اندر پای شاه — گفت شاها روسیاهم روسیاه
پس مرا در اضطراب و واهمه — بگذر از قتلم بحق فاطمه

اندران حال آن امام دین پناه / رو بما و نمود و گفت ای بیحیا
دانم اندر دل چه داری آرزو / دانم از چه گریه داری در گلو
چون ز کوفه ای سگ بیدادگر / بهر قتل من ببستی تو کمر
دخترت آمد به پیشش راه تو / گفت بابا این سفر دلخواه تو
شادمان چون بازگردی زین سفر / از تو سوغاتی طمع دارم پدر
من نخواهم از تو چیز دیگری / جز که آری بهر من انگشتری
حالیا ای مرتد شوم پلید / هان مرو از درگه ما ناامید
هان بگیر انگشترم ای بیدادگر / از برای دخترت سوغات بر
خاتم خجم خود از دست کریم / داد بعد از قتل بر ابن سلیم
آه از آن ساعت که آن شوم پلید / بر سر آن پیکر بی سر رسید
دید جسمی را میان خون و خاک / پیکر از نوک خنجر چاک چاک
نه دگر مانده لباس در تنش / کرده انداز تن برون پیراهنش
از سر بالین شاه کم سپاه / خواست تا مایوس برگردد براه
من نمیدانم که اندر میان / زان تن بیسر چه معجز شد عیان
آنقدر دانم که چشم آن لعین / دید خاتم را بدست شاه دین
از غضب شد از کمر خنجر کشید / خنجر الماس گون را برکشید
آخر آن ملعون بصد ظلم و ستم / کرد انگشت شه دین را قلم

بس کن ای جودی بصد افسوس و آه
میچکد خون از دل شاه و گدا

من کلام اعمی

من کلام رضا بباطن اعمی طوبنه

روایت شده از یکنفر ز اهل بشارت / که من شدم سوی کعبه پی طواف زیارت
قضا ز راه فکندم بسوی دشت بیابان / بدم بحق متوسل براه مرحله پویان
زنی براه بدیدم که بود مرحله پیما / نه زاد و راحله بودش نه قوت توانا
بدل خیال نمودم که این ضعیفه فکار / بمنزلش نرسد زین زمین مهلک خونخوار
بگفتمش که ز جنی و یا ز انس بیان کن / بمن تو راز دل خویش را ز مهر بیان کن
چه این شنید ز حرف آن ز راه دوست تبسم / مقال را بهمین آیه ساختی مترنم

فَقُلْ سَلَامٌ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ

چنین یقین نمودم از این کلام محسن / که اولاً بنما با ادب سلام تو بر من
سلام کرد این آیه در مقال شنیدم / بعهد خویش چه او صاحب کمال ندیدم

سَلَامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدُونَ

جواب چون شنیدم کلام خویش اعاده / از این کلام ز قرآن بمن نمود افاده

يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ

چنین یقین نمودم که او ز آدمیانست / که در مقام فصاحت چنین صریح زبانست
بگفتمش که در این دشت مضطرب ز چه رائی / جواب من بهمین آیه کرد نغمه سرائی

فَمَنْ يُضْلِلِ اللّٰهُ فَلَا هَادِيَ لَهُ

از این مقوله و ان اضطراب حال پریشش / بمن معین معلوم شد که گم شده راهش
بگفتم ای رخ تو نور بخش اختر انجم / بیان نما که تو را چند روز راه شده گم
پس آن عفیفه جوهر زن و آن نجابت عصمت / جواب من بهمین آیه داد از ره رفعت

وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ

نمود واضح روش بمن چو شمع شب افروز | که راه مقصد او گم شده است مدت شش روز
بگفتمش ز کجا آمدی بحالت مضطر | مرا بخواند ازین آیه کرد آگه و مخبر

إِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

یقین شدم که همین زن که هست خادم آن حور | نموده طی مسافت بای تعب ز ره دور
بگفتمش بکجا میروی بحالت محزون | جواب داد مرا از کلام خالق بیچون

وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا

ادا نمود همین آیه را حروف ز مخرج | یقین شدم که ورا عزم این بود که کند حج
ز راه مهر بگفتم بآن ضعیفه بی تاب | اگر که تشنه لبی بازگو که تا دهمت آب
چو این شنید ز من آن زن حمیده ز جان | بخواند حمد خداوندگار خالق رحمن

عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللَّهِ يُفَجِّرُونَهَا تَفْجِيرًا

گرفت آب چو نوشید آن ضعیفه جدا از من | بخواند حمد خداوندگار خالق ذوالمن

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

بگفتم ای زن مضطر که با خضوع و خشوع است | در این زمین بلا اخیر مبتلا بجوع است
بگفتمش که تو را جوع کرده است مشوش | جواب داد همین آیه را بنغمه دلکش

وَمَا جَعَلْنَاهُمْ جَسَدًا لَا يَأْكُلُونَ الطَّعَامَ

ز مهر کردمش اطعام من بلقمه نانی | که بد بقیمت و قدر و بها مساوی جانی
بگفتمش که بیا همره من ای زن محزون | جواب داد مرا از کلام خالق بیچون

لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا

بمن ز گفت بیانش شد معین مبهم | که نیستی بمن العون بوفق شرع تو محرم
پیاده گشتم

پیاده گشتم و بر اشترش سوار نمودم | ازین معامله بر خلق افتخار نمودم
سوار گشت چو بر ناقه آن ضعیفه شتر آنه | بمن کلام ز تسبیح کردگار همی خواند

سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَٰذَا وَمَا لَهُ

نمودم از ره حیرت بر آن ضعیفه نگاهی | بمن بخواند همین آیه از کلام اللهی

وَقُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا بِأَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ

بگفتمش که نکردم نظر ز راه خیانت | نگاهم از ره حیرت بد از طریق امانت
جواب خویش چهار آیه از او شنیدم | بعهد خویش چو او صاحب کمال ندیدم

وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ | يَا يَحْيَىٰ خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ
يَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ | يَا يُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا

قرین قافله رفتم نمود باز تلاوت | چهار آیه مذکور را ولی بقرائت
بگفتمش که بایشان تو را بود چه قرابت | جواب داد همین آیه را ولی بقرائت

الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا

پس آنگهی نمود رو بسوی جوانان | به نور چشمش همین آیه را بخواند ز قرآن

يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْ مَنِ اسْتَأْجَرْ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ

ازین کلام بایشان نمودم تلافی | ز بهر قوت من این مرد گشته و از کافی
جدا عطا بنمودند هر یکی بمن احسان | بخواند آیه ز قرآن ز قول خالق رحمن

وَاللَّهُ يَغْفِرُ مَنْ يَشَاءُ

سئوال کردم از ایشان که این ضعیفه که باشد | که جز کلام خدایش دیگر کلام نباشد
بگفتم که ازین شتر تعجب نفزاید | که چهل سال بود جز کلام حق نسراید

بنام قصه بود مرو خدا و رسولش / عزیز خلق دو عالم بود کنیز بتولش
بیادم آمده از روز نینوای قصه / حدیث قتلگه شیر و مبتلائی فضه
ز بعد قتل شه تشنه ابن سعد ستمگر / نمود امر چنین بر گروه ملحد کافر
بیاید آنکه بخود قهر حق حلال نماید / تن حسین ز سم اسب پایمال نماید
چو گشت مخبر از این حکم دختر شه لولاک / فغان و ولوله افکند بر ملایک افلاک
بگفت فضه که ای خواهر امام شهیدان / صدای شیر بشبها شنیده ام ز بیابان
که ای ز داغ حسین تو مهر و ماه گرفته / یقینم آنکه در این بیشه شیر جاه گرفته
بما ز آدمیان چونکه غمگسار نباشد / به بیکسان بکمک شیر ننگ عار نباشد
اجازه یافت ز زینب بسوی بیشه روان شد / بگفت این سخن و اشکش از دو دیده روان شد
بشیر گفت همین فرقه که اهل ضلالند / ندانم آنکه تو میدانی آنکه در چه خیالند
جواب داد ندانم بگفت فضه مضطر / برای سر نزد کین این گروه فرقه کافر
که باز پیکر ما را بنار غم بگدازند / صباح بر بدن شاه تشنه اسب بتازند
بسوی قتلگه آن شیر بیشه گشت روانه / فغان که شیر در آن مقتل از جفای زمانه
بنعش شهید که آن شیر برسید با فغان / کشید تیر از آن تن با استقامت دندان
به بر کشید تن پاک پور شیر خدا را / فغان و ولوله آورد خلق ارض و سما را
چو شیر بر سر بالین مظهر احد آمد / خور سپهر ولایت بمنزل اسد آمد

در این روایت آخر بخواند اعمی نالان
که تاختند فرسی بر تن امام شهیدان

در مصیبت فرزند زهرا حضرت سید الشهدا مظلوم علیه السلام میفرماید
روایت

روایتست که روزی ز مهر خیر النسا / بدوخت پیراهنی بهر سید الشهدا
بتار پود همان پیرهن بسی کوشید / تا بقامت سرو حسین خود پوشید
حسین ز خانه برون شد چه سرو زیبائی / بکودکان عرب کرد ساعتی بازی
ز کوچه باز روان شد بجانب خانه / حسین چه سروی زهرا بسان پروانه
بدور قامت نور دو چشم خود گردید / ز طوق پیراهنش یک خطی بگردن دید
کشید ناله و از بیخودی بخاک افتاد / نمود از غم فرزند ناله و فریاد
که ناگهان ز در آمد رسول عالمیان / علی بهمره آن پادشاه هر دو جهان
خطاب کرد بزهرا چرا تو گریانی / چرا فتاده از سوز آه نالانی
جواب داد که ای خالق را تو نور دو عین / نظاره کن ز محبت تو بر گلوی حسین
که پیرهن بچه سان گردنش خراشیده / بگو چه مادری این ظلم بر پسر دیده
علی و فاطمه در گریه جناب رسول / ز آسمان بر ایشان جبرئیل کرد نزول
سلام داد بر ایشان ز کردگار جهان / پس از سلام بگفتا ای رسول عالمیان
چه روی داده که از دیده اشکبارانی / شما مقرب درگاه حق سبحانی
جواب داد که ای پیک کردگار جلیل / نظاره کن بگلوی حسینم ای جبرئیل
که خط قرمزی از طوق پیرهن دارد / گلوی نور دو عینم ز خون نشان دارد
نظاره کرد چه جبریل بر گلوی حسین / کشید نعره و اشکش چکید از عینین
بنا گفت که ای قدوه زمین و زمان / محمد عربی پادشاه هر دو جهان
همین گلو که خراشیده شد ز پیراهن / شود بریده ز شمشیر شمر ذو الجوشن
همین حسین که منم گاهواره جنبانش / کشند لشکر کفار تیر بارانش

زنند نیزه و شمشیر کوفیان بتنش　　هزار و نهصد و پنجاه زخم بر بدنش
همین حسین که باشد عزیز ربانی　　چه گوسفند ذبیحش کنند قربانی
همین حسین که باشد عزیز خیر النساء　　شود شهید جفا در زمین کرب و بلا
همین لبی که ببوسد جناب پیغمبر　　زنند بچوب خیزران یزید بد اختر
شوند اهل حریمش اسیر آن لشکر　　برند اهل حریمش بشام بی معجر
سر مطهرش اندر تنور جای کنند　　که نور بر فلک هفتمین شعاع کند
سر مطهر او نوک نیزه ها باشد　　به پیش زینب و کلثوم بی نوا باشد
بزرگوار خدایا بحق آن سرور
که در گذر ز گناهان شیعیان یکسر

فرمایشات ناصر الدین شاه قاجار است

سحر که منشی گردون بنوک خامه کرد انشا
که ای بلبل خزان از کف رباید نو گل رعنا
مشو غافل ز فکر گل که ناگه باد غارت گر
کند یغما گلستان را فقم یا ایها الشعرا
کهن سال عندلیبی زان میان با ذکر الله هو
بپاسخ گفت پیش از این گلستان گفتم این معنی
[illegible]
نخواندی

نخواندی نوح نجیبا اگر بر در کهف [illegible]
نگشتی تا ابد نوح نبی مستخلص از دریا
گر از هم با تو [illegible]
کجا گوساله با [illegible] شبیه خالق یکتا
خدا را گر شریکی بود بی [illegible]
ولیکن لا شریک له شنیدم از [illegible]
دم عیسی به هر صانع دادن کی روا باشد
نباشد شهپر روح الامین [illegible]
کجا [illegible] نقش کتف [illegible] کرده
کجا فرعون ز آستین [illegible] ید بیضا
کجا بو جهل دون کرده [illegible] عالم
کجا باشد گر کسی [illegible]
[illegible]
محمد را سزد [illegible] تاج [illegible]
غضنفر را سزد [illegible] داور
[illegible] را سزد [illegible] چوب [illegible]
[illegible] عصا ثعبان شود [illegible]
[illegible] مجهول و [illegible] معقول [illegible]
[illegible]
من و مدح شهنشاهی که خواند مدح او خالق
کجا [illegible] راه دریا [illegible] ای ابله
کجا [illegible] تواند مدح خواند بر سلیمان
کجا [illegible] شهپر کش با شهپر عنقا
کجا [illegible]
[illegible]
تو بی دل باختی دل را [illegible]
چه شیرین لبی فرهاد آسا کشتی رسوا

بلی با این همه زشتی شدم تا کلب این درگه   ملایک لب پر از احسن کنند از عالم بالا
تو ایفای بملک شعر گشتی ناصرالدین شه   تورا در سینه صد مخزن پر از گنج است ای برنا
اول موت و دوم قبر و سوم بازار دلنشا   بکش از این سه حاجت دست زد بر سینه ام شاها
تو ئی شاه و منم چاکر و منم عبد و توئی مولا

من کلام بیابانی جایزه

بدار گوش که دارم حدیث معتبری   رسیده است بجان دلم ز تو خبری
روایت است که روزی بطور غم فرسا   رسید وحی الهی بحضرت موسی
که ای کلیم تو را عزم سروری دارم   پیام و راز کلید پیمبری دارم
نموده ایم ترا در حریم پرده غیب   که تا ز سِحر لن کس نزند نگوید عیب
کنون میان من و بنده فتاده نزاع   که بیخبر بود از کارخانه او ضاع
نزاع و بیجهتی بر دلش فتاده کره   میانه من و او در الصلح صورت ده
برو بدیدن او پس بیاب او و فاتش   بده پیام مرا پس بکن ملا قاتش
بگو که فعل قوی از برای دانا نیست   رها مپیچ که کار حکیم بیجا نیست
مکن بهانه بیجاه از این زیاده بما   بیا که صلح نمائیم بعد از این دعوا
شنید حضرت موسی پیام رب مجید   پس از پیام سمعنا بگفت و بر گردید
رسید و دید نشسته است مومن پریشانی   گرفته از دو جهان دامن بیابانی
دمی که اسم خدای کریم را خواندی   ز هوش رفتی و از دیده اشک افشاندی
بهوش آمدی و ناله را ز سر کردی   چنانکه عالم ایجاد را خبر کردی
سلام کرد بآن مرد حضرت موسی   پس از علیک بسوی کلیم کرد نگاه
خطاب کرد

خطاب کرد که دیگر چه در نظر داری   تو را الصلح فرستاده حضرت باری
میانه من و او صلح نابدرست   بگو بحضرت باری که اول دعوت است
از این سخن لب موسی مثال غنچه شگفت   بلرزه آمد و آنگاه در جوابش گفت
از این سخن که تو میگوئی از ادب دور است   و زاین نزاع تورا با خدا چه منظور است
جواب داد بموسی ز غم بیابانی   که تو ره جدل و صلح را نمیدانی
عبس بدوست ندارم نزاع الموسی   بدار گوش بدین استماع الموسی
شنیده ام که ز اسماء حضرت یزدان   یکی رحیم بود دیگری بود رحمان
کسیکه نام گرامش رحیم و رحمان است   سبب ز خلقت نارش کمال النقصان است
برو بگو بخدا گفت آن بیابانی   که با جهیم بگنجد صفات رحمانی
اگر القول الیقین من اعتبار کند   از این دو کار یکی را حق اختیار کند
بگو که یا ز خود اسم رحیم را بردار   و یا بنای جهیم تو در عدم بگذار
ای خوی تو رشک آتش طور   وی زخم دل تو گشته ناصور
قهر تو نزاع را سبب چیست   آزردن خلق تو العجب نیست
گر کافر و گر خدا پرستم   من دانم و مذهبی که هستم
زاین شیوه تورا که امتناع است   خوش باش که اول نزاع است
ای آنکه خدای را کلیمی   در محفل قرب او ندیمی
ما را بحکیم گفتگو نیست   اما که دوزخش کمال او نیست
گر آتش برق نخل طور است   منظور ش او ز نار و نور است

گر خسرو جلال پادشاهیست   نقصان بر رحم اللهی است
غفار کسی ندیده قهار   فرقیست میان نور تا نار
آبی ز کرم بزن بر آتش   یا اسم رحیم را قلم کش
پیغمبری که ز یک حرف میشود دلگیر   قلندری چه کند با چنین سؤال کثیر
گفتم از تن ببری تاب و تبش   نگه از خشم نمائی ادبش
مصلح الله بزبانی که نکوست   نرساند جز دوست بدوست
تند خوئی ز تو نبود معقول   کَلِّمِ النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِ
ندا رسید بموسی که پرده بردارید   باین رمیده دل از سر غیب بنمائید
خطاب کرد بآن حضرت موسی   بیا میان دو انگشت من نظاره نما
ببین که مصلحت از خلق جهان چیست   نظاره کرد چه آن مرد زار زار گریست
چه کربلا که در آن دشت کشتگان بودند   ز خال و خط جوانان بنفشه سان بودند
ز هر طرف نظر افکند از چپ و از راست   بدید کشته بسیاری اندر آن صحراست
شهی [illegible] خون وید آن بیابانی   غریب و بیکس و تنها ز سر نشانانی
هزار و سیصد و پنجاه و یک جراحت داشت   ز خون گردن خود رشته اطاعت داشت
سؤال کرد که این خیل لشکر عدوان   ستاده اند به پیشش هم اندر این میدان
برای یکنفر این لشکر گروه گروه   چه کرده است مگر این جوان با عز و شکوه
اگر که کافر مطلق اگر بود ترسا   در اینمقام ترحم روا بود او را
جواب داد کلیم آنکه هست این تو بدان   بگو همیت چه گناهش بود در این میدان
بدان که جد کبارش بود جناب رسول   علی پدرش مادرش جناب بتول
بگو سزای

بگوی سزای چنین قوم چیست ای درویش   نمود روی در آن دم بسوی خالق خویش
چه این شنید ز موسی درید جامه ز جان   فشاند خاک بسر از جفای ظلم خسان
بگریه گفت کای کردگار بد کردم   رحمی نما که ز دعوا الصلح برگردم
ز دوزخ تو دگر خاطرم مشوش نیست   ولی سزای چنین قوم غیر آتش نیست
ولی سزای چنین قوم نار میباید   یکی کم است جهنم هزار میباید
برای خاطر فرزند ساقی کوثر   بکن تو خلق هزاران جهنم دیگر
از این نزاع ندارم بجز پشیمانی   مرا چکار بنار و بنور ربانی

که بگذر از سر جرم سلیم ایداور
بخش شافع بیچاره در صف محشر

برادر ماندن از تو   رفتن از من
بخون غلطیدن از تو   دیدن از من
نجات کربلا خوابیدن از تو   بغربت شهرها گردیدن از من
دو صد پاره علی اکبر از تو   ز لیلا رود و رود بشنیدن از من
ز تو قنداقه بر خون اصغر   رقیه در خرابه مردن از من
تن قاسم میان لشکر کین   عروسش را نوازش کردن از من
علمدار رشید شاهی از تو   بشهر شام کنیزی کردن از من
تنور خولی و خاکستر از تو   ز دشمن ناسزا بشنیدن از من
بنوک نیزه قرآن خواندن از تو   بروی ناقه شیون کردن از من

یادم آمد ماه خیار حسین   اشکهای چشم خون بار حسین

یادم آمد آنزمان چون شاه دین   گفت در میدان القوم شرکین
کی ستمکاران بی شرم و حیا   خیر کی تا کی نترسید از خدا
من مگر سبط پیمبر نیستم   زادهٔ ساقی کوثر نیستم
مادرم نبود مگر بنت رسول   مریم اینقوم زهرای بتول
بارها جدّم رسول عالمین   گفت حسین از من بود من از حسین
داشت اندر سینه از بس مهر من   آهو آورد از بیابان بهر من
پس مکررها که گفته این کلام   در حق ما در حضور خاص و عام
کین حسن و این حسین ای دوستان   حجّت حقند بر خلق جهان
بر سرم عمامهٔ پیغمبر است   در برم دراعه آن سرور است
هست شمشیر علی در دست من   صید عزت شد اندر شصت من
زان نمیدیدشیدها اندر جزا   جدّ من کرد و چه من خصم شما
باب من کلباتک خونخواهی زند   بر شما دست یداللهی زند
مادرم از نالهٔ پر ولوله   عرش حق را آورد در زلزله
از جفا کشتید یاران مرا   سوختید از داغشان جان مرا
مهر من بگذاشتید از کین کسی   نه برادر نه پسر نه مونسی
حالیا دارید قصد کشتنم   بیگنه در خاک خون آغشتنم
بد نکردم من که با من بد کنید   این بدی ها را بسویم رد کنید
نه حلالی کرده ام در دین حرام   نه حرامی را حلال ای اهل شام
گر بود

گر بود از بهر ملک تخت تاج   من باین هر سه ندارم احتیاج
من وحیدم ملک توحیدم کتاب   تاج فقر تخت تجریدم بس است
من گذشتم از عراق و از حجاز   کی حقیقت جو بماند در مجاز
ره دهیدم تا بترکستان روم   یا باقلیم فرنکستان روم
این زنان تشنه لب کز قحط آب   خون دل گشته بدلهاشان کباب
جملگی ذریه پیغمبرند   زادهٔ خیر النسای اطهرند
ای جفاجو بیمروت کوفیان   قطره آبی باین لب تشنگان
از برای خاطر زهرا دهید   از عطش هستند از جان ناامید
اهل بیتم از عطش زاری کنان   دختران از الم بر سر زنان
قطره آبی باین بیکس دهید   کز عطش مرغ دلم از تن پرید
کرد چون کج آن امام ممتحن   کرد خواهش آب از اهل ظلم
گفت ملعونی بآن شه در جواب   قصه کوته ساز یا بن بوتراب
گر سر داری هوای زندگی   پس بیا با ما بسی افکند کی
ورنه خواهی شد بفرمان یزید   تشنه لب با خواری و زاری شهید
گفت شه حاشا که من این بد کنم   آیم و بیعت بآن مرتد کنم
بیعت عادل بفاسق کی شود   گر جهان یکسر سنان و نی شود

یا حبیبی یا حسین

کفروالقوم بان قد رغبوا   عن ثواب الله رب الثقلین

وصیتنامه حسین
تشنه لب با زبان

حنفاً منهم وقالوا اجمعوا　　جمع الجمع لاهل الحرمين
ثم صادوا وتواصوا كلهم　　باحتياجي لرضاء الملحدين
لم يخاف الله في سفك دمي　　لعبيد الله نسل الكافرين
وابن سعد قد رماني عنوة　　بجنود كوكود الهاطلين
لا لشيء كان مني قبل ذا　　غير فخري بضياء النيرين
لعلي الطهر من بعد النبي　　والنبي القرشي الوالدين
خيرة الله من الخلق ابي　　ثم امي فانا ابن الخيرتين
فضة قد خلصت من ذهب　　فانا الفضة وابن الذهبين
من له جد كجدي في الورى　　او كشيخي فانا ابن العلمين
فاطم الزهراء امي وابي　　وارث الرسل امام المتقين
عروة الدين علي المرتضى　　هادم الجيش مصلي القبلتين
عبد الله غلاما يافعا　　وقريش يعبدون الوثنين
من له عم كعمي جعفر　　وهب الله له اجنحتين
في سبيل الله ماذا صنعوا　　امة السوء معا بالعترتين

يا حبيبي يا حسين

في المراثيه حضرت سيد الشهدا عليه السلام

روز عاشورا چه سلطان حجاز　　در صلوة ظهر و هنگام نماز
بارخ

بارخ گلگون جسم چاک چاک　　او فتاد از صدر زین بر روی خاک
سر بسجده در مناجات و دعا　　گوشهٔ چشمش بسوی خیمه‌ها
ناگهان عدوان علم افراشتند　　رو بسوی خیمه‌ها بگذاشتند
چون چنین دید آفتاب دین ز سجود　　سر ز خاک بیکسی برداشت زود
از جگر نالید کای خونخوارگان　　وی ز راه و رسم دین آوارگان
گرچه مغلوب شما گردیده‌ام　　بستهٔ دام بلا گردیده‌ام
زخم افزون است هرچند از شمار　　هستم اینساعت بحال احتضار
لیک این را می نگنجد غیرتم　　بینم اندر دست دشمن عترتم
ای عراقیان بی ناموس و ننگ　　من حجازیم نه از اهل فرنگ
هر چه باشم از عرب دارم نژاد　　از شما دارم از این دم یک مراد
اینکه تا باقیست جان اندر تنم　　تا من اندر دست و پای مردنم
طفلکانم را نیازارد کسی　　چون بایشان مهربانم من بسی
خواهرانم دختران حیدرند　　زادهٔ خیر النسای اطهرند
کی توانم دیدشان را اسیر　　دست بسته دست دشمن دستگیر
رأس پاکم را کنند از تن جدا　　افکنندم زیر سم اسبها
لیک بیمار علیلم را کنون　　یکدم از بستر نیاریدش برون
زانکه من میدانم او بیمار کیست　　واندر او هم چشم من خونبار کیست
بر سرم عمامهٔ پیغمبر است　　در برم دراعهٔ آن سرور است

مادرم نبود مگر بنت رسول　　مریم این قوم زهرای بتول

من مگر سبط پیمبر نیستم　　زادهٔ ساقی کوثر نیستم

ای جماعت سوختم از تشنگی　　قطره آبی در این درماندگی

گر نمود شمر از خنجر سرم

میکشد الحال داغ اکبرم

زینب آمد بفغان　　بر سر نعش کشتگان

آه از آنساعت که با صد شور و شین　　زینب آمد بر سر نعش حسین

گفت او با خود حسین من کجاست　　شبل زهرا نور عین من کجاست

نی حسین است و نه راه قتلگاه　　یا مگر چشم من گم گشته راه

در چنین حالت شنید آن نا امید　　ناله از خنجر شاه شهید

من حسینم ای غریب در بدر　　گم نگشته راهت ای خونین جگر

بر سر نعش من ای زینب بیا　　خوب وقتی آمدی ای با وفا

گفت ای جان برادر کو سرت

کور می شد کاش چشم خواهرت

کار الکلهی

زینبکه بیرون بیا با چشم تر لیلا

از ره دید لیلا آغشته در خون جگر لیلا

شه سر کرد و دید از وفا مادر جلدم آکنی

ترک وصالم کنی از وصلش جانم

[illegible]

زینب نا تاب کن از این قد و بالا را

بر فاتحش از جوانان ما فتحا را

[illegible]

فی المرثیه شاهزاده علی اکبر

ای نوجوان اکبر　　آرام جان اکبر　　تازه جوان اکبر　　روح روان اکبر

ای نونهال نوثمر　　ای نوجوان اکبر　　شبیه رسول هاشمی　　ای مه جمال من

نیکو خصال من　　شهزادهٔ عالی نسب　　ای نوجوان اکبر　　آرام جان اکبر

جانا میشوم قربان　　بر این قد و بالا　　بر طلعت زیبا　　بر قامت رعنا

رحمی بما در کن　　سرو خورشید سان اکبر　　ای نوجوان اکبر　　آرام جان اکبر

اندر جهان میخواستم　　من با دل ناشاد　　سازم ترا داماد　　عیشت بحشر افتاد

افسوس گردید حجله　　مکان در گورت اکبر　　ای نوجوان اکبر　　تازه جوان اکبر

میخواستم بر کف حنا　　شادیت بندم　　ای آرزومندم　　فرزند دلبندم

خون گلویت شد حنا　　اندر جهان اکبر　　ای نوجوان اکبر　　آرام جان اکبر

مادر شود قربان تو　　ای سرو بستانم　　شمع شبستانم　　بدر درخشانم

لیلا از هجرانت شده　　چون ناتوان اکبر　　ای نوجوان اکبر　　آرام جان اکبر

بر روی مهد تو گفت　　ای پسر لیلا　　شب تا سحر لیلا　　با چشم تر لیلا

رحمی نما بر حالت　　این خسته جان اکبر　　ای نوجوان اکبر　　آرام جان اکبر

همچون زلیخا از غمش　　ای یوسف مصری　　اندر سر چه بری　　با آه شب گیری

اندر رهت بنشینم　　این زمان اکبر　　ای نوجوان اکبر　　آرام جان اکبر

افسوس و صد حیف　　ای جوان زین سرو نیکویت　　این قد دلجویت　　وین سنبل مویت

اندر میان خاک و خون　　گردد طپان اکبر　　ای نوجوان اکبر　　آرام جان اکبر

آیم چه فرا اندر نوا　　با صد نوا نالم　　برگشته اقبالم　　بنگر بر احوالم

خاک سیه بر سر کنم | با صد فغان اکبر | ای نوجوان اکبر | آرام جان اکبر
مجنون صفت رو میکنم | اندر بیابانها | ای قوت جانها | وی شمع محفلها
سازم پریشان از غمت | من گیسوان اکبر | ای نوجوان اکبر | آرام جان اکبر

در کربلا زینب چه بی برادر شد | در کوفه چون مسلم بی یار و یاور شد
پس خاک بر سر کرد | اندر جهان زهرا | زین قصه جانسوز | خم قد حیدر شد
فریاد از آن ساعت | چون ابن سعد لعین | سوی خیام شه | از خشم کین در شد
زد بانگ بر لشکر | کآتش برافروزند | باید خیام شه | از کین پر آذر شد
پس آن گروه کین | از حکم آن بیدین | افروختند آتش | آندشت محشر شد
اهل حرم یکسر | ناموس پیغمبر | بر گرد آن بیمار | هم زار و مضطر شد
از سوز دل زینب | با عابدین گفتا | اندر خیام ما | زین قوم آذر شد
تکلیف ما برگو | ای پیشوای دین | ما را چها باید | زین قوم کافر شد
پس عابدین گفتا | با عمه اش زینب | باید که این اطفال | اندر بیابان شد
پس دختران شه | سر در بیابانها | با اضطراب خوف | از ظلم عدوان شد
راوی همی گوید | کودکی را دیدم | در دامنش اخگر | هر دم فروزان شد
کشتم سوار آندم | بر اسب رهواری | چون شتم مرکب را | بشنید لرزان شد
گفتا مرا ای شیخ | بر تو سلام از من | رحمی نما بر من | قلبم پریشان شد
چون ایزد منان | فرموده در قرآن | اما الیتیم لا تقهر | در شان ایتام شد
پس دامن او را | خاموش بنمودم | از من چه احسان دید | فی الحال شادان شد
گفتا سوالی

گفتا سوالی را | خواهم ز تو پرسم | ره نجف برگو | اندر چه میزان شد
گفتم من ای کودک | ره نجف دور است | اندر جواب من | پس اشک افشان شد
گفتا روم اینجا | بر قبر جد خود | گریم بآه جدا | پس ظلم عدوان شد
راس حسین را | از تن جدا کردند | جسم شریف او | پامال اسبان شد
پس آتش افکندند | اندر خیام ما | اطفال ما یکسر | اندر بیابان شد
پس کن شهید زین قصه | تو روز شب را
گر تو بیان یکسر | در آه افغان شد

چون حسین در کربلا بی یار شد
دستگیر لشکر کفار شد
[illegible]
شد عبورش در کنار قتلگاه
دید هفتاد و دو تن را چاک چاک
بیکفن افتاده اندر روی خاک
[illegible]
حسرت دلها و زینب [illegible]
حجله گاه [illegible]
کز لبان [illegible]
ای علی اکبر [illegible]
[illegible]
کشته عباس را در بر کشید
گفت ای عباس یار و یاورم
ای علمدار سپاه و لشکرم

پشت لشکر از تو دارم برقرار
ای برادر جان علم کن استوار
دست از سقائیم برداشتی
تشنه اطفال مرا بگذاشتی
بی برادر ماندم چون مرغ بی پرم
یک برادر از دو لشکر بهترم
کرد فغانی یا رسیم دردا کبیر
ای برادر جان رکابم را بگیر
چونکه از عباس آوازی شنید
رفت تا بر کشته قاسم رسید
دید قاسم خفته لیکن با فسوس
بر دلش بود حسرت روی عروس
دست پا از خون خود دارد خضاب
خفته در خون یادگار بوتراب

گریه [illegible] شب بیمار غم
گریه بر باقی شد و بر زهرا [illegible]
آتش غم خونگری کرد و شعله ور
گریه زهرا بود گریه را آن کجا [illegible]
مشتعل گردد و دل از روی اشک خانه
گریه شرار دل بسوزد جسم جان
گریه بر نخل جوان [illegible] آمده
گریه نقد بخش غفران آمده
گریه بر تشنه کامان کربلا ست
گریه بر تشنگان سر جدا ست
گریه مقصود است و منظور حسین
مرحم زخمان ناصور حسین
گریه مروارید

گریه بزد و اندر دل [illegible] [illegible]
[illegible] دوات [illegible]
شیعیان [illegible] گریه کنید [illegible]
[illegible] حسین [illegible]

گریه مروارید بحر رحمت است
دیده گریان کلید جنت است
گریه قدرش بس همین نزد بصر
که خدا فرموده و لیبکوا کثیر
گریه شد بالسکه محبوب خدا
شد حسین بهرش شهید کربلا
زین سخن ابدوست در حیرت مبیغت
خود حسین انی قتیل العبره گفت
گریه باشد منبعش عرش خدا
زانکه از اشکسته دل گردد جدا
هست این دل عرش ورودی مستقر
منتهی انی لقلب منکسر
پس شوی تو گریه را سرچشمه جو
یابی از نزد خدا در عرش او
گریه را با این چنین قدر بلند
گر پسندی خوار باشی ناپسند
هست هر چشمی بمحشر بر نگاه
جز دو چشم اندر میان چشمها
اول آن چشمی که بیدار و نهان
گریه از خوف خداوند جهان
دویم آن چشمی که گریه بر حسین
آن قتیل تیر شمشیر و سنان

مجلس رفتن اهل بیت در شام پیش یزید

آه از ظلم یزید
آه از ظلم یزید
باز میسوزم روان خواص عام
باز میگویم چه شد در شهر شام
شیعیان در شام در پیش یزید
بر سکینه نوبت پرسش رسید
دید یک طفل صغیر ماه رو
دار دار بیچاره ی دستی برو
کرده با دست دگر آن مستمند
ریسمان گردن خود را بلند

[illegible]
وا دو و بیداد از یزید
وا دو و بیداد از یزید

کریها اندر کلو دارد بسی اشک میریزد ز داغ بیکسی
پس یزید اول بحال او گریست بعد از آن پرسید بابای تو کیست
چون شنید آمد سکینه نام باب زد چنان بر سر که چشمش شد پر آب
گفت بابایم حسین است ای یزید کز وی امید مرا ظلمت برید
من سکینه دختران سروم خواهر زار علی اکبرم
گفت داری از چه دستی پیش رو گفت از غم یا نبی ای آبرو
گردن تو از چه باشد خون چکان گفت شد جای زخم ریسمان
سرخ مویی گفت آمد با یزید کین عجب شیرین زبانست و رشید
کر بمن بخشی تو او را از کرم میکنم او را کنیز دخترم
وا مصیبت چون سکینه این شنید سر زنان بر دامن زینب دوید
که کنیزی کرده ام اندر جهان
گفت الغمه دخیل و الامان
سر گو آخر کی کنیزی کرده ام
عمه جان و الله عزیزی کرده ام
گفت زینب در جواب سرخ مو لال گردی این سخن را تو مگو
اینکه خواهش کرده بهر کنیز در بر بابش بسی باشد عزیز
یکی زمانی از بزرگان بوده است باب او از پادشاهان بوده است
این حسین تشنه لب بابای اوست اکبر و صغر برادرهای اوست
بس کن ای الطوفان دیگر جانم خراش بر دل زخم دگر نمک میاش

سرگذشتن سکینه خاتون از شام بمدینه و گذارش با خواهر علیاحضرت فاطمه صغرا گفتگو

امان از غریبی داد از غریبی بیداد از غریبی

ای نور چشم

فاطمه صغرا کوید
ای نور چشم خواهر ای بدنصیب خواهر خواهر خوش آمدی تو اینجا غریب خواهر
خواهر چه سان گذشت احوال در غریبی چون بود حال زارت با محنت یتیمی

سکینه کوید
خواهر بیا بگرییم ما هر دو تا یتیمیم از جور ظلم اعدا هم زار و هم الیمیم
خواهر چه گویمت من فریاد از غریبی کس هیچ ماندیده بیداد از غریبی

فاطمه کوید
خواهر کجاست بابت آن شاه بی قرینه دوری چرا نموده از عابد و سکینه
خواهر چرا نیامد بابای نوجوانم با من بگو کجا رفت آن باب مهربانم

سکینه کوید
خواهر خوشا بحالت بودی تو در مدینه بابا خود ندیدی تو کشته چون سکینه
خواهر خوشا بحالت کان ماجرا ندیدی چون من سر پدر را از تن جدا ندیدی

فاطمه کوید
خواهر علی اکبر آن یار یاورم کو چون شد علی اصغر نورس برادرم کو
خواهر کجاست قاسم داماد نوجوانم عباس تشنه لب کو آن عم مهربانم

سکینه کوید
خواهر چه گویمت من اکبر شهید گردید اصغر ز شیر مادر چون ناامید گردید
خواهر ز قاسم زار من با شما چگویم مقطوع شد دو دستش از تن چه سان بگویم

فاطمه کوید
در شام چون گذشت احوال جان خواهر بی آشنا و بیکس بی یار و بی برادر
در مجلس یزیدت بر سر بگو چه آمد زان کافر پلیدت بر سر بگو چه آمد

سکینه کوید
خواهر خوشا بحالت تو شام را ندیدی تو مجلس یزید بدنام را ندیدی

امان از غریبی داد از غریبی بیداد از غریبی صد داد از غریبی

نوحه ابوالفضل

کفت العطش سکینه سقای کربلا را — دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
عباس عمو اماندور از تشنگی کبابم — هاتِهِ الصَّبوح هُبّوا یا ایها السُّکارا
تو میروی بمیدان عمو در اضطرابم — باز آئی تا ببینم دیدار آشنا را
صبری نما عموجان بابام حسین غریبست — کوفه وفا ندارند تغییر ده قضا را
عمو سکینه تو از تشنگی کبابست — از راه لطف احسان رحمی نمائی ما را
من دختر حسینم آن شاه بیقرینه — بابای من غریبست در دشت نینوا را
سکینه صدا ایاجات فریاده بکو نده — از عترت رسولیم اولاد مصطفی را
رحمی نما خدایا بر حال ما فقیرا — بابام حسین علیلست کریم کردگارا
زینب غمه [illegible] یالوار سعده — ماها غریب زاریم در دشت کربلا را
غم حسین بابا [illegible] صدا فلک — شمره یالوار غمه جان رحمی کند خدا را
اکر شهید کردند فرزند [illegible] — قاسم ز کف گرفته از خون خود حنا را
قاسم عروسی [illegible] قالوب بکوند — کوشش پاره نمودند از ضرب گوشوارا
زینب [illegible] روکرد [illegible] — فریاد یا محمد محشر شد آشکارا
جات فریاد [illegible] زاریم — در دست قوم اشرار ماندیم دلفکارا
کلثوم با آه زاری فریاد میکرد از جد — رو بر نجف بیاور و فغان بیشمارا
بابا علی کجائی سر از نجف برون آر — بنگر بحال ماها بر کش تو ذوالفقارا
کفت العطش سکینه سقای کربلا را
ز تشنگی کبابیم رحمی نما تو ما را

یا امیرالمؤمنین — یا امیرالمؤمنین
از نجف بردار سر یا شاه دین — کن نظر ای شیر حق یا امیرالمؤمنین
یا علی ای ابن عم جانشین مصطفی — ایکه هستی لشکر ارض و سما حبل المتین
زینبت را یا علی معجر ربودند از سر — ام کلثومت اسیر دستگیر مشرکین
یا امیرالمؤمنین — یا قتیل المشرکین
سر بصحرا این نهاده دختران یا علی — آن زنان داغ دیده کودکان و لعین
خولی از دنبال ایشان میزند با کعب نی — گوشوار از گوش طفلان میکشد آن بیدین
آه از آندم زینبت حیران در این دشت بلا — مرغ بی بال و پری در محنت دوران ببین
از نجف بردار سر در کربلا محشر ببین — یا امیرالمؤمنین یا امام المتقین
یا علی در قتلگاه تو کشتگان بنما نظر — پاره پاره جسم پاک نوجوانان را ببین
یا امیرالمؤمنین — یا امام المتقین
یکطرف عباس بی بین افتاده دست از تن جدا — یکطرف قاسم فتاده دست پا از حنا
صورت طفل صغیر و سیلی شمر لعین — شیرخوار [illegible] تیر با مسلمانان ببین
وای برادر [illegible] — یا امیرالمؤمنین
مرکب مرگ برادر در جهان کس دیده است — خواهری آورده است در جلو افتاده است
با کسی نشنیده است
رو بقبر با که رو نه این دست غم بر سر ببین — یا امیرالمؤمنین یا امیرالمؤمنین
یا علی رو کن بشهر شام بی سلطان دین — زینبت را بین سوار ناقه عریان زین
این همان زینب که جد ما بابا کشش میزند — در میان خوامی و عا [illegible] بازار ببین
بین که از ظلم یزید
دختر شیر خدا در شهر شام ظلم از حد شد تمام — یا امیرالمؤمنین
غل بگردن [illegible] کنده در پا عابد بیمار ببین

مجلس شوم یزید و دختر یعقوب دین   یا امیرالمؤمنین یا امیرالمؤمنین

شرفیابی ملایک بسر و پای حسین
گر شود نام حسین ... دنیا و جهان

امشب شب بخوابی طفلان حسین است

امشب شب وداع است   ای خواهر غریبانی   فردا اول نو وداع است   از بهر ما شهیدانی
بهین برادرت را   خواهر امشب ببینی   فردا بجان جدم   دیگر مرا نه بینی
خواهر بیا تو یکدم   بنشین مرا برابر   خواهر سیرت ببینم   ای یادگار مادر
ای یادگار مادر   جان تو و سکینه   همره ببر تو در شام   بازش رسان مدینه
بجان من که خواهر   او را عزیز نگه دار   زبعد من تو او را   یکلحظه اش میازار
زینب شنید چه اینها   طپانچه زد بر رویش   از سر کشید معجر   افشان نمود مویش
گفتا جانم فدایت   ای نوجوان برادر   رحمی بکن تو بر ما   که عاجزیم و مضطر
کردی بمن برادر   سفارش سکینه   ترسم جدا بسازند   ما هر دو را از کینه
خواهر تو طفلکان را   یک یک بیار ببینم   امشب فراغ است   گل فراغ بچینیم
خواهر سکینه ام کو   امشب برم نیامد   جانم بلب رسیده   چرا برم نیامد
گفتا جانم فدایت   ای نوجوان خواهر   از تشنگی سکینه   افتاده پیش مادر
شنید حسین چه او را   زد دست غم بسینه   گفتا خواهر چه سازم   من از غم سکینه
زود وی رسان تو بر من   امشب سیرش ببینم   در این جهان خبر امشب   دیگر او را نه بینم
خواهر بگو عابد ببینم   او را برمن آرید   بجان من که خواهر   او را عزیز دارید
زین العابد چه بشنید   با دیدهای نمناک   بیا چه حوصلت درآید   افتاد بر سر خاک
با ضعف ناتوانی   خود را بجا کشانید   با صد هزار مشقت   خود را بباب رسانید
یار حسین چه دیدش   از دل کشید آهی   گفتا که نور دیده   امشب تو در کجائی
مگر خبر نداری   ای زین العابدینم   فردا کشته شهیدم   بیا سیرت ببینم
ای نور دیده کانم   جان تو و سکینه   بجای من تو او را   هر شب بگیر بسینه

باو

با او در این سخن بود   تا که سکینه آمد   آن سرور شهیدان   در دم نجا در آمد
او را گرفت در آغوش   روی نهاده رویش   گاهی لبش ببوسید   گاهی زیر گلویش
گفتا حیف از سکینه   فردا یتیم گردد   از درد وداع بابا   دلش دو نیم گردد
خواهر زینب کجائی   کو مادر سکینه   کو فاطمه صغیرم   آرام جان و سینه
فردا کنند اسیرش   معجر زنند بدوش   عریان کنند تن او   پاره کنند دو گوشش
خواهر بگو بیایند   من هر دو را ببینم   چون بیکس و غریبند   دمی برم نشینند

ای دربدر زینب   کو بلبل زینب   خاک بسر زینب   کو نوگل زینب
رفت از بر زینب   آن نوگل زینب

یکدم مرو شهیدان   تا سیر بینمت من   آتش فتد بجانم   چون دیر بینمت من
از حسرت رخ خویش   نالان و زار کردم   در دست کافر آخر   از ظلم خوار کردم
ای کاش من بمیرم   روز چنین نه بینم   بعد از تو من چگونه   گل از چمن بچینم
ای یادگار زهرا   قربان چرا گشتم   رحمی بکن بحالم   مادر پدر ندارم
امونس دل و جانم   کردم قرار بقربانت   سکینه را طلب کن   دمی تشنه بیامانم
رویش بروی بابا   کن از دلش برو غم   بگرفت بر ماتم   بر دل نهاده در غم
ای یار بیقرینه   بابای این سکینه   ببر ما را تو امروز   بر جانب مدینه

آمدن سکینه در سر قبر پدر بزرگوارش

امان از یتیمی   پیداد از یتیمی   کو بابا عزیزم   کو مونس طبیبم پیداد از یتیمی
قربان خاک قبرت   ای بابا بیقرینه   خوابیده چرا تو   بیعابد و سکینه
مردم ز اشتیاقت   داد از غم فراقت   چون در بر تو گویم   اندوه اشتیاقت

ای مونس سکینه   داد از غم جدائی   چون در بر تو گویم   اندوه بی نوائی
از داغ فرقت تو   دل گشته پاره پاره   ترسم کنند اسیرم   این ظالمان دوباره
بابا که غسل داده   اعضای نازنینت   بر خاک غربت اینجا   که ساخته دفینت
که پیش پیش تابوت   زد بهر تو بسینه   آندم چرا نگفتی   کو عابد و سکینه
بابا چرا نگفتی   طفلان تو بیایند   پیش عماری تو   آه و فغان نمایند
که کرده چاک از غم   در ماتمت گریبان   بالین تو که خوانده   با آه و ناله قرآن
در ماتمت پدر جان   کی کرده بر سرش خاک   که کرده مو پریشان   که کرده جامه را چاک
ای کاشکی پدر جان   آندم بر تو بودم   تا با تو خویشتن را   در خاک مینمودم
از خدمت تو ما را   مشکل بود جدائی   آه از شب فرقت   از روز بی نوائی
چون نیست با غریبان   میل سفر نداری   بابا سر رفاقت   جانا پدر نداری
در دامگوی خشکت   از آب تیغ شد تر   در حلق تشنه ات کرد   شمر لعین چه خنجر
بی آب تو در اینجا   بابا تو جان سپردی   با خود سکینه ات را   بهر چرا نبردی
بابا سکینه ات را   با آن همه عزیزی   آل یزید کردند   پس خواهش کنیزی
میگریم از برایت   هر ساعتی بهانه   هستم اگر بصحرا   باشم اگر بخانه
چنین میشود ندانم   کار تو با سکینه   تو مانده ای بیابان   او باشد در مدینه
روزی که از بر تو   ما را اسیر کردند   گو طاقتی که گویم   بر ما چها که کردند
شبها بسی گرسنه   بروی خاک خفتیم   تا صبحدم بزاری   ما با امام گفتیم
هر شهری و دیاری   چون می شدیم داخل   با تیر طعنه بودیم   در آن مکان مقابل
بر آه و زاری ما   کردند شادمانی   بر ما ستم نمودند   بر جای مهربانی
ماوای ما غریبان   اما در خرابها بود   غم خوار ما پدر جان   دایم غم شما بود
از پشت تیغ و نیزه   مجروح بود تن ما   بر بسته اند بزنجیر   پیوسته گردن ما
دادند بما تصدق   مردان هر ولایت   آن ظالمان نکردند   بر حال ما رعایت

شرمی

شرمی ز حق نکردند   اعدای بی مروت   دادند بما دمادم   در هر مکان خفت
در ما هر آنکه گریان   دیدند آن لعینان   از کینه تازیانه   بر ما زدند ایشان

ز حسین آندم که او فتاد از جا بکر
بهرم آمد و شیون سوزناک
شمر بهر کشتنش خنجر کشید
شاه دین یک آه از دل بر کشید
پس بحسرت آن امام دین پناه
کرد بر اطراف خود هر سو نگاه
شمر گفتا آه زارت بهر چیست
وقت مرگ انتظارت بهر کیست
داری از بهر چه هر جانب نظر
نه دگر داری برادر نه پسر

دست و بازو [illegible]
[illegible] شدم
[illegible] ام
گفت دارم انتظار مادرم
وقت مردن [illegible]
[illegible]

دل ندارد و چونکه [illegible] خواهرم
چشم دارم [illegible] مادرم
انتظار مادرم بهر علیست
گر ولی مالک الملک علیست
چون حضورش گشته شرط احتضار
میکشم بهر قدومش انتظار
تا نهم سر بر سر زانوی او
چشم خود را افکنم بر روی او
چشم خود بر روی او افکنده ام
شهد سازد تلخی جان کندنم

ظالما تشنه لبم ظالما تشنه لبم | نسل شاه عربم نسل شاه عربم

اشعار مصیبت عرب است

یک نوا از نی نوا اندر دل زار من است | گر نوایش آتش اندر جان افگار من است
داستانی دارم از گفتار شمر و شاه دین | مستمع شو شیعه گر گوشت بگفتار من است
بر زمین از صدر زین افتاد چون سلطان دین | گفت یا رب دادن سر در رهت کار من است
ابن سعد شوم کافرکیش گفت از روی شوق | شکر لله زادهٔ زهرا گرفتار من است
گفت با لشکر که هر کس از حسین ابن علی | سر جدا سازد امروز سردار من است
رفت هر کس بهر قتل شه پشیمان گشت و گفت | کشتن اولاد حیدر کی سزاوار من است
همچو نصرانی که رفت و دید روی چون مسیح | گفت قتل کی چنین پیغمبری کار من است
تاخت رخش از جهد در میدان جانبازی گفت | رشتهٔ ایمان بگردن به ز زنار من است
شمر بعد از قتل نصرانی ببالین حسین | رفت و گفتا کشتنت ای تشنه لب کار من است
شمر گفت آتش کنم بر جان تو نمرود وار | شاه گفتا من خلیل این نار گلزار من است
شمر گفتا گر باقی گشته رویت از چه رو | شاه گفت از خوف حق اینگونه رخسار من است
شمر گفتا از چه جان در راه جانان میدهی | شاه گفتا از پدر این شیوه رفتار من است
شمر گفتا یاور دیگر نداری یا حسین | شاه گفتا خالق کون و مکان کار من است
شمر گفتا نیست غمخواری چه زهرا بر سرت | شاه گفتا زینب غم دیده غمخوار من است
شمر گفتا حضرت عباس را کردم شهید | شاه گفتا خواهرش اکنون علمدار من است
شمر گفتا قاسم داماد است از خون حنا | شاه گفتا نوعروس او پرستار من است
شمر گفتا اکبر و اصغر شهید از کین شدند | شاه گفتا بعد از ایشان زندگی عار من است
شمر گفتا ناله از خیمه میآید بگوش | شاه گفت این ناله از اطفال افگار منست
شمر گفتا طفلکی دارد نوای العطش | شاه گفتا این سکینه دختر زار من است
شمر گفتا انتظارت چیست دیگر شاه گفت | چشم من اندر ره باب وفادار من است
مادرم زهرا و جدم مصطفی بابم علی | این چنین ظلم ای جفاجو کی سزاوار منست

میزنی

میزنی با چکمه پا بر مخزن سر اله | شمر گفتا آری آری این جفا کار من است
شمر گفتا در صلوة جمعه سر از پیکرت سازم جدا | شاه گفتا سر چه باشد حق خریدار من است
میدهم جان و شفاعت بهر امت میخرم | هر که سودا میکند امروز بازار من است
دوش گفتم دیده را گر چیست اشک لاله گون
هاتفی گفت العرب چشم تو خونبار من است

آخر علی اکبر آخر علی اکبر | آهسته رو سوی میدان ای علی اکبر
بربسته بر روی من ابواب محبت را | طاقت ندارد مادرت این تاب و محنت را
من با شمر گشتم خونین جگر گشتم | من در بدر گشتم من با پسر گشتم
آخر علی اکبر ای شبیه پیغمبر | هرگز نبودم این گمان در دم آخر
من زنده مانم تو شوی صد پاره از خنجر | آخر علی اکبر ای نور چشم تر ای نوجوان مادر
چون جانب میدان شاهزاده اکبر شد | بر سر زنان زین غم زهرای اطهر شد

ایدر در دریای نجف شیر یزدانی	بنگر بحال یوسف کشته زندانی
ده رخصتم جان جهان	تا روم میدان
شاید که آبی آورم	بهر این طفلان
میخواست رخصت تا رود	جانب میدان
کآمد سکینه از خیام	العطش گویان
برکف گرفته مشک	با دیدهٔ پر اشک	کعشا که مردم ازالعطش
کو مسلمانی	بگرفت رخصت شد روان	جانب عدوان
زد بر سپاه مشرکین	حیدر سانی	داد الفلک داد الفلک ای
اینچه بیرحمی است	این ظلم پی در پی	ای بیحیا تا کی
سلطان بحر و بر به بین کشته طوفانی	ای صاحب تیغ دو سر
وقت امداد است	باشد پدر در هر کجا	فکر اولاد است
بر حال طفالت نگر	بین چه فریاد است	شاید ز برق تیغ خود
جمله سوزانی	تا کشته سلطان دین	کشته طوفانی
سقای مظلومان نمود	عزم قربانی

:. سر خیز ای برادر علی نوجوانم	تا فرباد از زری درخیمه است سانم
با قرنی بهم برادر بسینه ام برت را	واکه کنم شماره وین زخم پیکرت را
بر گو کدام ظالم دست از تنت جدا کرد	بر من جفای بیحد در دشت کربلا کرد
از مرگت ای برادر قدم کمان گشته	از داغت ای برادر زینب غم گشته
ای میر لشکر من برادر برادر	ای خاک بر سر من برادر برادر
رفتی تو از بر من برادر برادر	امیر فوج لشکرم	قتیل قوم کافرم
فتادهٔ برابرم	برادر ای برادرم	ز کشتن تو یا اخا شکسته شد کمر مرا
ز ظلم قوم اشقیا	برادر ای برادرم	سکینهٔ من از عطش میان خیمه کرده غش
ندانمش چه گویمش	برادر ای برادرم	رضا شدی ز لشکرت	فتاده ام برابرت
فدا شدم با پیکرت	برادر ای برادرم	بیا برادر از وفا	مرا ببر بخیمه گاه
خجالت از سکینه ام	برادر ای برادرم	روم بخیمه چون کنم	خبر دهم بخواهرم
که کشته شد برادرم	برادر ای برادرم	چسان روم بخیمه گاه کنم بخیمات نگاه

زینب طفل حسین	برادر ای برادرم

در دل ویرانه دارم شور و شین   از غم ویران نشینان حسین
زین دل ویران برآرم نالها   تا برآرم شان از آن ویران سرا
چون اسیران را ز شام غم فرا   پر شد از درد بلا پیمانها
چرخ را در دورشان دوری نماند   ناکشیده بهرشان جوری نماند
روزگار از آن تقاضا شد خجل   آسمان زان اقتضا شد منفعل
هم یزید از ظلم کردن خسته شد   هم ره ظلمش ز گردون بسته شد
خواند نزدش سید سجاد را   تا بخواهد عذر از آن بیدادها
گفت من راضی نبودم یا علی   قتل بابت را بدادار جلی
لعنت حق بر عبید الله باد   کو حسین را کشت از راه عناد
قتل اینسان بجز تقدیر نیست   هرچه از تقدیر شد تدبیر نیست
چون قضا آمد فضاها تنگ شد   توسن تدبیر دانش لنگ شد
بگذر یا علی زان ماجرا   کن فراموش داستان کربلا
چاره نبود چاره چون گشت ختم   غیر لا تأسوا علی ما فاتکم
آنچه شد شد آنچه بگذشت آن گذشت   دایم اینسان خواهد این دوران گذشت
حالیا گر حاجتی داری بگو   تا برآرم حاجتت را مو بمو
سید سجاد با چشم پرآب   با زبان خسته گفتش در جواب

کی ستمگر بس کن از این مکر و فن   بیش از این بر جگر آتش مزن
از گناه خود شدستی عذرخواه   لیک عذرت هست بدتر از گناه
زانکه میگوئی تو خود ای کج‌نهاد   کشت او را عامل ابن زیاد
گر بحکم تست پس خود قاتلی   ورنه تو از سلطنت بیحاصلی
رو نشین در کنج ذلت با مراد   زانکه سلطان تو شد ابن زیاد
خاک بر سر کن اگر فرزانهٔ   زانکه ظل زادهٔ مرجانهٔ
ریختی از کینه ای دوزخ سرشت   خون سالار جوانان بهشت
نوجوانه چند کشتی از جفا   تشنه‌لب اندر زمین کربلا
کز نژاده مثلشان در کاینات   یکنفر از امهات ممکنات
با همه عمری که کرده آن چنان   جز قلیلی انهم از این خاندان
باز میگوئی بمن ای بیحیا   کن فراموش داستان کربلا
گر دوم گر بعد عمر روزگار   استخوانم خاک و خاکم غبار
کی فراموشم شود قتل حسین   کی شود خالی دلم از شور و شین
کی فراموشم شود تیر و سنان   آنکه زد بر حلق شاه تشنگان
کی فراموشم شود تیر حصین   زانکه زد او بر دهان شاه دین
تیر زهرآلود بوایوب کبر   برده از من طاقت و آرام و صبر
آنکه بر حلقوم شاه تشنه زد   بر دلم زان تیر زخم دشنه زد

ضربتین بن شریک و بن لهب — کامدش بر پهلو و بر دوش چپ
نیست ای خونخوار غدار دنی — هیچیک زینها فرامش کردنی
گرم ای مردود دهر نااهل و جهل — اینکه اینها را گرفتم جمله سهل
چون شمارم سهل کاندر احتضار — شمر خونخوار لعین نابکار
با همه زخمی که بُد در سینه اش — زد لگد بر سینهٔ بیکینه اش
تیغ بیرحمی کشیدش از جفا — تشنه لب کردش جدا سر از قفا
کی رود این داغها از خاطرم — چون توانم از چنین خون بگذرم
لیک چون در ظاهری بیعار و ننگ — از در صلح آمدستی نه ز جنگ
چون ز من کردی تمنا رو برو — اینکه بر گو هر چه داری آرزو
گرچه هستم از تو یکسر ناامید — لیک من دارم سه حاجت ای یزید
اولین حاجت مرا ای خیره سر — باشدم دیدن سر پاک پدر
یکدم او را بر من بیکس سپار — در فراقش رفته از جانم قرار
گفت بگذر یا علی از این سؤال — دیدن تو باشد آن سر را محال
چشم پوشی از دیدن راس پدر — تو نخواهی دیدن آن سر را دگر
گفت پنداری تو اکنون ای یزید — غایبست از من سر شاه شهید
در نظرها گرچه ما دور از همیم — لیک نزد هم چو نور و مردمیم
گر ز من باور نداری این کلام — گوش کن تا گویم آن سر را سلام
بود آن سر در یکی زرین طبق — کرده از خورشید و مه نورش سبق

بود اندر خانهٔ دیگر نهان — نور وی بسته تتق تا آسمان
داشت سرپوشی ز مندیل دقیق — حاجب دیدار آن وجه طلیق
سید سجاد آن خونین جگر — کرد رو با جانب راس پدر
گفت ای خورشید تابان السلام — ای سر شاه شهیدان السلام
السلام ای کشتهٔ راه خدا — السلام ای نور چشم مصطفی
ای پدر جان ده سلامم را جواب — کن ز رحمت سرفرازم در خطاب
برکن لب تا بدانند اشقیا — ما نه ایم از یکدگر هرگز جدا
آن سر سرپوش را یکسو فکند — گشت چون خور زان طبق یکسر بلند
بعد از آن گفتا با آواز حزین — کی ضیاء دیده زین العابدین
بر تو باد ای بیمار زارم صد سلام — بر تو باد ای یادگارم صد سلام
چون روی بر روضهٔ جدم رسول — چون رسی بر روضهٔ مامم بتول
از من ایشان را رسان جانا سلام — شرح حالم را بایشان کن تمام
گفت آنگه باز زین العابدین — کی یزید از سؤال دوم این
اینکه کرداری هوای کشتنم — چون پدر بر خاک و خون آغشتنم
پس بهمره اسیران محن — کن روان سوی وطن یک انجمن
تا رساند این غریبان را ز شام — بر مدینه حضرت خیر الانام
گفت از این مسئول خود دلشاد باش — همچو سرو از بار غم آزاد باشی
هستی از کشتن بخلاق جهان — یا علی از من همیشه در امان
اهلبیت را تو خود با عز و ناز — میبری از شام تا شهر حجاز

گفت پس آن پیشوای اهل دین — سیمین حاجت مرا باشد همین
کانچه از ما لشکر تو برده اند — حکم کن کآرند و بر ما ردّ کنند
گفت این مسئول تو بیحاصل است — زانکه ردّ عین آنها مشکل است
مال غارت گشته را در کارزار — بر شه از لشکر گرفتن هست عار
من ز مال خالص خود بیغرض — بالمضاعف میدهم بر تو عوض
گفت بربند از عوض دادن زبان — نبود آنها را عوض اندر جهان
زانکه رشته جدّه ام خیر النساء — تار و پود بعضی از آن جامها
رشتهٔ دستش بدی آن تار و پود — رشتهٔ جانش ولی اولاد بود
رشته جانش ز کین بگسیختی — خون اولادش سراسر ریختی
رشته اش را در جهان نبود بدیل — لیک گردید از تو فرزندش قتیل
رشته اش را دست قدرت تاب داد — تیر جورت طفل او را آب داد
رشته اش سررشتهٔ ایام شد — لیک از تو قاسمش ناکام شد
رشته اش را چرخ بودی آسمان — شد سر فرزندش از تو بر سنان
کشتی از کین جان سرشت فاطمه — ده بما پس دست رشت فاطمه
زان تکلمها یزید نابکار — با همه سنگین دلی بگریست زار
رو بلشکر کرد و گفت آنگه یزید — ردّ نمائید آنچه غارت کرده اید
جملگی رفتند و آوردند باز — برده بودند آنچه از شاه حجاز
هست یاران اقتضای انتقام — اینکه چون باز آمدندی آن لئام
داشت زان قوم سیه رو یکنفر — یک سپر در دست چون قرص قمر
کلک تقدیرش نوشته با طلا — نام اکبر بهر جنگ کربلا

دیگری در کف یکی خونین علم — اسم عباس این چنین در روی رقم
کافتدی عباس از جور زمن — هم علم از دست و هم دست از بدن
آن دگر آورد یک گهوارهٔ — واندکر تیغ اندکر غدار رهٔ
ناگهان خون گهواره آمد درون — در کفش پیراهنی رنگین ز خون
یکهزار و نهصد و پنجاه جا — بود در آن پیرهن سوراخها
آمدی زان پیرهن از خون خشک — بر مشام خلق از بس بوی مشک
گفتی هر سوراخی از آن پیرهن — نافهٔ مشکی است ز آهوی ختن
چون یزید آن جامه را دید آنچنان — در تعجب ماند و گفت ای حاضران
این کهن پیراهن خونین ز کیست — قائلی گفت از حسین بن علیست
گفت او بُد دعوی شاهیش کار — این چنین جامه بر او بوده است عار
این نه جامه خانه زنبور هاست — این نه جامه مایهٔ فقر فناست
گفت هر جا که ببینی در آن — هست جای خنجر و تیر و سنان
از هزار اول فزون تر زخم خورد — بعد از آن در زیر خنجر جان سپرد

زبان حال امام علیه السلام در خطاب بخواهرش

اندر وداع آخرین شه گفت با زینب چنین
خواهر بیا زودم ببین من رو بسوی داورم

من سوی داور میروم سوی پیمبر میروم
دنبال اکبر میروم انجا که غم پرورم

امروز در این سرزمین باید شوم مقتول کین
چون بنگری شمر لعین افغان مکن اندر برم

چون دختر زهرا توئی چون عصمت صغری توئی
در صبر بیهمتا توئی هستی بجای مادرم

خواهر تو موی سر مکن لطمه تو بر صورت مزن
آور تو کهنه پیرهن جای کفن مانده برم

کن بردباری شو صبور بینی سرم چون قرص نور
پنهان شود اندر تنور این رسم دور از پیکرم

خواهر مکن شور و فغان بینی چه چوب خیزران
در مجلس نامهربان کن صبر بهر خاطرم

محزون من گرید مدام شد زندگی بروی حرام
با ماتمت تا روز قیام چون ماه است زایرم

من سوی صحرا میروم [illegible] بیابان میروم
[illegible] خواهر [illegible] صبر کن

دیگر [illegible] خواهر بجانم صبر کن
بازار [illegible] خواهر بجانم صبر کن

[illegible] ای خواهر بجانم صبر کن
غارت شود [illegible] خواهر بجانم صبر کن

اکنون [illegible] خواهر بجانم صبر کن
باید روی [illegible] خواهر بجانم صبر کن

من کشته [illegible] خواهر بجانم صبر کن
باید روی شام خراب [illegible] خواهر بجانم صبر کن

ای خواهر محزون من [illegible] زینب
نالد زغم محزون من خواهر بجانم صبر کن

زبان حال زینب در وداع [illegible]

[illegible]

در محنتهای عالمهٔ غیر معلمه جناب زینب

فلک بریده لباس عزا بقامت زینب
نقیض من که نیابد زنی بطاقت زینب

بعهد فاطمه [illegible] و قدر صبر [illegible]
زنی بحوصلهٔ زینب و لیاقت زینب

رسید با دل خونین بقتلگاه حسینش
ز غم شد [illegible] زینب

خطاب کرد بان جسم چاک چاک که [illegible]
بگفت جان برادر [illegible] عزت زینب

[illegible] ملامت زینب
کسی [illegible] زبان [illegible]

سنان بکعب سنان [illegible] مصیبت زینب
[illegible] کشتندم [illegible]

[illegible] زینب
[illegible] زینب

علاج [illegible] زینب
اگر [illegible] جانم شود [illegible] زینب

اگر [illegible] بماند نقش حکایت زینب
[illegible] بدو روضه مادر [illegible] زینب

شود بلند [illegible] زینب
ز هول [illegible] عشق زینب

عذاب [illegible] برای تو [illegible] زینب

شاه عشاق جهان چون عطش اشرار آمد
غنچه لب بگشود آمد کفار آمد
با قدم خم شده با دیده خونبار آمد
گفت الیعوم منهم نور چشمان بتول
پدرم مظهر حق قاتل کفار جهول
پسر شیر خدا شیر صف بعوه کشید
ذوالفقار دو سر شه جان ز تن خصم برید
وحشتی گشت عیان سور قیامت بدمید
گفت الیعوم منهم نور چشمان بتول
پدرم مظهر حق قاتل کفار جهول
گفت اشک پسر شیر خدایم بخدا بیسما
هل اتی گروه تنزول شاع نوی از قوی
مصطفی گفت حسین از من و من ام از وی
حال ایکینه شعاران بنمائید قبول

اندرین دشت بلا خار شود آل رسول
نه مرا یار هوادار نه سردار بود

روزم از داغ علی اکبر شب تار بود
خون فشان دیده ام از هجر علمدار بود

دلم از زندگی دهر شده زار ملول
ای گروه ستم ابجیل عجول

قدم از داغ ابوالفضل علمدار شکست
ضعفم را ز عطش جان ز تن زار بجست

خدا دست قضا دست مرا خار ببست
حال ایکینه شعاران غنا بنمائید قبول
اندرین دشت بلا خار شود آل رسول
شافع روز جزا خسرو بی یار معین
از کرم لطف بفرما تو با حوال معین
هر زمان نوحه سرا ئیست با حوال حزین

مجلس تعزیه و ذکر شه بی کفن است
چه عجیب عیش بکام و چه عجب انجمن است
زجفای فلک کج روش کینه شعار
هر کجا میکنم ذکر حسین و حسن است
مه تابان ز سما جلوه کند هر آنی
یا سر نیزه کین سر آل شه ممتحن است
صوت قرآن ز سما هفت که آید بزبانی
لب پر خون حسین است که اندر سخن است

روی زیبا شه عشق قمر بیسد اندر نظرم
باسر منشق آن اکبر گلپیرهنم
سر اکبر سر غرق خون بچکید از طره او
ای نمی نحو نشانست کلاب بکور بابکهن
لیلی مجنون شد از داغ علی اکبر جوش
تا ری از گل گل پر خون بتربت رسن است
دست عباس ولا و ره رفتار از تن خونش
قد شمشاد و شکیب و شکل اندر شکن است
غنچه گل لشکفته ز سر نوک سنان
با لب قاسم داماد عقیق یمن است
تیر کین بست که بر حلق علی اصغر شد
تیر عشق است خریدار ورا جان و تن است

رأسی اکبر چه گل است خواهر زارش بلبل
عاشق روی گل آن طوطی شیرین سخن است

گفت زینب بسر غرقه بخون بسته دین
ای برادر بنگر کردن ما در رسن است

قطره قطره ز سنان خون چکد از ریش حسین
یا ملک عطر فشان بر لب و جه حسن است

شافع روز جزا حق دو چشمان علی
با معنی رحم نما هیچ مسا در حزن است

آمدن جبرئیل روز عاشورا و یاری کردنش بسید الشهدا

آمد ندا از عالم انوار جبرئیل
بشتاب سوی خسرو بیمار جبرئیل
چون گوشوار عرش مبین افتاده در زمین
او را ز تیر و نیزه نگهدار جبرئیل
تعجیل کن که شمر بکف خنجر آمده
بنشسته روی مخزن اسرار جبرئیل

[illegible] در زمین
بیکس عیال عابد بیمار جبرئیل
[illegible]
[illegible] بیمار جبرئیل

[illegible] بعد
[illegible] جبرئیل
گفتا که ای [illegible]
آمدم که شعله ور شود [illegible] جبرئیل
گفتا یاری دل افگار جبرئیل
[illegible]
از ما بگو [illegible] جبرئیل

آمد امین وحی در آن عرصه بلا
دیدش غریب در کف اشرار جبرئیل
گفتا بیا ز شهپر خود جسم انورش
باشد ز تاب آفتاب در آزار جبرئیل
دیگر چو جان شاه در دریای عشق غوطه ور
میدید با جراحت بسیار جبرئیل
چون حالت بیارش [illegible] افتخار
در آمد بار حسرت شود با جبرئیل
تا شهید گردد خطابش ز بر تیغ
پرواز کن بعالم اسرار جبرئیل

[illegible] سلطان
[illegible] جبرئیل
من زنده‌ام که [illegible]
[illegible] جبرئیل

آمدن ذوالجناح بقتلگاه با کاکل خون آلود

لشکر کین تاخت چون بر آل حیدر بیخبر
لشکر دین از خدا اسرار لشکر بیخبر
ز آتش کفر و نفاق آل سفیان آسمان
زو شرر در خرمن آل پیمبر بیخبر
صبح عاشورا شبیخون بر مسلمانان زدند
ابن سعد نامسلمان شمر کافر بیخبر
شمر ذی الجوشن در آن دشت از تن عریان چند
محشری برپا نمود از شور محشر بیخبر
آه از آنساعت که زیر تیغ نالید از عطش
حنجر پاکی که بود از آب خنجر بیخبر
تا رک از عمامه دست از نی میان از ذوالفقار
جوشن از بر پیرهن از تن تن از سر بیخبر
آه از آنساعت که در وقت اسیری اهل بیت
از گرفتاری شدند از خویش یکسر بیخبر
سر برهنه زینب و غلطان بخون عریان حسین
در بدر کلثوم و عباس دلاور بیخبر
مادر قاسم اسیر جور قاسم پایمال
ام لیلا دستگیر ظلم اکبر بیخبر
شد سوار ناقه چون زینب برهنه سر مگر
بود بابش مرتضی غافل پیمبر بیخبر
چون ربود ندار سر کلثوم معجر ای دریغ
بود زهرا مادرش خاتون محشر بیخبر
آه از آنساعت که از کین سید سجاد را
شمر لامذهب کشید از روی بستر بیخبر
در اسیری در شکایت غافل از طعن یزید
وز ملاقات عبید الله کافر بیخبر
خواهرش مجروح سیلی عمه عریان خود علیل
گفت با شمر ای ز خوف روز محشر بیخبر
رحم کن بر ما در این خونخوار دشت هولناک
ای ز هول رستخیز قهر داور بیخبر
آه از آنساعت که آتش در سرادق شد بلند
آل حیدر زان بلاهای مقدر بیخبر

لعن بر دنیای کافر کیش اهلش کز نفاق
مخبر ند از کفر خویش اما ز کیفر بیخبر

کربلا چون از شهید کربلا نزدیک شد   کربلا نزدیک شد یعنی بلا نزدیک شد

آن بلا کز انبیا و اولیا پروا نداشت   باز بر فرزند شاه اولیا نزدیک شد

آنکه از شمشیر بابش انس و جان مغلوب بود   تا بوی غالب شوند آل زنا نزدیک شد

تا فتد تنها میان دجلهٔ خون چاک چاک   تا رود سرها بروی نیزها نزدیک شد

تا شوم محرم در جنب فرات از تیغ کین   دست عباس علی از تن جدا نزدیک شد

تا علی اکبر شود صدپاره در نزد پدر   تا زخون قاسم بکف بندد حنا نزدیک شد

تاکند در کربلا از قتل فرزندان خویش   مصطفی مرهمی طاقت قبا نزدیک شد

تا شود از قصهٔ قتل وصی مصطفی   چون کمان خم قد خیر الاوصیا نزدیک شد

تا کند گیسو پریشان در بهشت جاودان   دختر خیر البشر خیر النساء نزدیک شد

تا بیفتد از هزار و نهصد و پنجاه زخم   بر زمین جسم شهید کربلا نزدیک شد

تا شود از تیغ خنجر شاه مظلومان حسین   با گلوی تشنه مذبوح از قفا نزدیک شد

تا زغل افکندن اندر گردن زین العبا   غلغل افتد در حریم کبریا نزدیک شد

تا مه برج حیا زینب میان قلتگاه   هم زبان گردد بشمر بیحیا نزدیک شد

تا شود کلثوم بر جمازهٔ عریان سوار   سر برهنه در میان اشقیا نزدیک شد

تا به بزم ماتم سلطان مظلومان شوند   مصطفی گریان خدا صاحب عزا نزدیک شد

سید اشراف امت چون روان گشت از شرف   حاضر یه شد نمایان نینوا نزدیک شد

هاتفی گفت ای ذبیح الله تا نی جهد کن   وعدهٔ قربانی راه خدا نزدیک شد

السَّلَامُ عَلَيْكُمْ يَا اَهْلَ بَيْتِ النُّبُوَّةِ وَمُخْتَلَفَ الْمَلَائِكَةِ وَمَهْبِطَ جِبْرَئِيل الرُّوحِ الامين بالتنزيل من عند رب العالمين يعنی سلام بر شما باد ای اهل خانهٔ پیغمبر و محل آمدن و رفتن ملائکه و محل نزول جبرئیل روح الامین با قرآن مجید از جانب پروردگار عالمین   روح الامین یعنی امانت دار

مثنوی در ولادت گلگون قبای صحرای کربلا

چون خداوند کریم لم یزل   خواست ظاهر سازد آثار جلال

آورد بیرون یکی مرآت خود   تا که بشناسند از وی ذات خود

امر شد بر مالک قعر جحیم   ای موکل گشته بر امر عظیم

راحتی بخشا تو با اهل عذاب   هان بده تخفیف از ایشان بعذاب

پس خطاب آمد بسوی حوریان   که بیارائید خود را در جنان

خویشتن را جملگی زینت کنید   در طرب آئید و هم عشرت کنید

پس خطابی شد بلعیا در بهشت   تا ملک رو از اینعالم سوی دارالبهشت

کن نزول اندم بسوی فاطمه   باش بر مولود اب خادمه

وه چه مولودی که جان عالم است   روز و شب جبرئیل او را خادم است

هم تو خود متکفل شو هم جبرئیل   شست شویش ده ز آب سلسبیل

آمدش لعیا و خود متکفل شد   تا که عالم روشن از انوار شد

از رحم مه پاره شد آشکار   گشت ظاهر مظهر پروردگار

آن واحد شادی و غم شد پدید   هین شادیست ماتم شد پدید

لیو لعیا در غرایش اشکریز   هر زمان گفتی که ای طفل عزیز

گر پر از نور است چشم روزگار   از طفلیت گشته روشن شام تار

لیک می‌بینم جهان غمخانه شد — ماتم عظمی در این کاشانه شد

من که اندر ماتمت ای شهسوار — اشک ریزانم چه ابر نوبهار

گوئیا هستی شهید کربلا — همدمی با با البلایا والولا

گوئیا مظلوم خواهی کشته شد — هم‌چو خون خویش آغشته شد

از چه بیتابی نمیگیری قرار — از بصر ریزی چه دُرّ شاهوار

یادت آمد گوئیا از اکبرت — یا ز طفل شیرخوار اصغرت

از کامت خشک حجت — از که بشنیدی صدای العطش

از چه دلگیری چرا رنجیدهٔ — گوئیا داغ برادر دیدهٔ

در زبان در ذکر یارب یاربی — گوئیا آشفته حال زینبی

یا که داری این زمان گفت و شنید — یا د آوردی مگر چوب یزید

یا پریشانی بهر محزون کشته
کاین حسین در بحر غم آغشته

ذکر خواب نمودن جبرئیل از برای امام حسین در مهدش

خواب کن ای صبح ازاین بیش مزن — آتش از غم بدل خویش مزن

ز آه خود بر دل ما نیش مزن — عرش را قائمه در هم مشکن

إِنَّ فِي الْجَنَّةِ نَهَرٌ مِنْ لَبَنٍ — لِعَلِيٍّ وَحُسَيْنٍ وَحَسَن

تو که جان ز ازل باختهٔ — قد مردانه علم ساختهٔ

عالم را ز غم انداختهٔ — بتو مکشوف شده سر علن

ان فی الجنة

ان فی الجنة نهر من لبن — لعلی و حسین و حسن

ای ضیاء بصر اهل ولا — یادکردی مگر از کربلا

هاتف غیب مگر داده صلا — که جدا میشودت سر ز بدن

ان فی الجنة نهر من لبن — لعلی و حسین و حسن

شیرهٔ جان شهد تو شد — فخر جبریل سر مهد تو شد

این چه شوریست که در مهد تو شد — منما نغمه تو ای غنچه دهن

ان فی الجنة نهر من لبن — لعلی و حسین و حسن

تو شه صف‌شکن و ممتحنی — تو که آواره و دور از وطنی

بشود قسمت تو بی کفنی — تو سهیل از مژه بر من مفکن

ان فی الجنة نهر من لبن — لعلی و حسین و حسن

مژه از اشک چرا تر داری — گر بهر علی اکبر داری

یا ز بی‌شیری اصغر داری — که زند تیر بحلقش دشمن

ان فی الجنة نهر من لبن — لعلی و حسین و حسن

اشک حسرت ز چه ریزی ز بصر — آمدت یاد مگر از خواهر

زینب زار شد بی معجر — بروی ناقه و بازو برسن

ان فی الجنة نهر من لبن — لعلی و حسین و حسن

ز چه گشتی تو چنین زار و ملول — یادکردی مگر از سم خیول

نرم سازند تنت قوم جهول — کاش ریزد همه بال و پر من

روز عاشورا چو سلطان حجاز
در صلوة ظهر هنگام نماز

بارش [illegible]
گر نبود [illegible]

نه [illegible]
نه عباسش [illegible]

بازیان [illegible]
گفت با قوم جفا [illegible]

ای جماعت [illegible]
قطره آبی [illegible]

بنشستم [illegible]
آخر من امروز مهمان شما

فاطمه اندر جنان با شور و شین
مو پریشان کرد از بهر حسین

ظالمی دیگر زد از راه جفا
تیر کین بر بوسه گاه مصطفی

ار سنان دل شکاف آن لعین
آن غریب از ضعف آمد بر زمین

در جواب آن شهنشاه زمان
ظالمی میزد به پهلویش سنان

گر نبود شمر از [illegible]
میکشد الحال داغ اکرم

جار التهم [illegible]
گفت یا رب حال زارم را ببین

در نهایت [illegible] ارم از سنان
[illegible]

خود وصال [illegible]
[illegible]

حرم آمد [illegible]
حال خون [illegible]

یکطرف [illegible]
یکطرف خون [illegible]

حرم آمد نالها الفراق
[illegible]

تشنه آب فرات و حسین و حسن

ان فی الجنة نهر من لبن | لعلی وحسین وحسن
دیدهٔ دهر بسان تو ندید | لب لعل تو کجا چوب یزید
بتو محزون تو دچشم امید | هست مهمان تو در دشت عدن
ان فی الجنة نهر من لبن | لعلی وحسین وحسن
دیدهٔ دهر بسان تو ندید | لب لعل تو کجا چوب یزید

مسئله زن مسلمان بار حمل دارد وزن یهودی هم حمل دارد هر دو در یکجا هستند هر دو وضع حمل شان میشود و زنها بیهوش و از خود میروند یکی از بچها پسر است و یکی دختر زن یهودی پسر است بچهها روی هم می افتد چه طور باید فهمید که کدام یک تولد مادر کدام زن باشد جواب شیر دختر سنگین است شیر پسر سبک است از کشیدن شیرها معلوم است

مسئله شخصی را میتی غسل میدهد بعد خودش غسل مس میت میکند شخص چه باشد آیا میت نجس است که غسال غسل میکند یا چه باشد جواب شخصی که غسل میت میدهد روحش در کمال وحشت است در اضطراب است همینکه غسل مس نمود روحش آرام میکرد بحال اصلی خود خواهد آمد

یکطرف طفلان کوچک کرده غش
یکطرف شور و نوای العطش

یکطرف مردان بجسم چاک چاک
او فتاده بیکفن بر روی خاک

یکطرف زنها بصد افغان و شین
سینه کوبان در خروش یا حسین

یکطرف قاسم بمیدان جدال
گشته زیر سم اسبان پایمال

یکطرف در خیمه با آه و فسوس
کرده گیسو را پریشان نو عروس

یکطرف عباس گلگون پیرهن
هر دو بازویش جدا گشته ز تن

یکطرف زین العباد و ناتوان
خفته در بستر بصد آه و فغان

زینبا بی صبر و بی [illegible]
قصه دارم [illegible]

یکطرف زینب [illegible]
[illegible]

یکطرف [illegible] سلطان دین
زیر شمشیر [illegible]

یکطرف [illegible]
[illegible]

یکطرف [illegible]
[illegible]

ناگهان چون دید ماه فلک شاه امام
طفلک شیرین بنی عبد الله نام

آمدی از العطش با صد خروش سوی آن شیر
دیده اش تا دیده بر شمشیر و تیر

چشم پدر را زیر تیغ و تیر دید
زد سر از خیمه برون و دوید

پا برهنه سر برهنه با فغان
سوی کشته اقربایان شد روان

وا اباگویان بصد افغان و شین
رفت تا بر مقتل بابش حسین

چون پدر را دید شد مدهوش او
خویش را افکند در آغوش او

شاه دین

شاه دین [illegible] از جا و خون بر دامن سر
روی او بوسید و بگرفتش ببر

خواست تا گوید بدو بر گفتگو
گریه گردیدش گره اندر گلو

تا نموده یکدم دل را بیان
یا ابتا گفت و افتاد از زبان

ناگهان یک سنگدل خونخواره
خصم بیرحمی ز دین آواره

آمد و خصمانه بازویش گرفت
زد یکی سیلی و گیسویش گرفت

از کنار شاه دین جبرش کشید
کشکشانش از بر آغوش کشید

[illegible]

از کفش افکند خون را بر سما
در عجز نالید و گفتا ای خدا

چون ندیدی مصلحت در یاریم
روز محشر چهره گلناریم

رو سفیدم ساز در روز قیام
خون بکش از ظالمان ای منتقم

ای امان از خشم کربلای حسین
وی فغان از آه و سوز زنان حسین

ایمسلمانان چنین ظلمی که دید
یا چه گوش اینگونه بیدادی شنید

هیچکس دیده که طفلی خون جگر
سر برندش پیش چشمان پدر

نوگل گلزار من   ای ستمدیده پسر

گشت طفلش را بپیش روی وی   جز حسینی که ظالمی از خشم وی

جان فدای آن دل پردرد او   دل فدای جان غم پرورد او

درمیان آن [illegible]   [illegible]
خود نمیدانم [illegible]   [illegible]
مردمان تا کودکان [illegible]   [illegible]
ای دریغ [illegible]   [illegible]
منکه [illegible]   [illegible]
زینب [illegible]   [illegible]

چون بدشت کربلا از قحط آب   ماند اصغر تشنه کام و دل کباب

شاه دین گفتا باصحاب کبار   کی دلیران و جنود کردکار

هست صاحب همتی در لشکرم   کاورد آب از برای اصغرم

کاصغرم طفلست و او را تاب نیست   در دوا او را چارهٔ جز آب نیست

چون علی اکبر شنید این از پدر   جست و زد دامان همت بر کمر

گفت سر اندر خط فرمان منم   ای پدر جان مرد این میدان منم

گرچه فرزندم ولیکن بنده ام   بندهٔ حکم توام تا زنده ام

زین سخن بشکفت چون گل شاه دین   گفت فرزند رشیدم آفرین

مرحبا ای از تو شادم راصبا   مرحبا ای جان شیرین مرحبا

پس

چون بدشت کربلا از قحط آب
ماند اصغر تشنه کام و دل کباب

پس بکتفش مشک و بر کف تیغ تیز   رفت و زد خود را بقوم بی تمیز

خاک را رنگین ز خون ناب کرد   مشک خود را در زمان پر آب کرد

آمد و بنهاد در نزد امام   گفت هستم منهم ای تشنه کام

چون بنوشندش همه لب تشنگان   گر بماند جرعهٔ بر من چشان

شاه دین گفت ای دل و جان پدر   ای رخت شمع شبستان پدر

ای لبت سر چشمهٔ آب حیات   تو ننوشیدی مگر آب فرات

گفت آری ای شه والای من   ای پدر جان من و مولای من

من نخوردم آب و گفتم اکبرم   باید اول آب نوشد اصغرم

اصغر تو تشنه کام و دل کباب   اکبر تو زهر نوشد جای آب

ای فدای آن لب عطشان تو   ای بقربان تو و طفلان تو

شاه دین شد زین سخن بی اختیار   همچو جان بگرفت او را در کنار

گفت قربان وفایت ای پسر   مزد بخشاید خدایت ای پسر

بی تو بادا زندگی بر من حرام   بی تو بر فرق جهان خاک مدام

بی تو در بستان نروید لالهٔ   بی تو بر ریحان نیفتد ژالهٔ

بی تو در گلشن گل خندان مباد   بی تو فصل لاله و ریحان مباد

بی تو چشم نرگس اندر روزگار   غرق خون بادا چه چشم ذوالفقار

بر نیارد بی تو بلبل ارغنون   بی تو سوزد غنچه از سوز درون

ای دریغ از قوت بازوی تو   ای دریغا از رخ نیکوی تو

چون بدشت کربلا از قحط آب
ماند اصغر تشنه کام و دل کباب

حیف ازین قامت که با حال زبون   افتد از پا و شود غلطان بخون
گفت اکبر با پدر کی جان من   خاک پایت سرمهٔ چشمان من
بی تو از مشرق نتابد آفتاب   بی تو نه دریا شود یکسر سراب
بی تو گردد آسمانها سرنگون   بی تو بادا اینجهان دریای خون
بی تو خاک غم بفرق روزگار   بی تو ناید در جهان لیل و نهار
بی تو هرگز یک دلی خرم مباد   گر نباشی تو همه عالم مباد
از غم بیت بجانم ای پدر   کور بادا دیدگانم ای پدر
چون ز اکبر شد دل و جان شه کباب   سوی اصغر رفت با چشم پر آب
تا بجان آن طفل را در بر گرفت   آب را [illegible] اصغر گرفت
ناگشوده لب هنوز آن شیرخوار   کز میان دشمنان نابکار
تیر زهرآلوده از شست کین   جست و آمد جانب سلطان دین
بر گلوی اصغرش تا پر نشست   رفت و بر بازوی آن سرور نشست
آبش از کف ریخت و اندر خاک شد   آهش آتش گشت و بر افلاک شد
طفل در دست پدر چون نو گلی   دست و پائی زد لبان بسملی
چون فتاد از دست و بالا زید و رفت   بر رخ ماه پدر خندید و رفت
یعنی ای جان پدر شادان شدم   در رهت قربانی جانان شدم
خود بده انصاف ای باب جلیل   من ذبیحم یا ذبیح بن خلیل
شاه دین زان ماجرا بیتاب شد   اشک چشمش همچو خون ناب شد
گفت یارب آگهی از حال من   بنگر از قوم دغا احوال من
چون

چون بمحشر یا اله العالمین   گفته باشم شفیع مذنبین
راضیم من هرچه آید بر سرم   این من و این اکبر و این اصغرم

کاش بودید ای اهل ولا
روز عاشورا بدشت کربلا
تا که میدیدید حال زار من   نالهٔ جانسوز آتش بار من
از برای جرعهٔ آبی چنان   رفته بود از اصغرم تاب و توان
رو بروی لشکر حق ناشناس   مینمودم با چه زاری التماس
که ستمکاران نترسید از خدا   اینقدر بیرحم و سنگین دل چرا
بیگناه است این علی اصغرم   رفته تاب از تشنگی زین گوهرم
قطرهٔ آبی باین عطشان دهید   گر فروشیدش بهای جان دهید
تیر بر حلقش زدند اندر جواب   شد روان خون از گلویش جای آب
ای امان زان درد و فغان زین الم   که زهم پاشید ارکان حرم

نوحه شاهزاده علی اکبر

ای نوجوان اکبر   آرام جان اکبر
مادر تو از دل و جان   ما را حلال گردان   از جان بکن دعایم   عازم شدم بمیدان
ترسم که بار دیگر   مادر مرا نبینی   شیری که دادهٔ تو   بر من حلال گردان
چون من شهید گردم   ای مادر گرامی   زنهار بعد مرگم   پاره مکن گریبان
زنهار کن صبوری   در ماتم تو مادر   مخراش روی خود را   گیسو مکن پریشان
ای نور دیدگانم   غمدیده خواهرانم   یاران مهربانم   ای دوستان [illegible]

ازغم بدی شماها   هر یک که دیده باید   تقصیر ما ببخشید   از لطف خود عزیزان
ما را حلال سازید   کین لحظه نیز ما را   خواهند کشته آورد   بر خیمه‌ها زمیدان
ای مادر عزیزم   جان تو و سکینه   مگذار کان جگر خون   گردد ز دیده گریان
ای عمه‌های ناکام   شوریده بخت ایام   صد حیفی که رفتیم   ما هم پی شهیدان
گر عابدین بیمار   عازم شود بمیدان   زنهار و الف زنهار   مانع شوید یاران

یادم آمد باز شور کربلا   داستان جنگ و روز کربلا
یادم آمد کشتگان کربلا   حال خون آغشتگان کربلا
ماند یعنی در زمین کربلا   جسم چندی چاک چاک و سر جدا
نه زنان ماندند و نه زین العابد   نه کسی از لشکر ابن زیاد
چون دو روز از قتل آن پاکان گذشت   روز سیم فرقهٔ زاعراب دشت
مرد و زن برسینه و بر سر زنان   آمدند از بهر دفن کشتگان
کشتها را هیچیک نشناختند   بر فلک زاغفان شرر انداختند
ناگهان گلگون سواری با شتاب   شد عیان بر رخ در افکنده نقاب
گفت من این کشتها را سربسر   میشناسم چون پسرها را پدر
پس بدند اینها ولی جان منند   گر غریبند آشنایان منند

یکتنی

یک تنی بردند نزد آن سوار   داشت از خون دست و پای او نگار
گفت این داماد شاه کربلاست   تازه داماد است و دستش در حناست
ای دریغا کین جوان ناکام مرد   حسرت داماد یش بر خاک برد
پس بر آوردند از خون پیکری   همچو گل صد پاره جسم انوری
زد بسر گفت این علی اکبر است   این شبیه حضرت پیغمبر است
ای دریغا او ز جهان کامی ندید   جز گل ناکامی از دوران نچید
چون بحسرت برد اجل در غربتش   لالهٔ حسرت دمد از تربتش
پس تنی را آن گروه اشکبار   خواستند اسم و نسب از آن سوار
کو دو دستش بد جدا از پیکرش   پیکر چاکش جدا بود از سرش
ناله از دل بر آورد آن سوار   گفت عباس است آن والاتبار
بود سر خیل یاران حسین   بود این سقای طفلان حسین
ای دریغا کز جفای روزگار   تشنه لب مرد این جوان نامدار
ناگهان شد بانگ واویلا بلند   در میان مرد و زن غوغا بلند
پیکری دیدند افتاده بخاک   پاره پاره پاره پاره چاک چاک
زخمهایش جمله بگشوده دهان   هر یک از پیکان بر آورده زبان
کی مسلمانان چنین ظلمی که دید   ای امان از جور بیداد یزید
آن تن بی سر چو دیدند آن کسان   جملگی بر دشت شد از دل فغان
کی سوار این پیکر بی سر کیست   از چه صد چاک است او را نام چیست

یادم آمد باز شور کربلا
داستان جنگ در روز کربلا

بسکه زد بر سینه و سر آن سوار — او فتاد از صدر زین بی‌اختیار
آن تن صدپاره را در بر گرفت — نالهای دلخراش از سر گرفت
گفت این خود مایهٔ جان من است — جان فدای او که جانان من است
این تن قربانی کوی وفاست — این شهید خنجر شمر دغاست
اینکه افکنده مرا در شور و شین — ای مسلمانان حسین است این حسین
دفن این تن جز مرا مقدور نیست — غیر من این گنج را گنجور نیست
پس شما ای گروه اشکبار — ایستید از گرد من بر یک کنار
تا کنم از بردهٔ دل کفن او — خاک افشانم بسر در دفن او
چون شدند آن قوم قدری دورتر — آن جوان زد دامن خود بر کمر
همچو گنج آن تن نهان در خاک کرد — خاک را زان جسم پاک افلاک کرد
چون بدیدند آن جوان از هر طرف — مرد و زن بر گرد او بستند صف
کی جوان آخر بگو تو کیستی — کیستی گر از ملایک نیستی
گفت من محنت‌کش دنیاستم — من اسیر لشکر اعداستم
نام من زین‌العباد ناتوان — یادگار سرور لب‌تشنگان
این بگفت و رفت آهش بر فلک — شد نهان از چشم ایشان چون ملک

[illegible]

چون بدشت کربلا سلطان دین — گشت سرگرم جهاد مشرکین
بسکه آمد زخم کاری بر تنش — جوی خون جاری شد از پیراهنش
زخمهایش چون فزون شد از هزار — دست او نزدیک شد افتد زکار
خون ز چشمانش ز جوشیدن فتاد — جسم صدچاکش ز لرزیدن فتاد
سست شد اعضایش از خون رفتنش — لحظه‌ای استاد کآساید تنش
در همان حالت ز پیش روی او — بوالحنوق افکند تیری سوی او
آمد و بنشست بر پیشانیش — چاک شد پیشانی نورانیش
شد چنان آن تیر بر وی کارگر — کآه جانسوزش برآمد از جگر
تیر را آن شه ز پیشانی کشید — با مشقت نی به آسانی کشید
خون ز جای تیر جوشیدن گرفت — شاه دین از دل خروشیدن گرفت
بسکه همچون چشمه می‌جوشید خون — چشمهایش هر دو در پوشید خون
خواست تا بزداید از چشمان خویش — خون ز پیشانیش با دامان خویش
ناگهان سنگین دلی از اهل کین — تیر زهرآلودی افکند از کمین
بد سه شعبه هر یکی زان جان‌ستان — تیر زهرآلودهٔ آن شقی کمان
آمد و بر سینهٔ وی کرد جای — هر سه نوکش سر برآورد از قفای
چون کشید آن تیر را شد جاودان — خون روان از جای او چون ناودان
میگرفت آن زادهٔ شاه نجف — هر زمان با گریه آن خون را بکف
گاه می‌افکند سوی آسمان — قطره‌ای زان بر نمیگردید از آن

چنین بدشت کربلا سلطان مدینه
کشته سر تکمرم جاودش کینی

کاه میمالید بر رخسار خویش   ناله میکرد از دل افکار خویش
هر زمان میکفت با صوت حزین   حال من بین یا اله العالمین
میکنم رخ را چو خون دل فکار   چون رسم بر خدمت جد کبار

نوحه مخمس

ای فلک فرق حسین شد غرق خون   سرنکون کرد الهی سرنکون
آسمان بنکر جفا با اهل ایمان کرده   خانهٔ آل علی از کینه ویران کرده
ظلم بیحد بر حسین آنشاه خوبان کرده   ایفلک بر شاه دین ظلم نمایان کرده
زین الم پر خون دل ختم رسولان کرده
تا لوای کوفیان کردیده از ظلمت بپا   کشته از کردار تو خم قامت شیر خدا
سیل خون کردی روان از دیدهٔ خیر النسا   شاه دین را کر جفا کشتی بدشت کربلا
پیکرش پامال از سم ستوران کرده
قامت شیر خدا از ظلم تو کردیده خم   کشته پر خون از جفایت دیدهٔ فخر امم
ریخت جبریل امین زین غصه بر سر خاک غم   تشنه لب سقای دشت کربلا از ستم
غوطه ور در بحر خون بالعل عطشان کرده
ایفلک شرمی نکردی از رخ سالار دین   مرده‌ها افکنده از کلستان شاه دین
کشته از ظلمت خمیده قامت روح الامین   جسم اکبر را بخاک افکنده از تیغ کینی
ام لیلا را ز داغش مو پریشان کرده

مجتبی

مجتبی را کرده ای چرخ از کین دل کباب   ریختی خون جکر از دیدکانش بوتراب
خانهٔ آل علی از ظلم تو کشته خراب   قاسم داماد را کردی ز کف از خون خضاب
حجله اش را از ستم چون شام هجران کرده
کلشن دین را نمودی ایفلک از کین خراب   آتش افکندی از این ماتم بجان انس و جان
از جفای کوفی و از ظلم کین شامیان   حنجر پاک علی اصغر شیرین زبان
چاک از راه ستم با نوک پیکان کرده
اهل بیتی را که بودی نزد حق با احترام   داده اندر خرابه ای ستم کستر مقام
آسمان شرمی نکردی از رخ خیر الانام   آن لبی را کز وفا بوسید احمد صبح و شام
خسته از چوب یزید نامسلمان کرده
داد از دست تو ای کردون پر ظلم و جفا   داده امداد بر مروانیان بیحیا
ریختی خون جوانان حسین در کربلا   اشک خونین در عزای سبط پاک مصطفی
جاری اندر روز و شب از چشم حیران کرده

بعد از آب خوردن باید کفت در حلیة المتقین مذکور شده

صلوات الله علی الحسین و اهل بیته و اصحابه   و لعنة الله علی قاتله الحسین و اعدائه

یادم آمد داستانی از حسین
داستانِ خون چکانی از نور عین

ای خردمندان با ادراک و هوش … از دل و از جان بمن دارید گوش
تا حکایاتِ غم افزا سر کنم … بزم ماتم را صفِ محشر کنم
قصهٔ دارم بدهر آتش فروز … جان خراش و دل شکاف و سینه سوز
اینکه چون بردندِ افواجِ ظلام … جمله سرهایِ شهیدان را بشام
با اسیرانِ حجاب عزّ و ناز … دختران بیکسِ شاهِ حجاز
کافر بیدین یزید بولهب … مجلسی آراست از عیش و طرب
بر نشست آن کردون بر تختِ عاج … تا دهد خود نقدِ کفرش را رواج
هر طرف بنشاند صد کرسی نشین … جمله کرسیهاش سیمین در هم زرین
جا بجا چون بر نشستند اهل بزم … خواست سرها را ز سرداران زرم
با اسیرانِ سرای بو تراب … بسته بال و بے حجاب و بے نقاب
چون سرِ نورانیِ شاه شهید … پرتو افکن شد بر ایوان یزید

درنگاه اوّل آن مردودِ دون … دید آغشته بت رخسارش بخون
در جبینِ آتشهِ خورشید تخت … زخم تیری خون بدورش لخت لخت
موی در رویِ شه از خون چین زده … طعنه بر مشک خطا و چین زده
چشمهایِ آن شهنشاهِ عرب … همچو زخم تازه از خون لب بلب
ذوالفقار ابروش پیدا ز خون … چون هلال اندر شفق عناب کون
در لب و دندان لبالب خون خشک … چون دهانِ نافهٔ چینی ز مشک
دید آنسان چونکه آن سر را یزید … بانگ زد بر قاتلِ شاه شهید
کاینچنین سر ای ز راه و رسم دور … نیست ما را لایق بزم حضور
کے سر پر خون برین مجلس رواست … مجلسِ ما سر بسر زیب و صفاست
ناخن خود را بر و مسواک کن … خون ز دندان و دهانش پاک کن
خاک و خون از جوف چشمانش برار … خار و خس از نوک مژکانش برار
لخت خون بزدای از پیشانیش … ده صفا و زیب تا بتوانیش
مو بموی ریش خون آلود او … ده بیک آب روانی شست و شو
بعد شستن ریش او را شانه کن … شانه اش را مشک در دندانه کن
چونکه گردد لایق بزم حضور … داخل مجلس کن او را با سرور
آن لعین از حکم آن مردودِ دون … برد آن سر را از آن مجلس برون

شست خون از صفحهٔ رخسار او   شانه زد بر ریش پاکش مو بمو
پس نهادش بر یکی طشت زرین   طشت را بنهاد نزد آن لعین
آن لعین از خُم زد پیمانهٔ   با سرور و خندهٔ مستانهٔ
در سرش گل کرد چون کیف شراب   کرد خندان پنج کفرانی خطاب
در خطاب اولش گفت ای حسین   ایکه دیدی لذت تیغ و سنین
تو همی بالیدی اندر روزگار   بر خودت هر لحظه در لیل و نهار
اینکه بابم شاه مردان حیدرست   ساقی خلق از شراب کوثرست
اینقدر گفتی مر این را روز و شب   کاخر از این گفته مردی تشنه لب
منکر کردم آنچه آمد دست من   کشتمت لب تشنه مزد شست من
بعد ازین تو هرچه بتوانی بکن   در تلافی هیچ کوتاهی مکن
تشنه لب بینی اگر در محشرم   گو بیابت ندهد آب کوثرم
در خطاب دوم از کافر دلی   گفت بنگر ای حسین بن علی
جد تو کو کرده بد می را حرام   بین برغم وی مرا لبریز جام
او حرامش کرد و من پر ساغرم   همچو آب زندگانی میخورم
این بگفت و خورد جامی از شراب   تا نماید مصطفی را دلکباب
دُرد می را آن لعین بدگهر   ریخت اندر طشت زر بر روی سر

زین حکایت لرزه بر جانم فتاد   رعشه بر اعضا و شریانم فتاد
آن سری را کز تفاخر جبرئیل   شست گیسویش با آب سلسبیل
دُرد صهبا را یزید بی ادب   ریختی بر روی آنسر با طرب
ای خدا زان ماجرا زینب چه کرد   عابد بیمار جان بر لب چه کرد
آن عمل دیدند چون زان کج نهاد   یا رب ایشان را چه حالت دست داد
در خطاب سیمین گفت آن لعین   کی حسین بگشا دو چشم و خود ببین
اینکه استعمال ظرف سیم و زر   کرده جد تو حرامش بر بشر
من برغم وی سرت را حالیا   جای دادستم درین طشت طلا
در خطاب چارمین آن بدنهاد   موج زد دریای کفرش از عناد
با کمال خشم از روی عتاب   گفت با آن سر که یا بن بوتراب
فخر میکردی بجود در صبح و شام   بی محابا در حضور خاص و عام
اینکه بابم کشته با تیغ دو سر   بس شجاعان دلیر نامور
در غزای بدر چون شیر ژیان   بر دریده صدر بس پیل دمان
ز آب شمشیرش رسانده بوتراب   ریشهٔ سفیانیان را خود بر آب
ای حسین اکنون مکافاتم ببین   این تدارک های ما فاتم ببین
آنچه کرد او من تلافی کرده ام   خوش تلافیهای کافی کرده ام

کشت گر باب تو کشتم جای او   از من و آبای من ز ابنای من
لیت اشیاخی ببدر شهدو   خرج الخزرج من وقع الاسل
لاهلوا واستهلوا فرحا   ثم قالوا یا یزید لا تشل
لست من خندف ان لم انتقم   من بنی احمد ما کان فعل
زنده میبودند کاش اجداد من   تا همی دیدند این بیداد من
جمله گفتندی چه دیدند شهید   دست تو یا رب مریزاد ای یزید
تو و نسلم نی ز خندق بد حرام   از شما نگرفتمی گر انتقام
این بگفت و زد بچوب خیزران   برلب و دندان شاه تشنگان
میزد و میگفت یشفی صدرنا   هذه من انتقام بدرنا
گفت و زد این قدر چوب آن پلید   بر ثنایای حسین کاخر شکست
در خطاب پنجم آن با کفر جفت   اهل مجلس را مخاطب کرد و گفت
صاحب این سر که اینسان کشته شد   تشنه لب بر خاک و خون آغشته شد
دایما گفتی ز روی افتخار   نزد هر کس در نهان و آشکار
کز همه ره بهترم من از یزید   هست جنت را بدست من کلید
جدّ و بابم به ز جدّ و باب اوست   هر کسی داند چه از دشمن چه دوست
مادرم از مادر او بهتر است   زانکه زهرا دختر پیغمبر است

کفت

گفت دایم زین سخنهای گزاف   تا سرش را داد بر باد خلاف
زانکه بابم داشتی با باب او   در خلافت هر دو با هم گفتگو
عاقبت باب مرا حق برگماشت   باب او را کشت و بابم را گذاشت
رفت بابش بوتراب اندر تراب   باب من شد در جهان مالک رقاب
اینکه گفتی بهترم من از یزید   گوئیا آیه قل اللهم ندید
مالک شاهی نباشد جز خدا   مالک الملک و یؤتی من یشاء
هر که را خواهد خدا شاهی دهد   شاهی از هر که خواهد بگسلد
عزت و ذلت همه در دست اوست   جای ده بر هر بلند و پست اوست
داد بر من عزت و شاهی و جاه   تاج و تخت و دولت و ملک و سپاه
کرد او را نزد من خوار و ذلیل   ساختش آخر بتیغ من قتیل
اینکه گفتی جدّ من خیر الوری است   یا جناب مادرم خیر النساست
هر دو در نزد خداوند مجید   بهترند از مادر و جدّ یزید
این سخن را پایه اش بس محکم است   هر که منکر باشد او عقلش کم است
بهترند البته جدّ و مادرش   زانکه آن پیغمبر است این دخترش
این سخن زان سگ بود زشت و عجیب   گفت محض از خدعه و مکر و فریب
تا نگردد فاش این کو کافر است   در حقیقت منکر پیغمبر است

یادم آمد داستانی از حسین
داستان خون چکانی از حسین

ورنه اندر کفر آن گبر دغا — اشتباهی نیست بر کس مطلقا
زانکه او خود وحی را انکار داشت — بر پیمبر پس چسان اقرار داشت
کفر آن بیدین بود ظاهر برین — شعر کفر آمیز آن گبر لعین
لَعِبَتْ هاشِمُ بِالْمُلْكِ فَلا — خَبَرٌ جاءَ وَلا وَحْیٌ نَزَلْ
شد صریحا منکر پیغمبری — هست بدتر از یهود خیبری
با چنین کفر و چنان فعل آن لعین — گفت هستم من نبی را جانشین
گمرهان را من دلیل و رهبرم — مؤمنان را من امیر و سرورم
خلق بیدین روزگار بی وفا — هر که در امدادش افشردند پا
تا که هر فرد خویش بر کرسی نشاند — روزگاری در خلافت حکم راند
اوف بر دنیا که او را اقتضا — با بدان نیکیست و با نیکان جفا

نوحهٔ آتش زدن خیمه‌هاست

یا رسول الله امان — یا رسول الله امان
یا رسول الله سیل فتنهٔ طغیان ببین — فتنه‌های خفته را بیدار در دوران ببین
تکیه زن بر مسند موسی بکر فرعون را — آل عمران را ذلیل آل ابوسفیان ببین
یا رسول الله سر بردار از خاک حجاز — خانهٔ اسلامیان بعد از تو ویران شده ببین
یا رسول الله بر فرزند دلبندت حسین — کربلا بر او بلا را تنگ چون زندان ببین
چون هما چون شد بلند در کربلا زینب گریست — رو بیثرب کرد گفت الجد عالیشان ببین
آنکه فرمودی حسین منی اندر شان او — در بیابان امتانت سرگشته و حیران ببین
یا رسول الله فرزند عزیز خویش را — گردن کج در لب شط با لب عطشان ببین
یا رسول الله در قربانگه کوی حسین — همچو اسمعیل چندین نوجوان قربان ببین
یکطرف یاران او آماده جان باختن — یکطرف اخوان او در خاک و خون غلطان ببین
کشتی نوح نبی گر یافت از طوفان نجات — کشتی ما غرق در دریای طوفان ببین
گر دلیل بود [illegible] شکایت با نبی رو در نجف — کی پناه بیکسان بی رحمی عدوان ببین
ای پدر چندین از نجف تا کوفه نیست — سر برآر از خاک ما را بی سر و سامان ببین
ما در این صحرا غریب و بت پرستان میکشند — انتقام نهروان از شاه مظلومان ببین
سینهٔ پیر ما فگار از خنجر برّان نگر — حنجر طفلان نشان ناوک پران ببین

جوهری هر لحظه طوفان البکائی آورد
ز اشک خونین هر ورق رنگین بگون عنوان ببین

زبان حال زینب بر نعش برادرش

ای کشته خونین جگر بیگانه ز خویشم
ای بی سر بیگانه زارت نگر
ای به برادر بی سر شاه مذبوح القفا
اکشته تیغ جفا بر خواهر زارت نگر
ای پادشاه بی‌کجو بر خواهر زارت نگر
ابماند بیغسل و کفن در کربلا بیت شد وطن
هستم ز داغت نوحه‌گر بر خواهر زارت نگر
آن که نبود برابر خورشید آل الطفوی [illegible]
نبود در او معجر بسر بر خواهر زارت نگر
جسمت بخاک و خون طپان داد دار رضای یار
طاقت مرا نبود دگر بر خواهر زارت نگر
ما سوی شام غم روان همراه این نامحرمان
چون طایر بی بال و پر بر خواهر زارت نگر
زینب شقابل ترک شمر زینب بودم [illegible]
کردم ز سر بر دست بر خواهر زارت نگر
انداخته سالارها در دیم بلا غمخوار ما
ای کاش عالم را تیمم بر خواهر زارت نگر

خواهر شود قربان تو گلگون کفنها زن تو
در شام نالم تا سحر بر خواهر زارت نگر

اکبر ز تو لیلا ز من صغر ز تو عابد ز من
ریزم همی اشک از بصر بر خواهر زارت نگر

قاسم ز تو با صد فسوس همراه من این نو عروس
کس نیست انعام خبر بر خواهر زارت نگر

خواری کجا و گل کجا عابد کجا و غل کجا
ادهم علیل و محتضر بر خواهر زارت نگر

محزون ز داغ تشنه علی با نوده یکشبی
کرده خوشی است و محتضر بر خواهر زارت نگر

جواب کاشته بر نعش [illegible] نوحه

بر سنان مکینه شهیدم [illegible] زار و [illegible] دیدم
زمانه گوش وا دارم در صحبت کربلا دیدم
بجود میکنت ای بلبل [illegible] بفصل نوبهار
خزانه را که من در کلعه از کربلا دیدم
بد و گفتم چه دیدی که چنین زار و پریشانی
بگفتا گوش ده تا گویمت یک یک چها دیدم
من آن مرغم که اندر ظهر آشورا را
دو دست قاسم نو کدخدا از خون حنا دیدم
من آن مرغم که اندر ظهر آشورا را
هم دست حضرت عباس را از تن جدا دیدم

آه از آن ساعت که با صد شور و شین
مجلسی آراست شاه دین حسین

نوحه حضرت قاسم با فاطمه نو عروس

داد در آن گیر و دار و واهمه
دست قاسم را بدست فاطمه

شد بخیمه فاطمه با ابن عم
هر دو بنهادند بر زانوی غم

ناگهان هل من مبارز شد بلند
زان صدا قاسم شد از جا چون سپند

نو عروس آهسته دامانش گرفت
دست حسرت زد گریبانش گرفت

میروی کوفی شهیدت میکنند
از جوانی نا امیدت میکنند

سوخت جانم الامان از تشنگی
گفت ای قاسم امان از تشنگی
گریه جان با تیغ و هم ابرو الفا
گفت قاسم نوجوانی رو نما
رو نمایان بر عروس خویشتن
گفت داماد نا نهند اندر زمن
تا کامم در سر [illegible] علی
گفت قاسم مطلبت را باز گو
کر [illegible] ای [illegible]
مطلبی دارم خجالت میکشم
بر جهان [illegible] بر آن رحم کن
مادر [illegible] بر آن رحم کن

سر نوحه

امشب شب عروسی جوانان حسین است
امشب شب عروسی دختر حسین است

مرثیه حضرت علی اکبر

رفته چه اکبر سوی کارزار

زد دل لیلا ز حزن شد قرار

گفت یا اکبر بدل داغدار

ای شده خورشید رخت لاله زار

احمد ثانی و بجیمان او احمد او

ای گل سرو از قد رعنای تو

گفت لبت را ز ایمای تو

ما تم [illegible] بالای تو

نور [illegible] بر سیمای تو

انگشت [illegible] انگاد

پیش و [illegible]

[illegible] ولایان [illegible] دارد

که در کنار جوانان [illegible] دارد

[illegible] بلبل [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] دارد

که در کنار [illegible]

[illegible] ز [illegible] دارد

[illegible] ز [illegible] دارد

عدو [illegible] آن [illegible] دارد

[illegible] غسل یافت

که [illegible] شاه [illegible] غسل [illegible] دارد

که [illegible] باشد که [illegible]

ولا [illegible] که آبرو دارد

ز فیض گریه [illegible] که آبرو دارد

[illegible]

به نام غسلهای واجب شش است غسل جنابت غسل حیض نفاس مس میت غسل میت استحاضه

روز غدیر خم هیجده ام ذیحجه است روز مباهله بیست و چهارم ذیحجه است

[illegible]

نسیم جان فزای کوی یارم

مرا اندر مشام جان در آید

کنم گر یاد شه عمه نزدیک

که بوی مشک و باد عنبر آید

بگوشم عمه از گهواره گور

در این صحرا صدا اصغر آید

مهار ناقه را یکدم نگهدار

که استقبال لیلی اکبر آید

مرا ان البساریان بگیدم که دارم

سر راه عروس مضطر آید

حسین را الصبا بگو که از شام

بکویت زینب غم پرور آید

ولی الغیه دارم التماسی

قبول خاطر زارت گر آید

که چون اندر سر قبر شهیدان

ترا از گریه کام دل بر آید

[illegible]

امام مظلوم میفرماید که ما را سه ساعت بدر دروازه شام

نگاه داشتند که اذن از یزید بگیرند و بعد بگذارند داخل شویم

و حال آنکه یهودی و نصاری بی اذن داخل میشدند

و باین سبب او را دروازه ساعات نامیدند و الا تاق

دروازه حلب میگفتند و از همه صعب تر آنکه حضرت فرمود

اول صبحی بود که ما را وارد شام نمودند و قریب بغروب

که این عیال برهنه و سر را گرسنه را بدر خانه یزید رسانیدند

كفر القوم وقد ما رغبوا — عن ثواب الله رب الثقلين
قتل القوم عليا وابنه — حسن الخير كريم الابوين
حنقا منهم وقالوا اجمعوا — ولحشروا الناس الى حرب الحسين
يا لقوم من اناس رذل — جمعوا الجمع لاهل الحرمين
ثم صاروا وتواصوا كلهم — باحتياجي لرضاء الملحدين
لم يخافوا الله في سفك دمي — لعبيد الله نسل الكافرين
وابن سعد قد رماني عنوة — بجنود كوكوف الهاطلين
لا لشيء كان مني قبل ذا — غير فخري بضياء النيرين
بعلي الخير من بعد نبي — والنبي القرشي الوالدين
خيرة الله من الخلق ابي — ثم امي فانا ابن الخيرتين
فضة قد خلصت من ذهب — فانا الفضة وابن الذهبين
من له جد كجدي في الورى — او كشيخي فانا ابن العلمين
فاطم الزهراء امي وابي — قاصم الكفر ببدر وحنين
عبد الله غلاما يافعا — وقريش يعبدون الوثنين
يعبدون اللات والعزى معا — وعلي كان صلى القبلتين
وابي شمس وامي قمر — فانا الكوكب وابن القمرين

[illegible]

نور احمد کوکب [illegible]

یارب این [illegible]

حلقه اندر خون زده [illegible]

تا دلی در حلقه درد [illegible] در چاه خون افتاده است

یوسف زهرا [illegible]

صد هزاران [illegible] آسمان

شبنم [illegible] از خون [illegible]

در هوای [illegible] حسین

گر نه خود [illegible] خدا [illegible]

زاهدان معذور دار [illegible]

جبرئیل [illegible]

با سلیح [illegible]

در شهادت منزل او تخت عرش کبریاست

تاج خورشید بلندش نعل اسم مرکبت

[illegible]

اما بروایتی سکینهٔ مظلومه بر روی جسد پدر انقدر گریست که غش نمود میگوید در عالم
بیهوشی شنیدم از پدرم میفرمودند ای سکینه بشیعیان من برسان

شیعتی ما ان شربتم ماء عذب فاذکرونی / او سمعتم بغریب او شهید فاندبونی

وانا السبط الذی من غیر جرم قتلونی / وبجرد الخیل بعد القتل عمدا سحقونی

لیتکم فی یوم عاشوری جمیعا تنظرونی / کیف استسقی لطفلی فابوا ان یرحمونی

وسقوه سهم بغی عوض الماء المعین / یا لرزء ومصاب هدّ ارکان الحجونی

ویلهم قد جرحوا قلب رسول الثقلین

فالعنوهم ما استطعتم شیعتی فی کل حین

و همچنین تا با اولیاء الله و اهل الله و فقرا و بعد از آن بسادات العظام و بعد از آن بسید اولیا
و فخر اولاد آدم و خاتم اوصیا قرة عین المؤمنین سراج المسلمین و الدین هادی المضلین امام المتقین
و یعسوب الدین نور شرف الارضین سفینة النجات اعنی مولانا و مقتدانا حجت الکامل
و امام العادل حجة الله الملک المنان محمد بن الحسن صاحب العصر و الزمان علیه و آبائه
الکرام الف صلوات الی یوم القیامه و آنحضرت سر الله الناطق است قلم اینجا رسید سر بشکست
استمداد و همت توفیق از آنحضرت باید طلبید در راه نماینده و مرشد کامل و عادل
و دستگیر درماندگان است و فریادرس بیچارگان است کشاینده درهای آسمان است
رحمة للعالمین است و شفیع المذنبین است حجت الله اکبر است و هر کس رو باین موحد متوسل شد
جمیع مرادات او حاصل شد

للمولوی

روستایی گاو در آخور ببست   شیری آمد خورد و بر جایش نشست
روستایی شب بشد در نزد گاو   گاو را میجست هر سو کنج کاو
دست میمالید بر اعضای شیر   گاه پشت و گه ببالا گاه زیر
شیر گفت گر روشنی افزون بدی   زهرهات بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم   که در این شب گاو می پنداردم
تو بتاریکی علی را دیده   زین سبب غیری براو بگزیده
آن شنیدم بعد ختم انبیا   شد عمر ناحق بمردم رهنما
نور حق در پرده چون مستور شد   حرم ظلمت جانشین نور شد
صیت کفرش کوس زد بر هر دیار   پادشاه روم شد زو دلفکار
چهار عالم هر یک از پیغمبری   هر یکی بر دست از حق دفتری
گفت آن دارای روم از سوز جان   تا مدینه رو کنید از امتحان
کاندر آن کشور عمر نامی ز کین   کشته ناحق مصطفی را جانشین
میکند بر منبر خیر البشر   دعوی حکم خدای دادگر
از کلام الله دین خویشتن   مشکلی آرید هر یک در سخن
گر نه قولش حل این مشکل شود   دعویش در دین حق باطل شود

هادیان

هادیان چار ملت زامتحان   شد سوی شهر مدینه رویشان
بیدق معنی ز علم افراختند   در مدینه جمله منزل ساختند

خبر شدن عمر علیه اللعنه از آمدن چهار عالم و آمدن ایشان و سؤال کردن

چون عمر از این حکایت شد خبر   گشت روز او ز بختش تیره تر
روز دیگر مفتیان چار دین   با عمر گشتند زین ره همنشین
گفت ایشانش که در راه خدا   گفتهٔ خود را وصی مصطفا
بر خلافت بر سریر منبری   جانشین حضرت پیغمبری
گر ترا دعوی ز حق باشد بدل   مشکل ما را دمی بنما تو حل
از کتاب و دین ما رمزی بگو   تا که در دین تو ما آریم رو
گر محمد هست ختم انبیا   جانشینش هست اسرار خدا
شد عمر از این حکایت سینه ریش   او فکنده از این خجالت سر به پیش
پشه کی هم چشمی عنقا کند   کی توان خر معجز عیسی کند
این عجب نبود که کرم منجلاب   در کشد از چشمهٔ خورشید آب
من گرفتم آنکه پنهانی ز کین   از سلیمان اهرمن دزدد نگین
کی بجن و انس حکم او رواست   دیو انگشت سلیمانی کجاست
فی المثل ای پیرو کیش عمر   گر سگی بندد بگردن طوق زر
سگ پرستانش سگ عمر ما نشوند   جمله بر تیمار او سگبان شوند
شیر شیر افتاده در دنبال او   تا که آرد او بسوی بیشه رو

هر چه باشد این سگ کافر دلیر   می نیارد تاب و نیروی شیر
این عمر کز جمله سگها سگتر است   کی کجا هم رزم شیر داور است
کی کند باور دل صافی ضمیر   زاغ را از بام عرشش آید صفیر

الحکیم المولوی

یک شغالک رفت اندر خم رنگ   واندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس در آمد پوستش رنگین شده   که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و پور و سرخ و زرد   خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست   که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده   این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان   شید کردی تا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی   تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی   پس ز شید آورده بی شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست   باز بیشرمی طریق هر دغاست
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت   بر بناگوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من   یکصنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ خوش   مر مرا سجده کن از من سر مکش
مظهر لطف خدائی گشته ام   شرح لوح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال   کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان

آن شغالان آمدند آنجا بجمع   همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری   گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان   جلوها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی   بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا   پس نه طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان   کی رسی از رنگ و دعویها بدان
سوی طاوسان اگر پیدا شوی   عاجزی از جلوه و رسوا شوی
زشتیت پیدا شود رسواستت   سرنگون گردی تو از بالای تست
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب   نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش   پوستین شیر را بر خود مپوش
الغرض از نادیان چار را   چون عمر در ماند با روی سیاه
رفت پنهان باد و چشم اشکبار   تا به نخلستان شیر کردگار
دیده آتشه را الکنی از چشم دل   کی شود انسان کامل تیره گل
گر بدیدی حسن حیوان شاه را   پس بدیدی گاو و خر الله را
این علی کو ساقی کوثر بود   ساقی او حضرت داور بود

در ذکر شهادت امام حسن علیه السلام گوید

زهر نوشان کوزهٔ بلا و جگر ریشان ستم جفا عاشقان تجلی انوار حسن و سر وادی دیدار حسن پادشاهان کشور عاشقی و تاجداران اقلیم صادقی از

سوزش زهر فراق بر دفتر اسرار اشتیاق ترجمه را چنین روایت کرده‌اند
که چون ریحان باغ رسول و شبل البتول مظهر اسرار جلال و مهبط انوار جمال
ناخدای کشتی مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح و کوتوال قلعهٔ انا مدینة العلم و علی
بابها سرو چمن انما ولیکم الله نوگل گلشن طه ما انزلنا سلطان تخت املاک
ناسوتی و قمر افلاک ملکوتی و خورشید سپهر لاهوتی و مرکز عالم جبروتی و سرو سبز
پوش گلشن شهادت و چمن آرای محفل ارادت طوطی هندوستان محن و طاوس
باغستان ممتحن رابع آل عبا حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام را بعد از وی کردگار
جور و جفای بسیار ستمکار خانه نشین نمود و دست جفا را آتش ظلم و حسد در آستین
کرد اگر چه میخواسته که خورشید را بگل اندود و مشک ختن را بر پنبه پنهان نمایند
ولیکن تجلی حسن یار از مظهر انوار بدر رو دیوار هویدا بود و صورت معنی ولایت
و امامت را بر بهت بینان عالم اتحاد مینمود آری اگر چه عاشق نور مانند قمر
از خورشید حسن معشوق حقیقی میکند اما اشعهٔ لمعات نور آسمان و زمین دنیا
و آخرت را منور دارد امام ممتحن را دست رقیبان دین زهر ستم در جام
و دشمن پروری روزگار ستم الم بخاطر دشمن در کام ریخت در زمانیکه از قیلوله
ظهر بیدار و بهوای روی دلدار بیقرار بنوعی سرشار بادهٔ عشق بود که آب را از سم
و بطوری مست حسن دلدار گردید که نیش زهر نوش در اندام فرق نکرد لب تشنه
دیدار بر خواست و از آتش عطش میلش بآب کشید کوزه را برداشت بمهر خود
سر بمهر دید بی تحاشی او را بر سر کشید آتش زهر الم جان بیقرارش سوخت و شرار
الم بر دل پر آتشش بر افروخت بنوعیکه صد و هفتاد پارهٔ جگرش مانند یاقوت
احمر از گلوی آن جگر گوشهٔ پیغمبر از تاب تشنگی زهر پر شرر فرو ریخت و گردون
گردنده

گردنده گلستان جگری از خون آن جناب لالهٔ حمرا برانگیخت آن عاشق یار در خون
جگر غلطان و از سوزش زهر ستم مانند مرغی در آتش بیجان بود هر دم میفرمود
خوشا عاشقیکه در پیش روی معشوق از جور رقیب شهید و خوشا دل داده که در کوی
حبیب از زندگانی ناامید گردد زیرا که پروانه تا نسوزد بشمع واصل و تا عاشق
کشته نگردد بجانان ملحق نمیشود کوی عشق است و تجلی حسن یار و عاشق سرمست
دیدار بیت کشت اسمعیل را دلداده از روی درد زنده برگشتن ز کوی رحمت
شرط عشق نیست زهی عاشقی که جان داده بیاد جانان و دلداده به پای در آتش
سوزان نهد بیاد گل روی شاداب داستان خون جگر آن شیر از صحیفه
رسالت از هم گسیخت و اوراق رسالهٔ دل و جگرش از تاب شرار
زهر از هم ریخت بمصداق من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته
نا دیته ما هو دیته عاشق در راه معشوق چون جان داد و چون بهوای تجلی
دلدار بخون غلطید زندگانی جاویدان یافت پس از وداع برادران و فرزندان و
و یاوران بقرب معشوق شتافت بیت پرتو نور بخود واصل شد
قطره آب به یم داخل شد و زمانیکه طنطنهٔ کوس خلافت را بعد از علی بن
ابیطالب (ع) در عرصهٔ عالم بنام امام حسن فرو کوفت از استماع آن سخن
آتش حقد و حسد معاویه علیه الهاویه در ایام زبانه کشید باعث عداوت
ضدیته سابقه و رشک خلافت لاحقه متزاید گشت عداوت سخت تر
گردید اصناف اوصاف ذمیمه از باطن نامبارکش سر زد و گلوی که رشک
گل بود از نزاکت بآب زهر چون لالهٔ نعمان نمود یا انکه بشارت

مرسل الریاح بین یدی الرحمة در منشور فانظر والی آثار رحمت الله
بنام سلاله دوده مان نبت و وجود کونین لبسته وجود نازنین مبارک شان است

ذکر شهادت امام حسن است

باز از دور سپهر فتنه گر   سوده الماس دارم در جگر
چرخ ریزد دایم از زهر جفا   زهر اندر مشرب شبر خدا
جان بیماران ز هجران حسن   شمع ماتم کشته در فانوس تن
آن شنیدم باب دوزخ را کلید   پور سفیان باب چندین یزید
خواست عمرو عاص را پنهان شبی   گفت دارم با تو مشکل مطلبی
سوخته جانم ز آتش کین حسن   آخر از این شعله سوزد جان من
روی عالم جملگی بر سوی اوست   خلق را محراب طاعت کوی اوست
برده هم آخر و نیکو نژاد   خانمان آل سفیان را بباد
گفت عمرو عاص با آن زشت خو   چارهٔ این درد را از من بجو
نامه از پادشاه ملک روم   بر نویس ای کافر بدبخت شوم
حقهٔ زهری از او خواهش نما   تا بسازد کار پور مرتضی
آن رخ چیکانه بدبخت شوم   نامه بنوشت بر دارای روم
زهر جان سوزی طلب کردش ز کین   گفت دارم دشمنی در این زمین
نه همین با من ز کینش سر بود   دشمن آئین پیغمبر بود
رفت قاصد سوی روم و باز گشت   مطلبش از تار رفتن ساز کرد

قاصدش

قاصدش را گشت شیطان رهنما   سوده الماس آورد از جفا
چون مهیا گشت زهر جانگداز   خواست آن کافر غوری فتنه ساز
گفت رو پنهان زمن ای بیحیا   جای کن اندر حریم مرتضا
از پی قتل ولی ذو المنن   نور پاک مرتضی یعنی حسن
همدم اسما بشو در هر فنی   بر کشا از ما بر ویش روزنی
گو که میگوید ترا باب یزید   گر بخواهی گل ز باغ عیش چید
زهر قاتل ریز در کام حسن   تا شوی بانوی خلوتگاه من
بر بشارت کان زر آرم پیش   سازمت جفت یزید کفر کیش
آن زن کافر دل افسانه ساز   سوی اسما کرد با خویش باز
گفت با اسما که ای حوری لقا   تو کجا و جفت پور مرتضا
چون تو مجنونی ز عالم می نزاد   جنس خود را چرا دادی بباد
جامه زرین و قوت جان فزا   هست در کوی یزید پر جفا
فرصت جو گر خواهی ای شیرین سخن   عمر خود را صرف بیجا با حسن
گر رهائی بایدت از دام او   سوده الماس کن در کام او
تا خلاص از محنت دوران شوی   بانوی کوی ابو سفیان شوی
سوده الماس از دست جفا   ریز اندر کوزه نور خدا
در حریم بارگاه ذو المنن   کور بنما شمع پر نور حسن
باش سیلاب حریم بوتراب   خانه ایمان را بنما خراب
از کمان کین تیر جانگداز   طایر عرش آشیان را صید ساز
نقطه پرکار حق را از ضعف   حک کن از دیوان اسرار خدا

این حسن باشد ز نور دادگر — هست نور دیدهٔ خیر البشر

باشد این خورشید نور لامکان — هست از حق وارث پیغمبران

نقطهٔ پرگار داور آمده — هادی دین پیمبر آمده

هست نور مرتضی آنجان پاک — آل سفیان را کند آخر هلاک

رنج عالم هست راه کیش او — خود ستائی نیست اندر پیش او

در سرایش عشرت و شادی محو — غیر غم زنیدام آزادی محو

روی بخت خویش گر خواهی سفید — عیش دنیا هست در کاخ یزید

زین سخن اسما چو زال روزگار — او فتاد آن سنگدل در کار و بار

برگرفت آن کافر پیمان شکن — سوده الماس از آن پیره زن

خسرو دین پادشاه اهل راز — بود هر شب تا سحر که در نماز

بعضی از شبها که پور بوتراب — با خیال حق شدی یکدم بخواب

کوزه پر آب ز آب سلسبیل — بود پیش آن ولی بیعدیل

بر در آنکوزهٔ نیکو سرشت — بسته بود آنشه حریری از بهشت

از پی دست جفای دشمنان — مهر خویشش بود در دهان

زانکه خود دانسته بود آن نور پاک — کآخر از زهر جفا گردد هلاک

از قضا آن شب که شه در خواب شد — از دل اسما توان و تاب شد

آن زن سنگین دل کافر نژاد — دست کین بر گشتن شه بر گشاد

رفت سوی کوزه از راه جفا — کرد قصد نور چشم مرتضی

ریخت آن بیدین ببالای حریر — سودهٔ الماس را با چرخ پیر

دست کین مالید بخود باشتاب — تا که آن الماس واصل شد بآب

شاهدین

شاه دین در نیمشب بیدار شد — خاطرش از تشنگی افگار شد

کوزه را برگرفت و دم زد بازگرد — بالب خود در دمش دمساز کرد

خورد از آن کوزه آب جانگداز — گشت شیرین کام چرخ فتنه باز

از گلوی حضرت حق تا جگر — سودهٔ الماس آمد کارگر

ساقی دوران زکین از جام او — ریخت الماس بلا در کام او

اندرون شمع بزم کبریا — شعله ور گردید الماس بلا

نور یزدان مظهر خیبرشکن — مصحف دین خدا مجتبی حسن

از تف آن آب آتشبار او — از الم پیچید در آتش چو مو

ناله سر زد ز جانش دردناک — سینه را با ناخن غم ساخت چاک

از فغان آه نور دادگر — گشت آگه زینب خونین جگر

سوی شاه دین حسن بیخود دوید — همچو مرغ بسملش افتاده دید

جامه را بدرید در غم زد بسر — کرد اهل بیت طه را خبر

چون خبر شد خسرو لب تشنگان — گشت بیخود سوی شاه دین روان

دید افتاده است نور ذو المنن — گفت گریان الفدایت جان من

این چه حالست ای ولی ذوالجلال — از چه نالی ای مثال بیمثال

ناله ات از دل بر آید دردناک — از که دیدی این جفا ای جان پاک

تو ولی کردگار داوری — جانشین حضرت پیغمبری

مظهر شیر خدائی یا حسن — صانع ارض و سمائی یا حسن

دست تو دست خداوند جلیل — خادم کوی تو باشد جبرئیل

ای فدای جسم پاکت جان پاک — از چه چون ماهی طپی بر روی خاک

لب ز هم بگشود نور مشرقین   گفت از سوز جگر این یا حسین

کی مرا نور دو چشم خونفشان   ای وجودت نور ذات بی نشان

جانم از تنگی دل آمد بلب   خوردم از این کوزه سربسته آب

آب آتش گشت و آمد جانگداز   سوز این آتش نباشد چاره ساز

گفت با آن مصحف ایمان جبین   از که دیدی این ستم ای نور عین

در جواب او کلام الله دین   گفت میدانم که باشد آن لعین

می نخواهد بر مراد خود رسید   شربت شادی نخواهد او چشید

بعد در گوشش حسین تشنه کام   گفت اسرار ولایت را تمام

خون دل از ساغر ایام خورد   قاسم و عبد الله اش بر وی سپرد

روی بر زینب نمود از روی مهر   گفت ای محنت کش خورشید چهر

ناله کمتر ساز برخیز از برم   رو بزودی طشتی آور در برم

رفت زینب با دو چشم پر بکا   ساخت حاضر طشت از روی صفا

در درون نور پاک بینیاز   سوده الماس بار از شعله ساز

از گلو بر ریخت اندر طشت زر   یکصد و هفتاد لخت از جگر

زینب بیدل چه سوی طشت دید   جامه را بر تن ز دست غم درید

شاه ملک جان ولی ذو المنن   گفت با اهل حریم خویشتن

خانه خالی باید از اغیار و یار   تا کنم رو را بسوی کردگار

گشت خالی چون سرا از این و آن   کرد رو بر سوی عرش لامکان

گفت یارب بر رسولت مصطفی   بر حق بابم علی مرتضی

از گناه شیعیان باب منی   روز محشر در گذر ای ذو المنن

گفت این

گفت این و روبحق خورشید دین   کرد جان تسلیم بر جان آفرین

خضر ولب تشنگان با جان ریش   داد غسل شاه دین بر دست خویش

خون دل در ماتمش پیوسته خورد   خود نمازش کرد و بر خاکش سپرد

بس بود سر باز دل پر آه کن   نیست طاقت قصه را کوتاه کن

خاک در سر ریز در هر انجمن

روز محشر گیر دامان حسین

ذکر شهادت نو گل بستان حضرت سید الشهداء علی اکبر علیه السلام

ایها المحزون داغ کشتگان   باز می بینم ز سوی آسمان

قدسیان را آتشی اندر برات   ناله در کاخ عرش اکبر است

هاتفی گوید محرم آمده   ماه نو از بار غم خم آمده

گر محرم نیست ماه نو چرا   شد هلال مغرب شهر عزا

یا که من کردم خطا اندر قلم   صید خواهد گشت آهوی حرم

یا که عاشور از تأثیر بلا   عید قربان گشته اندر کربلا

از برای خالق عرش مجید   میکند قربانی آن شاه شهید

گوشه ای مشتری جان فروش   شمه از یوسف بازار هوش

گز پی قربانی کوی وفا   گفت با زینب شهید کربلا

رو بسوی آهوی خوش منظرم   صید تیر کینه یعنی اکبرم

کو ترا هنگام میدان آمده   قتل اسمعیل قربان آمده

دربغل چون جان شیرینش بکش | شانه بر گیسوی مشکینش بکش
حلقه‌های کاکلش را باز کن | جوشنش زان حلقه بر تن ساز کن
اشک خونین بر رخش بنمای باز | جامه‌هایش را همه گلرنگ ساز
تا به اندر جان بیتابش بده | از سرشک دیدگان آبش بده
از لب او بوسهٔ قندی ستان | جا بده شیرینیش اندر میان
بر گل رخساره‌اش بهر ثواب | اشک خونین مرا بنما گلاب
سرمه در چشمش ز دود آه کن | آهوی شیر ارو لقر با نگاه کن

تا شود قربانی کوی نیاز
راه یابد بر حریم بی‌نیاز

رفتن حضرت زینب نزد علی اکبر و فرمایشات امام و بیان نمودن

زینب خونین جگر زین گفتگو | کرد رو بر آهوی مشکینه مو
با دل پر آه و آه آتشین | گفت با اکبر حدیث شاه دین
زانسخن آن خسرو تسلیم جان | گشت از فیض شهادت شادمان
جامه‌اش از خون دل گلرنگ شد | پای تا سر غرق بحر جنگ شد
در وداع اهلبیت خون جگر | ریخت خوناب دلش از چشم تر
بهر قربان گشتن کوی وفا | کرد رو بر تخت شاه کربلا
گفت ای خاک درت تاج سرم | طوف درگاه تو حج اکبرم
شوق جان دادن مرا بی‌اختیار | میکشد بیخود بسوی کارزار

جواب دادن سید الشهدا علی اکبر را

در جوابش گفت شاه تشنه لب | کی خجسته اختر ماه عرب

تومرا

تو مرا در ملک جان جان پروری | تو شبیه حضرت پیغمبری
مژدهٔ بر من ز جانان آمده | عید قربان شهیدان آمده
بیک فیض حضرت حق پرورست | دیده‌اش اول براه اکبرست
باید از شمشیر ظلم کوفیان | کشته گردی در دیار کشتگان
پهلویت از خنجر ای خونین کفن | چاک گردد چون دل خونین من
گوشه‌ای کشته سودای عشق | با تو گویم رمزی از سودای عشق
از کمان کینه در کوی وفا | چون دلت شد چاک از تیر بلا
از وفای دوست جان از دل بهل | بر نیاید زین جفا آهت ز دل
طفلی و طاقت نداری از الم | رو نتابی از دم تیغ ستم
عشق از اول سرکش و خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود
از غم پیکان تیر جانشکار | راز عشقش را نسازی آشکار
هر کرا اسرار حق آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
گر ترا لب تشنگی سازد اسیر | قاتلت باشد حصین ابن نمیر
گو بآن کافر بسا افروختم | از شرار تشنه کامی سوختم
تشنه لب تا کی بگویش سر کنم | تیغ برکش تا گلوئی تر کنم
چون ترا فیض شهادت شد پدید | بر در سلطان جان گشتی شهید
قابل درگاه ربانی شدی | در دیار دوست قربانی شدی
آن زمان از قالبت مرغ جان | بال بگشاید بسوی آسمان
چون شود گلزار خلدت جلوه‌گر | داخل جنت مشو بگشای پر
حوریان هر چند گویندت بیا | گوش بر ایشان مکن ای دلربا

آن خیالا تیکه دام اولیاست   عکس مه رویان بستان خداست
صد هزاران جویها از سلسبیل   کر برت سازند از هر سو سبیل
طایران خلد با مرغان عرش   بال کر سازند در راه تو فرش
چشم خواهش را بایشان وا مکن   رو بخلد و کوثر و طوبی مکن
روی جان را بخلوتگاه ناز   عرض کن از سوز دل با بینیاز
تا زجرم امتان مصطفی   بکذرد از لطف در روز جزا
با دل صد چاک و چشم خونفشان   چون کرفتی از خدا خط امان
آن زمان همراه شو با جبرئیل   ثبت کن در دفتر رب جلیل
پس بسوی باغ جنت رو بکن   هر کلی در باغ جنت بو بکن

رفتن حضرت علی اکبر بمیدان

اکبر از کفتار شاه کم سپاه   شاد کشت و کرد رو بر قتلکاه
از رخ آن آفتاب بیعدیل   قتلکه شد آذرستان خلیل
زانکه قدش نخل کوه طور بود   پای تا سر غرق بحر نور بود
لیک بیباریدش از رخسار نور   شد صف میدان ز رویش کوه طور
چون بدیدش ابن سعد بدکهر   آتشی بر پشت بادی جلوه کر
کفت از کین با سپاه کوفیان   در صف میدان مراد از چشم جان
شعله روئی خود نمائی میکند   فاش دعوی خدائی میکند
فتنه دلهای آکاه است این   دعوی انی انا الله است این

بنگرید

بنگرید این آتشین رخساره کیست   در صف رزم ابر آتشباره کیست
کافری کفتش که ای کافر نژاد   آتشت زین شعله در خرمن فتاد
این شبیه حضرت پیغمبر است   جلوه اش خورشید عرش اکبر است
اکبر شاه شهیدان است این   آفتاب برج ایمان است این
زین سخن آن کافر کشته دین   کفت با لشکر ز روی کین چنین
تیر باران شش کنید از هر کنار   زانکه کر این شعله کردد شعله بار
برق تیغش هر کجا آرد کذر   خرمن هستی بسوزد سر بسر
کوفیان بس نیزه ها افراختند   سوی اکبر مرکب کین تاختند
بار دیکر آن شبیه مصطفا   راند مرکب سوی شاه کربلا
چون بقرب شاه جان باران رسید   چشم حقبین باز کرد و حق بدید
مو بمو پیوند بودش با خدا   سجده بودش از ره مهر و صفا
حجت حق مظهر یزدان حسین   دید چون رخساره آن نور عین
دیده تر از می وحدت ز دست   همچو چشم خویشتن کردیده مست
جعد او کشته سیه چون مشک ناب   بسکه کردیده است اندر آفتاب
دید اندر قتلکه با چشم تر   شاهد کوی بلا را جلوه کر
کشته یاقوت لب او قوت او   کهربا کشته لب یاقوت او
آب این یاقوت قوت جان بود   فی غلط العل لبجانان بود
تشنه کامش دید از آب بلا   آب را هم دید بر وی مبتلا
تشنه مینالد که کو آب کوار   آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب است این عطش در جان ما / ما ز آن او و او هم زان ما
شاه ملک جان سلیمان بلا / خاتمی بودش در انگشت صفا
وه چه انگشتر درخشان اختری / یا برون از بحر وحدت گوهری
یا در انگشت خدای ذو الجلال / آفتابی کرده جا اندر هلال
هست دارایش سلیمان آفرین / هر دو عالم باشدش زیر نگین
آنکه در عالم نمیگنجد ز نور / اندرین خاتم همیدارد ظهور
پیش ازین خاتم نشد آگاه میم / لیک ز انگشتش حسین اللّهیم
بهر دفع تشنه کامیهای آن / خاتم خود را نهاد از دست آن
حضرت اکبر چه آن خاتم مکید / آنچه نتوان گفت و نتوان دید دید
شاه دین فرمودش از روی صفا / کی بروز رزم شبه مرتضا
در شجاعت شیر ربانستی / در مروت خود که داند کیستی
باز گوای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
اکبر خونین جگر از گفت شاه / عرض کرد و گفت ای حایر پناه
من چه دیدم هر چه دیدم آن توئی / با خداوندت نمی بینم دوئی
هم خدا هم مصطفی هم حیدری / حق پرستان را تو بر حق رهبری
حالیا باید بمیدان وفا / جان کنم از شوق در پایت وفا
گفت این و بار دیگر همچو شیر / کرد رو بر قتلگه بیخود دلیر

گفتگو نمودن علی اکبر با ابن سعد

گفت پور حضرت شاه شهید / از پی حجت بسر دار یزید
خویشتن را غرق دوزخ ساختی / سخت بیجا مرکبت را تاختی

تو بتاریکی

تو بتاریکی علی را دیده / زان سبب غیری بر او بگزیده
من علی را مهر نور انورم / آفتاب برج عرش اکبرم
چشمت از تاریکی ار یابد ضیا / پای تا سر بینیم نور خدا
دیده کو تا که باشد حق شناس / مظهر پیغمبرم در این لباس
ابرویم تیغ دو پیکر آمده / ذو الفقار دست حیدر آمده
گیسویم چون گیسوان مصطفی / هست قید شیر مردان خدا
ابلقم را سایهٔ پر هما / هست ظل لطف شاه اولیا
موری ار در ظل او گیرد قرار / گردد او دارای تخت کارزار
گر بخون ریزی کشم تیغ از غلاف / پر بخون پر زند سیمرغ قاف
مرغ تیرم پر زند اندر کمان / در دل افلاک سازد آشیان
گرم کرد از بادهٔ غیرت سری / برکشید از خشم تیغ حیدری
نخل کوه طور شد آتش فشان / در گرفت آن شعله اندر کافران
برق تیغش هر طرف بگشود دست / لشکر کفار را در هم شکست
هفت نوبت حمله ور شد همچو باد / شش جهت را لرزه بر جان اوفتاد
شامیان را کوفه شد آخر مقام / کوفیان خونشان روان تا شهر شام
در میان حربگاه کوفیان / ناگهان یاد آمدش سلطان جان
بادهٔ عشقش ز جان از کار برد / مرکب شوقش بسوی یار برد
داد جان در راه جانان از صفا / صید پیکان گشت از تیر بلا
گشت قربان در سر کوی نیاز / شد سر قربانیان پاکباز

بس بود حیران دل پر آه کن نیست طاقت قصه را کوتاه کن
دست زن بر دامن شیر خدا تا نه بینی گرمی روز جزا

در شهادت حضرت عباس گوید

بازشد آیینهٔ دل منجلی جلوه گر شد نور عباس علی
نخل کوه طور دریای جلال مظهر شیر خدای لایزال
قوت بازوی دست کردگار حیدر کرار رزم کارزار
ای که شنیدم در دیار کربلا نوح غم چون ریخت طوفان بلا
زان بلا بحر امام مشرقین شیر میدان شد علمدار حسین
بهر جانبازی میدان بلا خواست برگ رزم پور مرتضی
از زره پوشید بر تن پیرهن تا که سازد قامت گردون کهن
دید چون گردون زره بر پیکرش گشت از جان حلقه بر گوش درش
خود روئینی بفرق خود نهاد لرزه بر شیران روبه تن فتاد
شد عیان چون بست تیغ زر فشان آفتاب آسا بلائی در میان
برگرفت آن شاه چون شیر آن مست نیزه از شاخهٔ طوبی بدست
قرص خورشیدش شد نعل سمند حلقه گیسوی حورش شد کمند
گشت همچون شیر سر گرم شکار در یم میدان نهنگ کارزار
همچو پیل مست آن شیر ژیان سر زدش الله اکبر در زبان
از صدای نعرهٔ آن پاک زاد لرزه بر اعضای ذرات او فتاد
در میان حربگاه اهل کین تکیه بر نی کرد آن خورشید دین
بانگ زد

بانگ زد بر آن سپاه پر جفا گفت ای کافر دلان بی وفا

در رجز خوانی حضرت عباس و دعوا با گروه حق ناشناس و آمدن شمر در برابر او بخویشی

هر که خواهد شیر بیند در شکار گو کند در بیشهٔ شیران گذار
پنجهٔ من پنجهٔ شیر خداست بازوی من بازوی خیبر گشاست
نام تیغ خون فشانم ذوالفقار جان ستانی کار او در کارزار
ابلق خود دم پر روح الامین زیر ظلش قبهٔ عرش برین
بر تن من ساخت داود فلک جوشنی از حلقه چشم ملک
مهر گردون قبضه در مشت من شش جهت انگشتر انگشت من
در کف من جنبش مار سنان گنج دین مصطفی را پاسبان
از کمندم گردن گردون ببند بازوی گردنکشانم در کمند
خسرو اقلیم سرمستان منم میر میدان زبردستان منم
برق تیغم چون شود آتش فشان سوزد از یک شعله ذرات جهان
نام من عباس شیر افکن بود شیر در میدان شکار من بود
کوفیان دیدند تا که آشکار حیدر کرار را با ذوالفقار
جمله را رفت از دل صبر و تاب زهرشان از بیم تیغش گشت آب
شمر کافر از صدای شاه دین راند مرکب سوی میدانش ز کین
ملک کفر از کفر او معمور شد جرم ظلمت سد راه نور شد
تا ز تدبیر زنان را باز کرد در به پیش از حیله بازی ساز کرد
گفت ای خورشید برج مرتضی ای وجودت مظهر نور خدا

ای تو خورشید زمین و آسمان — پادشاهانت غلام آستان
کوفی و شامی در این دشت بلا — صد هزارانند هر سو به ز ما
جمله با من بنده‌ات از جان شویم — بر خط فرمان تو گردن نهیم
زانکه دارد مادرت با ما نسب — بر تو زیبد حکمرانی عرب
چشم در پوشان ز یاری حسین — تن بهل یکدم بخواری حسین
حضرت عباس میر کارزار — از کلام شمر شد بی‌اختیار
گفت ای کافر چه تخمی کاشتی — بیدق خود را ز کفر افراشتی
ما کجا و تو کجا ای بی‌حیا — تو سراپا نار و من نور خدا
ناریان مر ناریان را طالبند — نوریان مر نوریان را جاذبند
گفت این و دست بر شمشیر کرد — آتشی بر جان چرخ پیر کرد
میر میدان خسرو خیبرکشا — دست زد بر تیغ چون شیر خدا
از کف اندر دریای جلال
جلوه‌گر گردید نور ذوالجلال

گریختن شمر از نهیب حضرت عباس ع

از نهیبش چون بپا شد رستخیز — شمر را شد گرم بازار گریز
ذوالفقار شاه شد آتش‌فشان — در گرفت آن برق اندر کافران
گشت بر آن ظالمان در کارزار — آتش طور تجلی آشکار
سیر حق شد همچو کشتی پیشگون — شد ز تیغش کربلا دریای خون
در میان حرب که چون شیر مست — این سخن را گفت و لشکر را شکست
یا علیا یا علیا یا علی — از تو شد آیینهٔ حق منجلی

کوه آهن

کوه آهن سد راهش کی شدی — هر که دیدی منظرش لاشی شدی
حربگه از آن سپاه پرجفا
کرد خالی چون بدشت کربلا

رفتن حضرت عباس ع بر آب فرات گوید

از غم لب‌تشنگان بی‌صبر و تاب — شد روان آنکوه آهن بهر آب
با گلوی خشک آن انوار ذات — راند مرکب جانب شط فرات
رفت تا بر آب دستی برکند — قطره‌ای گیرد گلوئی تر کند
یادش آمد چشمهٔ پیکان عشق — موجهای بحر بی‌پایان عشق
تیرباران بلا را یاد کرد — خویش را از فیض گشتن شاد کرد
گفت ای آب فرات بیوفا — کی ز تو سیراب گردد کام ما
تشنهٔ عشق از دو دریا سیر نیست — آب او غیر از دم شمشیر نیست
آب ما از بحر توحید خداست — قطرهٔ آن آب دریای بلاست
در محیط عشق غواصی نکوست — غرقه در خون شیوهٔ خاصان اوست
سلسبیل و کوثرم نابد بکار — خنجر اینجا با خدنگ جان‌شکار
تشنه‌لب آن چشمهٔ آب حیات — دست شست از جان و از آب فرات
یاد کرد از چشم گریان حسین — تشنه‌کامیهای اطفال حسین
داشت مشکی آن شه گردون‌حشم
پوستش از جلد آهوی حرم

پر نمودن مشک را از آب فرات و حمل کردن آن ابوالفضل ع

چشمه چشمش ز خون بنمود جوش — ساخت پر آب و فکند آندم بدوش

بار دیگر جوش زد دریای عشق   خون فشان شد ابر خون پالای عشق

از در تیغش شد آتش فشان   تا رساند آب را بر تشنگان

لشکر کفار از هر گوشه باز   راه بستندش بتیر جان گداز

خیمه زد در کربلا ابر بلا   قطرهٔ او جمله پیکان بلا

آسمان بر امتحان عشق او   تیر باران کرد او را مو بمو

ریختن آب از مشک و شهید شدن حضرت عباس ع

از قضا تیری بمشک شاه خورد   شاه خوناب از دل پر آه خورد

ریختش چون آب از تیر بلا   وز غضب شد مظهر شیر خدا

خون فشان شد تیغ شه چون ذوالفقار   کشته شد از برق تیغش ششهزار

لشکر کفار را در هم شکست   کفر از نورش بظلمت رخت بست

پشه کی آرد بجنگ شیر تاب   شب نهان گردد چه روید آفتاب

الغرض آن خسرو ملک بلا   غوطه زد چون در یم بحر بلا

هاتف عشقش ندا در گوش داد   گفت الفرج رخ فرخنده زاد

گوی شو اندر خم چوگان عشق   دست زن بر دامن سلطان عشق

مظهر لطف ازل عشق است عشق   مطلع صبح عمل عشق است عشق

ذره را مهر دل آرا می کند   قطره را واصل بدریا می کند

صاحب دردی بیا درمان بگیر   جان برافشان دامن جانان بگیر

زین ندا آن خسرو خوبان کهن   دست شست از مهر جان خویشتن

گشت از این مژده شه بی اختیار   او فتادش دست و دل بیخود ز کار

چوکنپاه

چون سپاه کوفیان پر جفا   یافتندش رفته از خود در بلا

تیر باران شد بر آن خورشید دین   لال گردم چون بگویم بیش ازین

آخر از شمشیر ظلم آن سپاه   هر دو دستش شد جدا در قتلگاه

در سر کوی وفا قربان شد او   دستگیر دامن جانان شد او

بس بود سر باز گو ته کن سخن

خاک بر سر ریز در هر انجمن

در ذکر شهادت حضرت قاسم علیه السلام

ایها المهجور فی الشهر العزا   گوش ده اید اندرین ماتم سرا

بار کلکم کلک ماتم ساز نیست   آه من در کار آتش باز نیست

سینه ام گردیده دف بهر عزا   میکند ماتم درین ماتم سرا

باز تار ناله ام گردیده ساز   شیونی در دل گرفته جان گداز

این فغان و ناله ام دانی ز چیست   فاش گویم تا بدانی بهر کیست

گفت وی خونین دلی در مشتری   طرفه رمزی قصه غم پروری

کز شهیدان سر کوی بلا   نوبت قاسم چه شد در کربلا

شاه ملک جان حسین تشنه لب   کرد در دم مادر قاسم طلب

گفت قاسم را شده وقت وفا   بایدش جان داد در کوی بلا

لیک آن نخل گلستان حسن   نو گلی دارد امانت پیش من

بسته بهرش مفتی دیوان جان   فاطمه را عقد اندر آسمان

رو تو زینب بساطی تازه کن   حوریان خلد را آواز کن
از برای کشتگان کربلا   دعوتی بر پا نما اندر عزا

رفتن مادر قاسم نزد زینب و فرمایش امام را بیان نمودن و تهیهٔ عروسی کردن ماتم قاسم

مادر قاسم بحکم شاه دین   کرد رو بر زینب زار حزین
گفت با وی جمله شرح حال را   پر شکست آن مرغ زرین بال را
زینب خونین دل از این داستان   کرد در دم قاصد آهی روان
مژده بر زهرا القصر خلد داد   در بروی مریم از این غم گشاد
داد پس بلقیس را خون جگر   کرد از این مژده حوران را خبر
برگ دعوت از گلستان بهشت   دوختند از بهر آن حوری سرشت
زهره را داد ند از ماتم کریه   چنگ شیون از فغان مشتری
با هزاران سارهای هم قرین   آمدند از آسمانها بر زمین
ناله از غربال ماتم بیختند   طرح بزم دعوتش را ریختند
شد حریم دختر شاه عرب   بزمگاه حوریان نوش لب
عود اندر مجمر غم سوختند   شمعها از آه خود افروختند
صد هزاران شمع همچون شمع طور   گشت روشن در دل قندیل نور
سایه شد دختر خیر البشر   آفتاب برج عصمت را بسر
مریم و زهرا و بلقیس از فغان   جمع آورند خیل حوریان
حضرت زهرا بمریم با فغان   گفت کای غمخوار عیسی زمان

ساز دعوت

ساز دعوت را ز شیون ساز کن   سوی خود مشاطه را آواز کن

آمدن مشاطه با آرایش دختر شاه دین

زین سخن مشاطهٔ بزم عزا   کرد رو بر آن عروس بینوا
رشته از تار ماتم ساختش   بر رخ از آن رشته بند انداختش
مویه را تعلیم دادش مو بمو   شد سیه بختی سفیدابش برو
داغهای کهنه اش را تازه کرد   از دل پر خون رخش را غازه کرد
برکشیدش چرخ نیلی از جفا   بر کمان ابروان نیل عزا
بر رخش بنهاد با آه و فغان   دانه خالی ز خون کشتگان
دوده بگرفته از آه عزا   کرد از آن سرمه چشمش سرمه سا
دست ماتم چون بگیسویش رسید   شانه اش بهر پریشانی کشید
پس بزلفش برد مقراض عزا   حلقهٔ زلفش بشد خلخال پا
قامتش را سرو غم رفتار کرد   گیسویش را ناخن غم تار کرد
گشت چون مشاطهٔ ماتم قرین
فارغ از آرایش آن نازنین

آمدن حضرت سجاد و عباس به دعوت و ماتم پوشانیدن قاسم با تجمّل

ز آن طرف عباد بیمار از وفا   سوی قاسم رفت با شور و نوا
خلعت شادی بپوشیدش بتن   یعنی این خلعت ترا باشد کفن
با سرشک دیده اش تیمار کرد   جامهایش را ز خون گلنار کرد

برتن از افغان اینماتم سرا　　ساختش پیراهن شادی قبا
کاکلش را حلقه حلقه بازکرد　　بادرا بر سوی خود آواز کرد
گفت ازاین گیسوان عنبرین　　نافه برگیر و ببر از مشک چین
کن گذر بر قتلگاه کشتگان　　پنبه مشکی بنه بر زخمشان
روسوی عباس کن چون آه من　　دست او را جای قاسم بوسه زن
سازکن با ناله ساز ماتمی　　بوسه زن بر حنجر اکبر دمی
کودکی آنجا بخون غلطان بود　　شیرخواره دایه پیکان بود
شکر شیرین ازین دعوت ببر　　بر دهان او بنه شیر و شکر
کشتگان را یک بیک از اقوام　　اندرین دعوت صلای عیش زن
ایصبا هر چند آن خونین دلان　　زود بر بستند از شادی میان
جمله ترک افسر و سر کرده اند　　جامهای سرخ در بر کرده اند
بهر بزم عیش این ماتم سرا　　بسته اند از خون خود بر کف حنا
از حنای کشتگان دلفکار　　بهر قاسم طشت پر خون بیار
تا حنا بندد بکف این نوجوان　　دست افشاند ز شادی در جهان

الغرض چون حضرت زین العباد
رفت و بر قاسم نوید عیش داد

رفتن قاسم بخدمت سید الشهداء ع

جان قاسم زین سخن بیتاب شد　　جانب خورشید عالمتاب شد
بر جناب قاسم قدسی سپاه　　عرض کرد از سوز دل با اشک و آه

کاین چه

کاین چه وقت عشرت و شادی بود　　این چه وقت بزم دامادی بود
اکبر و عباس اندر غرق خون　　قاسم و شادی و برگ لعلگون
خاک بر فرق من و این شادیم　　مردن اولیتر ازین دامادیم
سرور دین گفتش ایخونین کفن　　باشد این حکم از خدای ذوالمنن
غم مخور زین عیش ای آرام جان　　میرسی یکدم تو هم بر کشتگان
چون ز بی آرامی آرامش نبود　　پس بروی او در شادی گشود
فاطمه را سوی خود آواز کرد　　ضیغهٔ شرع نبی را ساز کرد
با دل پر آتش و چشم پر آب　　بست عقد ماه بهر آفتاب
هر دو را دادند در یک حجله جاه　　شد قرین ماه غم بهر عزا
و اندرون پرده چشمان تر　　گفت قاسم با عروس خون جگر
از تو ای انوار ذات کبریا　　شرم دارم در بهای رونما
حجله گو با دو صد خون جگر　　بسته شد دختر خیر البشر
پردهٔ آن حجله اندر چشم جان　　سرخ بنماید ز خون کشتگان
نو عروسی چون تو اش خلوت نشین　　بهتر از خود بلکه خود جان آفرین
بهر قتل من ترا بر رو نما　　روی خود بر رو نما آرد خدا
خون دل بر کف حنای قاسم است　　وعوتت این یا عزای قاسم است
در جوابش دختر شاه شهید　　از دل بریان خود آهی کشید
سر بزیر افکند و گفتش با حجاب　　ای به برج دلربائی آفتاب
گوشده بر نامای این ماتم سراه　　بند بندم سوخت چون نی در نوا

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند
رهنمای خوی این خونین جگر — از سر شکم آمده یاقوت تر
از توام داغ جدائی رو نمات — رو نمای بیکسی در کربلات

مکالمات حضرت قاسم با عروس

قاسمش گفتا که ای آرام جان — این جدائی بود رسم آسمان
غم مخور از هجرم ای نیکو خصال — زهر هجران بهتر از شهد وصال
عشق میباید بدل کامل شود — نه که کام دل از او حاصل شود
در ازل کلک قضا با خون نوشت — وصل ما و تو بگلزار بهشت
در صف محشر بجان میبوئمت — لیک بشنو تا نشانی گویمت
سوی من با دیدهٔ نمناک بین — آستین طاقتم را چاک بین
چون نشانیهای خود داد از وفا — ناگهان از سوی میدان بلا
کافری فریاد بنمود از غضب — کی هواخواهان شاه تشنه لب
وقت سربازیست در میدان کین — کو حریفی تا که آید بعد ازین

رفتن قاسم بخدمت سید الشهدا و اذن جنگ خواستن از امام علیه السلام

قاسم از آواز او برجست سخت — خواست او عذر از عروس تیره بخت
آمد او از خیمه بیرون با فغان — کرد رو بر خسرو اقلیم جان
خواست اذن جنگ آن خونین جگر — سوی میدان بلا بگشود پر
بانگ زد بر آن سپاه پر جفا — گفت کو چشمیکه نشناسد مرا
چرخ بشد

چرخ باشد خوشه چین خرمنم — نو گل باغ حسن من قاسمم
در صف جنگ آن امیر صف شکن — گرم جولان کرد خنگ خویشتن
هست از شمشیر من در کارزار — جامه رو بین شان از خون تر زار
باد چون بر ابلقم آرد گذر — شهپر جبریل میگردد خبر
پر زند چون مرغ تیرم از کمان — در دل افلاک سازد آشیان
نور چشم شافع محشر منم — دشمنان را مظهر حیدر منم
پردلی کو تا که ترک جان کند — بهر رزم رو بسوی میدان کند

[illegible]

آمدن پسران ازرق شامی بجارزه حضرت قاسم و کشته شدن ایشان بدست قاسم

زین حکایت آن گروه بیشعور — ازرق شامی بر آشفت از غرور
داشت آن بیدین دو تن از نسل خویش — هر دو شان مانندهٔ خود کفر کیش
یک بیک را کرد بر میدان روان — تا کند گلزار قاسم را خزان
حضرت قاسم ز تیغ لعلفام — هر دو تن را داد بر دوزخ مقام
بعد از آن سگ بچگان کفر کیش — داشت آن کافر سگی هم پشت خویش
آنهم از تیغش بدوزخ رخت بست — پشت او چون شیشه عمرش شکست
بود آن کافر بتیغ آبدار — مرد هفصد مرد گاه کارزار
از دم شمشیر او گاه غضب — لرزه بر اندام شیران عرب
بهر قتل قاسم آن برگشته دین — راند مرکب را سوی میدان کین

آمدن ازرق شامی بمیدان قاسم و کشته شدن بدست آن نوگل علیه السلام

بچهٔ شیر حضرت شیر خدا — دست زد بر تیغ همچون مرتضا
گفت ای کافر بشمشیرم نگر — هست تیغم شبه تیغ داد گر
رفت تا ازرق بخود پیچد زکین — جلوه گر شد غیرت خورشید دین
بر خلاف رای شیطان رجیم — برق تیغش ساخت آن سگ را دو نیم
خواست وحشت از دل کژ و بیان — شر ملعون کشته شد یکسر شامیان
کوفی و شامی علم افراختند — حمله اسب کین بمیدان تاختند
حضرت قاسم گل باغ حسن — خواست یاری از شه خیبر شکن
از شرار تیغ او در کارزار — دجلهٔ خون شد روان از هر کنار
کوفی و شامی ز تیغش در امان — صف بصف پیچیده شد طومار سان
ناگهان از حجلهٔ قرب وصال — نو عروس حسن بنمودش جمال
تا بشد از روی زر روی ماه او — ساخت جان را بذل قربانگاه او
در ره عشقش ز جان بی اختیار — بست از خون دست و پای خود نگار
گر نه نرد عشق با او باختی — آن زمیش را فنا میساختی
بست از مهرش ز جان بار سفر — رفت سوی کشتگان و داد سر
بست از خون در دیار کربلا — بر کف خود اندر آن دعوت حنا
بس بود سرباز دل پر آه کن — نیست طاقت قصه را کوتاه کن

سر میفکن از گناه خود بزیر
روز محشر دامن قاسم بگیر

ذکر شهادت علی اصغر

بازغیرت

بازغیرت آتشی زد بر دلم — گشت آتش خانه یکسر منزلم
آن شنیدم خسرو ملک صفا — شهریار قرب شهر کربلا
پادشاه کشور اقلیم جان — مظهر حق نور پاک لامکان
وقت آن آمد که در میدان کین — جان ببازد در ره جان آفرین
گفت با اهل حریم خویشتن — چون بمیدان رو نمایم بهر من
کس ننالد از دل پرخون خویش — هیچکس از غم نسازد سینه ریش
شیونی ناید بگوشم از قفا — زانکه من خود مایلم بر این جفا
گفت این و سوی میدان کرد رو — کلمهٔ توحید را بنمود رو
بانگ زد بر کوفیان بیحیا — گفت ای کافر دلان پر جفا
هیچکس باشد درین خیل سپاه — بگذرد از خویش در این قتلگاه
از برای قوم یاری کند — بگذرد از جان مرا یاری کند
زین حکایت ناگهان بر گوش شاه — شیونی آمد ز سوی خیمه گاه
حضرت شاه شهیدان زین الم — راند مرکب باز بر سوی حرم
دید زینب جامه را بنمود چاک — میکشد از سینه آه دردناک
اهل بیتش جمله در آه فغان — هر یکی دست عزا بر سر زنان
گفت با زینب شهید کربلا — کی فروزان اختر برج حیا
از چه حسرت بر دل ناشاد رفت — پند من گویا ترا از یاد رفت
با دل پرخون و از چشمان تر — عرض کردش زینب خونین جگر
گفت ای انگشتر دین را نگین — ای غلام در گهت روح الامین

چونکه میدان علم آراستی   از سپاه ظلم یاری خواستی
با تو کس از مهر غمخواری نکرد   بر تو از اینقوم کس یاری نکرد
ناگهان دیدم بصد افغان و زار   لرزه بر گهوارهٔ اصغر فتاد
آنچنان بر خود ز آوازت طپید   کز دو جانب بند قنداقش برید
رو بمیدان نالهٔ پر درد کرد   تا که از قنداقه خود را برد کرد
گوییا بر یاری تو بهر جنگ   میشد او پهلو به پهلو بید رنگ
او ز گهواره چه بر خاک اوفتاد   بیمحابا رو سوی میدان نهاد
گوییا بر یاری تو بهر جنگ   میشد او پهلو به پهلو بید رنگ
بر سر اینخاک این طفل صغیر   سوی میدان بود غلطان همچو تیر
یکطرف عباد با حال نزار   سوی میدان کرد رو بی اختیار
زین حکایت جوش زده دریای غم   نالهٔ بر خواست از اهل حرم
نور حق خورشید عرش کبریا   خواست اصغر را بچشم پر نگاه
گرم دل شد از پی تیمار او   بوسه زد بر لعل شکربار او
سیل خون از دیده پرخون گشاد   در دهان او زبان خود نهاد
دید آن طفل صغیر خون جگر   بسته سوی کشتگان بار سفر
غرق خون گرد و ز پیکان بلا   میل دارد از سر کوی وفا
آرزو دارد بمیدان رو کند   گل ز گلزار شهادت بو کند
خسرو دین بر رضای میل او   سوی میدان بلا بنهاد رو

برد با خویشش چه تا بسمل شود
کام جانش در بلا حاصل شود

حکایت

حکایت کردن یعقوب از فراق یوسف و قیاساً علی اصغر علیه السلام

گوش کن ای سالک کوی وفا   داستانی از شهید کربلا
یاد دارم نقلی از اسرار دل   از زبان پیری از گفتار دل
کز غم یوسف بکنعان فراق   طاقت یعقوب بیدل گشته طاق
گوشهٔ بیت الحزن شد منزلش   گشته زندان دلش مصر دلش
گرگ هجرانش ز آهن چنگ داشت   پنجه از خون یوسف رنگ داشت
در گلستان غمش بی اختیار   لاله اش بودی زلیخای هزار
خون دل میخورد از غم دم بدم   قامتش شد چون کمان از بار غم

دوستان را در امان آورده بود
خلق کنعان را بجان آورده بود

ندا دادن هاتف بحضرت یعقوب و داستان کربلا را یاد نمودن

هاتفی گفتش که ای پیر کهن   ناله کم کن اندرین بیت الحزن
هر که از خود بگذرد در راه دوست   مهر فرزندش کجا گنجد بپوست
چشم و دل بگشا و سوی کربلا   تا ببینی مردی مرد بلا
دیدهٔ دل را گشود از روی غم   کرد رو بر کربلای پر الم
کلک قدرت در بلا بگشود دست   داستان کربلا را نقش بست
دید دشتی نام او را کربلا   هر طرف برپا بلا اندر بلا
خاک آنکو خاک ارباب نیاز   آب آن گو از دم شمشیر ناز
جلوه گاه شاهد بیرنگ عشق   قتلگاه شاهد یکرنگ عشق
ناگهان دید اندر آن کوه حجاب   خیمهٔ از گیسوی حورش طناب

بر در آن خیمه شاه مه جبین   خادم درگاه او روح الامین
مظهر آیینه حق روی او   عرش اعظم فرش خاک کوی او
مخزن اسرار سر لایزال   چشمهٔ توحید ذات ذو الجلال
پرده دار پردهٔ اقلیم جان   حجت دین خداوند جهان

آوردن سید الشهدا قنداقهٔ علی اصغر عطشان

از در آن خیمه چون شیران مست   آمد و قنداقهٔ طفلی بدست
لعل آن طفل از پی یکقطره آب   خشک گشته همچو گل در آفتاب
چونکه او آمد بمیدان بلا   گرد روی آن مخزن سر خدا
باز شد درهای فیض آسمان   آمدند از آسمان قدوسیان
مو پریشان حوریان مه جبین   آمدند از باغ فردوس برین
برکف هر حور جامی پر ز آب   جامشان چون آه لب از آفتاب
حضرت جبریل از راه نیاز   برد بر خاک ره آنشه نماز
گفت ای آیینهٔ انوار حق   ای وجودت نقطهٔ پرگار حق
اینهمه جامی که بینی رنگ رنگ   در کف این حوریان شوخ و شنگ
بهر آن باشد که دستی برکنی   کام این طفل از یکیشان پر کنی

امتناع کردن سید الشهدا از قبول کردن آب بجهت علی اصغر از جبرئیل

در جوابش گفت سلطان بلا   کی امین راز اسرار خدا
عاشقان را نیست حاجت امتحان   امتحان عاشقان باشد بجان
عشقبازان را بجان آهنگ چیست   آب شیرین جام رنگارنگ چیست
عشقبازی گر بیرنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود

طایربستان

طایر بستان عشق است این پسر   باید اندر خون زند در عشق پر
دایهٔ عشقش ز طفلی رهنماست   آب او از آب پیکان بلاست
عشق آمد راه مقصد را دلیل   نیستی آگه ز عشق ای جبرئیل
عشق او بر حسن او چون بر دپی   یار محو ما شد و ما محو وی
در وجود عاشقان بیقرار   هیچکس را نیست راهی غیر یار
دل چه بر مهر خدا ملحق شود   پای تا سر آن دل از حق حق شود
جام ما لبریز از نور خداست   دوست اندر ملک دل فرمان رواست
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان از باد و ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد

خطاب سید الشهدا بکوفیان جهت آب برای علی اصغر و مکالمات او

گفت این وگر دار روی وفا   روی جان را سوی پیکان بلا
خاک تن را آب چشمش ساخت گل   بانک زد بر کوفیان سنگدل
گفت ای کافردلان پر جفا   من گرفتم آنکه در دین شما
قتل من واجب بود در این سفر   آخر این طفل صغیر خون جگر
سوخت جانش از پی یکقطره آب   از شرار تشنگی گشته کباب
یکزمانش قطرهٔ آبی دهید   قطرهٔ آبی به بیتابی دهید
کافری بنهاد تیری در کمان   گفت از من قطره آبی ستان
چون ز پیکان بلا بگشود دست   آمد و بر حنجر اصغر نشست
در تبسم گشت شاه کربلا   گفت با آن کشتهٔ راه خدا

کی همایون طایر بستان عشق   نوشش باد آب تیغ پیکان عشق

بس بود سر باز دل بر آه کن

هیئت طاقت قصه را کوتاه کن

شهادت طفلان زینب

کوش ده تا کویم ای شیخ کبار   قصه‌ای از عصمت پروردکار

مرحبا بر دختر شیر خدا   آفرین بر اختر برج حیا

آن شنیدم زینب خونین جکر   روز عاشورا چو زد خورشید سر

کرم شد بازار جان بازی یار   زینب از غیرت بشد بی اختیار

هر دو طفل خویشتن را خواند پیش   کرد زینب هر دو را آن سینه ریش

بر کشید از رحمت و ز دست جان   شانه بر کیسوی عنبر فامشان

ساخت از دل سرمه از دود آه   چشمشان را کرد چون بختش سیاه

جوشنی از حلقه‌های مویشان   کرد در بر از دو چشم خونفشان

هاچو ابروشان ز خوناب جکر   بست تیغ خون فشان را بر کمر

ساخت آن کل طلعتان را بی ریا   غرق لعل و کوهر از دست صفا

هر دو را آورد همچون شرزه شیر   تا مقام قرب شاه بی نظیر

بوسه زد بر درکه‌اش با صد ادب   کفت از جان خوش بشاه تشنه لب

کاین نکو وادی که نامش نینواست   قتلکاه عاشقان کربلاست

آن شنیدم بر خلیل پاک دین   هاتفی بر کفت از جان آفرین

باید اسمعیل

باید اسمعیل را بی اختیار   خود کنی قربانی اندر کوی یار

با وجود آنکه جبریل از خدا   کفته بودش این کلام جانفزا

وقت قربان کردنش در راه دوست   مهر اسمعیل آتش زد بپوست

چون بقربان کردنش بازو کشاد   چشم خود از مهر بر هم مینهاد

تا نه بیند خنجرش را غرق خون   می نه بیند عارضش را لاله کون

من دو اسمعیل در راه خدا   میکنم قربان در این دشت بلا

تا کنم راضی ز خود الله را   میفرستم عون و عبدالله را

چون تو هستی پادشاه کشتکان   اذن ده تا این دو طوطی جنان

روی جان آرند سوی کارزار   هر دو جان آرند در راهت نثار

در جوابش شمع بزم کبریا   کفت ای بانوی اقلیم صفا

باطن زهرا و پیغمبر تویی   عصمت حق زاده حیدر تویی

در حریم حضرتت ای پاک دین   هست محرم چشم جبریل امین

دامنت در راه مهر بی نشان   بکذری از هر دو فرزندت بجان

لیکن این رعنا غزالان تتار   نی مروت چرخشان سازد شکار

بار دیکر زینبش از سوز جان   کفت ای فرمانده کرّ و بیان

بر خدا و مرتضی و مصطفی   میدهم سوکندت ای نور خدا

کز سر کوی شهادت فی بزن   دست رد بر سینه طفلان من

کوی عشق ست اینکه یار دوستان   باید اینجا کرد بذل دوستان

خواندشان از لطف سوی خویشتن   بوسه زد از لطفشان اندر دهن

اذن میدان دادشان شاه شهید　هر دو گوئی که آمد روز عید
هر دو از شادی علم افراختند　سوی میدان بهر غیرت تاختند
از دو سوار تیغشان در کارزار　دجله خون گشت جاری آشکار
آخر اندر قتلگاه عاشقان　هر دو دادند از وفا در عشق جان
چون شهید عشق گردیدند زار　گفتشان زینب بچشم اشکبار
مرحبا ای بلبلان باغ دین　آفرین بر جان نثاران آفرین
شیر مردی را بهین در این بلا　مرحبا بر دختر شیر خدا
بس بود سرباز دل پر آه کن
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

حکایت زعفر جنی

باز سرخوش گشتم از جام بلا　یادم آمد داستان کربلا
گفت سرخوش عارفی در محفلی　داشتم در کنج غاری منزلی
در هوای عشق شاه تشنه لب　در مقام سیر بودم روز و شب
ماجرای کربلا را سر بسر　نقش می بستم مدام اندر نظر
از جفای شمر و چرخ واژگون　کربلا را دیدمی دریای خون
بر دل از یاری نور ذو الجلال　داشتم از زعفر جنی ملال
خود بخود میگفتم ای زعفر چرا　کردی سستی در دیار کربلا
چهره خود را ز خون رنگین نکرد　جان فدای شاه ملک دین نکرد
با شهیدان شور همدردی نداشت　یا خبر از عالم مردی نداشت
دایم

دایم جان زین بلا دلتنگ بود　زان نهان با زعفرم در جنگ بود
عاقبت پیمانه صبرم شکست　شد خیالم کلک زعفر نقش بست

دیدن عابد زعفر را و از او سؤال نمودن

آفتابی جلوه گر شد از درم　شد مجسم نقش زعفر در برم
از غم گیسوی شاه کربلا　بود اندر گردنش شال عزا
همچو موی اکبر نسرین عذار　بود احوالش پریشان روزگار
همچو چشم عابدین بیمار بود
همچو زینب آهش آتش بار بود

جواب زعفر عابد را

گفت با من آن غلام شاه دین　زچه با زعفرات باشد کین
من همان زعفر که اندر کربلا　چهره ام شد زعفرانی در بلا
در رکاب خسرو خونین کفن　می نترسیدم ز جان خویشتن
داستان کربلا را سر بسر　گوش کن زین زعفر خونین جگر
روز عاشورا ز سوی کردگار　هاتفی میگفت با جان فگار
در دیار کربلا با تیغ کین　کشته میگردد کنون سلطان دین
من از آن گفتن ز خیل جنیان　جمع آوردم سپاه بیکران
جانب کرب و بلا بی اختیار　رفتم از جان با دو چشم اشکبار
دیدم آنجا محشری برپا شده　کربلا یکسر ز خون دریا شده
نوجوانان شه اقلیم جان　جملگی خونین کفن از کوفیان
یکطرف عباس دست از تن جدا　یکطرف قاسم ز خون بسته حنا

یکطرف اکبر ز خنجر سینه چاک   لالها روئیده از خونش ز خاک
طفلکی دیدم بمیدان ماهرو   شیر پستان خدنگش در گلو
کشتگان دیگر از اصحاب شاه   غرقه در خون خود اندر قتلگاه
خویشتن تنها میان کوفیان   در ره جانان بکف بگرفته جان
در جدل دیدم در آن دشت بلا   دشمن دین خدا را با خدا
امتی در جنگ با پیغمبری   لشکری با داوری در داوری
تو اما فی بد بدشت کارزار   کرد کار خلق را با کردگار
گروه قوم کافر برگشته کیش   منع آب از قاسم الارزاق خویش
پنجه او پنجه دست خدا   قدرت او خالق ارض و سما
آفرینش را سبب حق را امین   جسم او جان جان او جان آفرین
آفتاب عرش اعظم روی او   رشته دین حلقه گیسوی او
مست از صهبای وحدت دیدنش   سرخوش از جام محبت دیدمش
دیدمش خالی ز خود در کربلا   بود پر یکسر وجودش از خدا

ابرویش محراب ارباب نماز
جبرئیلش در نماز به نیاز

آمدن حضرت خیر البشر با ولی اکبر دیگر بصحرای کربلا

ناگهان دیدم ز عرش کبریا   تختی آمد بر زمین کربلا
از فراز تخت هر سو منجلی   جلوه گر نور محمد با علی
دیدم آن نور خدا را در رکاب   در دل هر ذره در آفتاب
در رکابش از فلک تا روی خاک   ریخته بر روی هم جانهای پاک

از هجوم

از هجوم نور خاصان خدا   از خدا پر بود یکسر کربلا
روح ارواح مکرم سر بسر   همچو نی در خدمتش بسته کمر
انبیا و اولیا از یکطرف   همچو مژگان پیش چشمش بسته صف
قدسیان عرش قرب کربلا   خاک بر سر حمله اندر کربلا
یکطرف فوج ملک اندر فغان   یا حسینا بر زبان و نوحه خوان
یکطرف حوران فردوس برین   مو پریشان در عزای شاه دین
جمله چون شمع غرایش در گداز   بودشان با شاه دین اینگونه راز
در شهادت کیش ما را پیش بین   جان فشانیهای ما را در پذیر
قدسیان میگفتنش از سوز جان   کی بر اهت فرش چشم قدسیان
حکم کن تا این سپه را سر بسر   غرق بنمائیم در خون جگر
آسمان میگفتش الخورشید دین   اذن ده تا روی آرم بر زمین
این جماعت را ز تیغ غضب   خون در این صحرا بریزم تشنه لب
از زبان خاکیان با صف   عرض میکردش زمین کربلا
کاین سیه دل کافران بی حجاب   حکم فرما تا فرو گیرم جواب
باد میگفتا بهل تا زین بلا   سازم این قوم ستمگر را فنا
خسرو دین در جواب هر کدام   ریخت شکر از لب شیرین کلام
گفت در راه خدا من از وفا   خورده ام جام بلا در کربلا
روز اول مرد این میدان شدم   کشته سلطان معشوقان شدم
در دبستان محبت از وفا   علم عشقش خوانده ام از لوح بلا

علم نبود غیر علم عاشقی   ما بقی تلبیس ابلیس شقی
خالم از دریای عشقش گشته گل   پیر عشقم خوانده اندر گوش دل
در جوانی کن نثار دوست جان   در ره جانان تو جان را بر فشان
شمع توحید خدا را محفلم
تیر پیکان بلا را بسملم

فرمایش حضرت سید الشهدا بزعفر جنی بادن

الغرض آن خسرو گلگون کفن   کرد آخر یک نظر بر سوی من
گفت ای زعفر بقتل کوفیان   نی مروت کین سپاه جنیان
تیغشان پنهان بگاه کارزار   میکشند از این سپاه نابکار
گفتم ای نور رخت خورشید گر   حکم کن تا جنس ما گردد بشر
گفت ای زعفر متاز اسب کین   من از این کشتن نباشم دل غمین

مناجات کردن سید الشهدا بدرگاه خدا

گفت این و کرد از روی وفا   روی جان را سوی عرش کبریا
گفت ای کوی تو قربانگاه عشق   آستان درگهت درگاه عشق
جان پاکان در ره عشق تو خاک   خاک کویت سر بسر جانهای پاک
گر قبولت هست در کوی وفا   سازمت این جان مسکین را فداه
هاتفی از بارگاه ذوالجلال   گفت ای لب تشنه جام وصال
ز التفات دوست در لوح بلا   ثبت شد نامت شهید کربلا
چون شه لب تشنه راه کوی راز   جان نثاری شد قبول بی نیاز

برکشید

برکشید از شوق با چشم پر آب   ذوالجناح عشق در زیر رکاب

حکایت عقل و عشق و مناجات سید الشهدا با خدا

عقل پیچیدش عنان در راه دوست   عشق گردش رو بقربانگاه دوست
عقل گفتا ترک جان کردن چرا   عشق گفتا در ره مهر خدا
عقل گفتا کشته میگردی تو زار   عشق گفتا خوش بود در کوی یار
عقل گفتا عشق در خونت کشد   سیل ویل از راه بیرونت کشد
عشق گفتا جان براهش کن سبیل   هادی اندر راه کی جوید دلیل
عقل گفتا دست عباس است این   چون جدا شد از تنش با تیغ کین
عشق گفتا چون تنش بیجان شده   دستگیرش دامن جانان شده
عقل گفتا پیکر اکبر بخاک   شد ز نیش خنجر کین چاک چاک
عقل گفتا این عمل اولیتر است   بهتر از اکبر فدای اکبر است
عقل گفتا کز بلای کربلا   قاسمت بسته ز خون خود حنا
عقل گفتا زینب از داغت ز پی   نالها دارد بدل مانند نی
بشنو از نی چون حکایت میکند   از جداییها شکایت میکند
عقل گفتا در مقام قرب دوست   غیر جانم نمی گنجد بپوست
الخیال اینکه دام اولیاست   عکس مه رویان بستان خداست
الغرض چون عشق آتش بر فروخت   بال مرغ عقل را شهپر بسوخت

رفتن سید الشهدا بمیدان

عزم میدان کرد چون سلطان دین   زینب دلخون بآه آتشین

کفت رویت در کجا بینم اخا　　کفت اندر حلقهٔ خاص خدا
کفت این ور روبکوی یار کرد　　آرزوی بادهٔ دیدار کرد
سینه اش بر تیر اعدا شد سپر　　ساخت اندر پای جانان ترک سر
آری آری عاشقان پاکباز　　هستشان جا در حریم بی‌نیاز

بس بود سرباز دل پر آه کن
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

فرستادن ابن سعد نصارا را بقتل حضرت و مسلمان شدن نصارا

ترسایان کلیسای تخن و حرم پرستان با دین و آئین ره نوردان خطهٔ وفا رود رماندکان از دیار کلیسا سخن آرایان ابنا و قص بیان چنین نوخته اند که در وقتیکه ذبیح کعبهٔ وفا و صید حرم خدا سر حلقهٔ اولو العهد الله و مفتاح باب ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا اخوان انما نطعمکم لوجه الله امام الحرمین ابی عبدالله الحسین علیه السلام مانند پرتو خورشید افلاک از پشت زین بر روی خاک افتاده و جوی خون از جراحت چون چشمهٔ جیحون کشاده بود و کیسوی که جبرئیل از آب سلسبیل شست و شو زلفینی که حضرت سید جلیل و امین خلیل از پنجهٔ مبارک شانه بر او میکشید از خون مانند مشک خشکیده بود و کلوئیکه رسول خداوند اکبر مانند شیر و شکر میمکید

می مکید و از تشنگی بی آب و از چوب پیکان مشبک شده آن عاشق بیقرار از کوی وفای یار از جفای اغیار بخاک و خون میغلطید چون ابن سعد پدین پلید آنحالت از امام مبین مشاهده نمود از برای کشتن آن حبل المتین دین نصارائی طلب نمود و شهادت آن شهنشاه تخت ولایت را مدد فرمود نصارا روبراه و آن با سعادت و ارادت آگاه همینکه ببالین فرزند رسول الله رسید آسمانی بروی خاک و خورشیدی با تن چاک چاک ملاحظه نمود و کفت سبحان الله اگر این جوان عیسی بن مریم نیست چگونه روح مرا بنده نمود و حضرت دیباچهٔ علوم ربانی و کاشف اسرار یزدانی بعلم ولایت فکر او را فهمید فرمود ای جوان رشید اگر عیسی پیغمبر خلیل خدا در عالم نبوت بسیار معجز نما بود و گریه کردی تا اسم ما را شفیع نکردی دعای او باجابت مقرون نگشتی ای جوان توراة خوانده عرض کرد بلی فرمود ان وشنطیا که در انجیل آیت فاذ قلیتا ماکه در زبور و ما یاد که در توراة آیت یکی جد من است و یکی پدرم از این بهتر تراه آگاه و بدین هدایت کنم دیشب عیسی بن مریم در عالم رویا ترا بر فیق بهشت عنبر سرشت بشارت داد نصارا خنجر را انداخت خود را القدم آنجناب غلطان ساخته بعد از عذرخواهی اسلام قبول و چاکر خاندان رسول گشته بجنگ قوم جهول رفته هم آغوش با شهیدان　　گردید

میدان رفتن جوان نصرانی

بازدل در ماتم سلطان دین 	کشت آتش عیسی گردون نشین
آن شنیدم نور پاک لامکان 	مظهر حق خسرو لب تشنگان
چون براه دوست اندر کربلا 	غرقه در خون شد ز پیکان بلا
ساخت بر جان باختن از تیغ کین 	آسمانِ قرب حق جا بر زمین
گفت ابن سعد بی شرم و حیا 	با سران لشکر خود از جفا
یک سیه دل کافری خواهم ز کین 	سر کند دور از تن سلطان دین
جمله آن کافر دلان روسیاه 	آن یکی میکرد بر اینک نگاه
با همه بیدینی و لا مذهبی 	شرم میکردند از روی نبی
کافری میگفت جدش احمد است 	ظالمی گفتی ز نور سرمد است
دیگری میگفت کاین نور خداست 	مام او زهرا و بابش مرتضاست
بهر سر ببریدن سلطان دین 	هیچ کافر دل نبستی تیغ کین
آخر ابن سعد غافل از خدا 	کرد رو بر آن سپاه پر جفا
دید از آن لشکر دور از خدا 	خوفها بر دل ز شاه کربلا
از پی قتل حسین تشنه لب . 	کرد آن بیدین نصاری طلب
داد اندر دست ظلمش خنجری 	بر کشاد از کفر خود بر روی دری
گفتش آن شخصی که از پیکان کین 	او فتاده غرقه خون اندر زمین
باشد از آئین خود بر دین ما 	دشمن پیغمبر و آیین ما
رو برای کشتنش بنما شتاب 	قتل او در دین ما باشد ثواب
از پی خون ریزیش با تیغ کین 	شد نصارا جانب خورشید دین

دید آن

دید آن زیبا جوان باوقار 	کو فتاده غرقه خون در کارزار
در یم خون از خدنگ کوفیان 	پر زده آن قدسی عرش آشیان
دید زان نور جمالش آشکار 	جلوه‌های نور ذات کردگار
از ظهور نور شاه کربلا 	چشم او شد جلوه‌گاه کبریا
دید اندر پرده چشم خیال 	نقش رویش را مثال بی‌مثال
نور او چون بر دلش ومسار شد 	در بروی او ز وحدت باز شد
از ضیاء نور آن آیینه رو 	کرد اندر کشور توحید رو
هر طرف کردی نظر دیدی عیان 	در سجود حضرت او قدسیان
دید خاصان خدا را سر بسر 	دست ماتم از عزای او بسر
حضرت آدم ز مهرش سینه ریش 	او فکنده سر ز داغ او به پیش
نوح از داغش ز اشک لاله گون 	کشتیش افتاده در طوفان خون
از غمش جان خلیل ذوالمنن 	ساخته از آه دور از وطن
عیسی از مهرش علم افراخته 	آه دل را دار ماتم ساخته
جان موسی آمده آتشکده 	طور جانش گشته نار موصده
کربلا را دید عرش کبریا 	عرش را تر دید از خون خدا
نقش بست اندر دل از کلک خیال 	کی خدا باشد بدین فر و جلال
گر خدا نبود یقین عیسا بود 	آفتاب عرش دین ما بود
زنده ساز مرده از انوار دین 	می ندانم کیست این جان آفرین
نی غلط عیسی بدین اعجاز نیست 	بر رخ منهم در از حق باز نیست

کیست این تمثال کز انوار او
عقل قاصر گشته از اسرار او

دیدهٔ خواهم سبب سوراخ کن
تا سبب را برکند از بیخ و بن

از میان خاک و خون کربلا
نور ذاتش شد براو مشکل‌گشا

لعل معجزساز براو باز کرد
از سر رحمت سخن آغاز کرد

گفتش ای روشن دل نیکوسرشت
گوش ده کآمد ترا جا در بهشت

در حق ذاتم قیامت ناروست
بندهٔ را گر خدا دانی خطاست

لیک گر بر سوی حق داری تو رو
آنچه جوئی در خدا از من بجو

زانکه نور ذاتم از نور خداست
خلوت جانم حریم کبریاست

گفت پیغمبر که حق فرموده است
می نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جوئی در آن دلها طلب

در دل ما لامکان دارد مکان
هست جان ما مکان لامکان

نیستم عیسی ز چشم دل ببین
لیک میباشم مسیحا آفرین

در نبوت نور پیغمبر منم
در ولایت مظهر حیدر منم

عرض بنمودش نصارا از صفا
گفتش ای خورشید عرش کبریا

دوش خوابی دیده‌ام بر گو چه بود
بر رخ من از چه راهی برگشود

در جواب او کلام الله دین
گفتش ای زیبندهٔ خلد برین

دیدهٔ در خواب عیسی را تو دوش
گر دو از صهبای خلوت باده نوش

چون بسوی حق ترا باید سفر
دو دو انگشتم بیا حق را نگر

آن نکو

آن نکوطینت چو یاران صفا
چشم و دل بگشود بر دست خدا

بر دو انگشتش نظر چون باز کرد
در بروی خود ز وحدت باز کرد

شاهد عشقش نقاب از رخ کشید
آنچه نتوان گفت و نتوان دید دید

عالمی را دید بیرون از خیال
ذوالجلالی دید در عرش جلال

جز محمد جملهٔ پیغمبران
همچو نی در خدمتش بسته میان

قدسیان خاص عرش کبریا
جمله را در پای او روی صفا

عرضشان با حضرتش با صد نیاز
کی ولی کردگار بی‌نیاز

آفرینش را ز حق حجت توئی
پنجهٔ ایجاد را قدرت توئی

در کف او دید همچون آفتاب
جامی و انجام لبریز از شراب

میل دستش را بسوی خویش دید
دست از جان بهر ایثارش کشید

شد یقینش ساقی کوثر بود
مظهر او جلوهٔ داور بود

نور ایمانش چو اندر دیده تافت
باغ جنت را مکان خویش یافت

بوسه زد بر دست شاه کربلا
گفتش ای انوار ذات کبریا

لب گشا تا بر تو ایمان آورم
تحفه بر درگاه تو جان آورم

خسرو دین نور پاک ذوالمنن
خواند از لطفش بدین خویشتن

چون مسلمان گشت آن شیدای عشق
شد دلش مجنون پی لیلای عشق

شور سربازیش اندر سر فتاد
بار در درگاه عشاقان گشاد

خواست اذن جنگ با صد شور و شین
رفت و جان بنمود قربان حسین

همچو گل آن مرغ جنت آشیان
سرخ رو آمد بباغ کشتگان

از کف ساقی کوثر خورد جام — علیی اندر درکهش آمد غلام
رو بشو سر باز سر باز حسین
جان فدا بهر اعجاز حسین

مجلس در شهادت شاهزاده عبدالله

یتیم پروران عالم اتحاد و مربیان اطفال نامراد و ستم دیدگان زمانهٔ غدار و مصیبت زدگان گردش چرخ دوار خاک میدان را از خون طفلان یتیم سرخ چون لاله نعمان نموده دستمال از پیش اشک چشم دوران کشوده و قصهٔ پر غصه دست بریدن بکوی شهادت پا کشیدن ایشان چنین فرموده اند که چون جان جهان آفرین بیت

حسین آنخداوند جان آفرین — پناه زمان و پناه زمین
چه آن پرتو آفتاب یقین — بیفتاد از زین بر روی زمین
ندا آمد از عرش اختر قباب — در آندم که یا لیتنی کنت تراب

چنین عاشق روی یار غرقه در خون از جفای اغیار گردید و در زمین کربلا ماهی وار بهر سو میغلطید کفار بیحیا دور آن آفتاب سپهر یقین را مانند غبار غلیظ احاطه کرده زمین مانند کرهٔ سیماب ز اضطراب و هوا چون ظلمات تاریک و در تاب بود آری عاشق جانان که در راه جانان قربانی شود حسن جانان در تجلی انوار و عشق عاشق گرم در جانبازی عالم اسرار کرد در وقتیکه جناب سید الشهداء در میان خون غلطان

بود

بود عبدالله فرزند دلبند حضرت امام حسن که بعد از رحلت باغ رسول و نو گل گلدار بستان بتول طفل نورس ملول شهید ممتحن حضرت امام حسن عموی خود را بدید و علی اکبر برادر منکسف دید که سرباز میدان بلا در کوی جانان از زین بجاکه جفا غلطید و شمر نابکار حرامزاده آماده بریدن سر آنجناب گردیده در برج خیمها مانند آفتاب در افق میدان تابید تا آنکه ببالای سر سید عاشقان و میر میدان جانبازان رسید و دید ظالمی شمشیر بالا برده که بر تارک خورشید آسمان ولایت زند عبدالله دست خود را پیش داشت که دفع شر از عم تاجدار نماید دست او از بدن بخاک افتاده و در دامن امام غلطید و رو بروی عم خود نهاد و در کوی جانان و مسلخ عشاق جان شیرین بداد زهی عاشقان دلدار و مهی کشتگان کوی نگار که بهوای خورشید حسن یار در خاک غلطید و از خون پیکر خود وضو سازند و عزم دیار یار کنند

در ذکر شهادت شاهزاده عبدالله

باز طفل اشکم از دامان جان — کرده رو بر قتلگاه عاشقان
آن شنیدم مظهر شیر خدا — حجت یزدان شهید کربلا
چون ز تیغ کین و تیر جانشکار — غرقه شد در خون بقربانگاه یار
کرد نورش چون بقربانگه ظهور — گشت ظاهر معنی الله نور
کوکب درّی عرش کبریا — جلوه گر شد از زجاج کربلا
کوفیان سنگدل از هر کنار — هر یکی بخود بتیغ آبدار

نور و ظلمت را بهم آمیختند　　بر سر سلطان عالم ریختند
بود طفلی از ولی ذو المنن　　نور چشم مرتضی یعنی حسن
نام آن شهزاده عبدالله بود　　پای تا سر جلوهٔ الله بود
دید چون عموی خود را غرق خون　　ریخت از مژگان سرشک لاله گون
بچهٔ شیر بچهٔ شیر خدا　　دست زد بر تیغ همچون مرتضی
در هوای حضرت شاه شهید　　بی محابا جانب میدان دوید
صولت آن کودک مشکینه مو　　بست ره بر آن سپاه زشت خو
در نهیب حضرت او اهل کین　　دور گردیدند از سلطان دین
گشت از آن کافر دلان بیحیا　　چند تن را کودک شیر خدا
او فکند آن اختر عرش مجید　　خویش را بر سینهٔ شاه شهید
بر نهاد آن کودک خورشید چهر　　بوسه بر زخم سینه اش از روی مهر
نالهٔ دل را بلند آهنگ کرد　　چهره را چون گل ز خونش رنگ کرد
کرد اندر گردن شه دست جان　　بر نهاد او را زبان اندر دهان
چون دهش را با دهش دمساز کرد　　شاه دین چشم ترحم باز کرد
گفت ای شمع شبستان حسن　　ای ضیاء دیدهٔ حق بین من
تو وجودت هست نور کردگار　　عرش حق را گوهر تو گوشوار
از لبانت میرسد بوی لبن　　بر مشام جانم ای جان حسن
باشد اندر حلقه گیر و بیان　　خاک کویت توتیای چشم جان
تو هنوز ای کودک شیرین زبان　　می ندیدستی جفای آسمان

باعجب

با عجب بنهاده در کارزار　　جمله پیکان است راه کوی یار
غیر ناکامی در این ره کام نیست　　راه عشق است این ره حمام نیست
در جوابش گفت عبدالله ز جان　　کی شهنشاه دیار کشتگان
خود تو میدانی که خاک ذات ما　　تر شده از آب پیکان بلا
کودکم دارم ز جد خویش خو　　شیر را بچه بهستی ماند بدو
طایران گلستان مرتضی　　جملگی صید اند از تیر بلا
من بره زین کاروان وامانده ام　　در بر خونین دلان شرمنده ام
ناگهان آن کافران کینه جو　　سوی سلطان بلا کردند رو
بیدق کفر از جفا افراختند　　اسب کین بر کشتن شه تاختند
بر سر نعش شهنشاه جهان　　در زمان عبدالله شیرین زبان
در بر شمشیر هر بیدادگر　　کرد جان را از وفای خود سپر
هر که بر خورشید و بینش بود رو　　بود جان وی سپر بر تیغ او
بر سر نعش شهید کربلا　　آخر از تن گشت یکدستش جدا
از جفای چرخ و تیغ اهل کین　　کشته شد در سینهٔ سلطان دین

بس بود سر باز دل پر آه کن
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر شهادت جناب سید الشهداء علیه السلام

عارفان معارف ارادت وعاشقان معارف شهادت سربازان
کوی دلدار و قربانیان میدان انگار سوختگان آتش دیدار و وصلان
قرب یار بدینگونه روایت کرده اند که چون قرة العین مرحله پیمای
ثم دنی فتدلی و سروچمن قاب قوسین او ادنی شفاعت آرای
وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَىٰ شاه صف آرای عساکر نصرت
مآثر انهم لهم بنیان مرصوص و خسرو لشکر جنود مجنده ولا هم ینصرون
وعاشق جانباز سلطان معشوقان سروچمن شاه بدر و حنین ابا عبدالله
الحسین علیه السلام در زمین کربلا تنها وشهید انرا در دریا خون
مانند ماهی غلطان و سرهای عاشقان کشته عشق را مانند خورشید
بر نوک سنان مشاهده فرمود از شهیدان کشته را در دار و گیر
معرکه بلا ندید که فواره خون از شیشه دلش بجوشد و از پرده گیان
بلبلی را نیافت که در آن گلستان بخروشیدن چهره
خاک از اشک لاله گون ارغوانی و عرصه زمین از آه شرربار
آتشین آتش بار نبود پروازو از بهوای شمع جمال محبوب بال افشانی
کرد راست بنوای عشاق ناله اش اوج و مانند دریا آتشش
در تلاطم موج گرفت آن پادشاه عرب و عجم در عراق
بزرگ و کوچک حرم را از ظلم مخالف بفریاد یا حسین کرم الم
مشاهده کرد پرده گیان نبوت کرم مویه از هر طرف که نظر انداخت
لشکریان جند ناهم الغالبون را دید منصور پس دید که شاه معشوقان
بر تخت

برتخت اتحاد او جلوه کرد بر عاشقان حضیض ظلمت کده خاک
از نور یکتائی نظر دار روان همای اوج جلال وآن عاشق خورشید
جمال سرمست از باده دیدار وجلوه کرد در میدان جانبازی برای
یار با خود گفت چون هیچکس را از مرگ چاره نیست و هیچ نفس
پایدار نخواهد ماند بمصداق قُل لَّن يَنفَعَكُمُ الْفِرَارُ إِن فَرَرْتُم مِّنَ الْمَوْتِ
أَوِ الْقَتْلِ و هر آینه پس در راه سلطان معشوقان بخون خود سر خود بودن
نه از برقان نزعست بیت چون شهید راه عشق از هر دو عالم برون است
خوش دمی باشد که ما را کشته زین میدان برند عاشقان در مسلخ
قربانگاه معشوقان قربان و در خون در راه جانان باید دست از جان
بشوید بیت یار کند جلوه بمیدان عشق لذت سر باختنم آرزوست
هر نفسی را از ابنای جنس انیسی و حلیفی ضرورت بمصداق الغریب
مَنْ لَيْسَ لَهُ الْغَرِيبُ بعد از عباس و علی اکبر و قاسم و یاران چه زندگانی است
هر که در معرکه عشق در میدان معشوق شهید شد بوصل محبوب رسید و در قبلهٔ
محبت هر که جان داد و زنده جاوید گردید بیت عاشق و معشوق در معنی
نبود ندار یکی شمع کی آتش زدی چو نخود بجان پروانه را از یکطرف هجوم لشکر
مخالف را دید که الَّذِينَ طَغَوْا فِي الْبِلَادِ فَأَكْثَرُوا فِيهَا الْفَسَادَ و همه چون تشنه خون جام
بخون عاشقان دلدار خاص و عام تشنه آن آفتاب سپهر امامت و شفیع المذنبین
روز قیامت سرشار از باده شهادت با خود میگفت بیت
از شهادت رتبه بالاتر کرا آرزوست در تلاش تشنه مردن در کنار آب باش
پرده گیان حرم و خواتین را و دعا نمود و بنوعی که از شش جهت زمین بهفت آسمان

فغان ساکنان نه گردون در چهار ارکان عالم افتاد علم امامت که
ودیعهٔ حقیقت ولایت است بنیاد سجاد و خورشید چهار بالش مسند سپهر
ابجا سپرد از برج خیمه چون آفتاب از مشرق طلوع بر ذو الجناح چون
حور بر خنگ بگران فلک سوار گردید آری پروانه بسوختن و بلبل
بنغمه اندوختن مامنیست ان مظهر حسن یار و پروانه عشق نگار در میدان
جانبازی جلوه کنان شکر گویان از آنگروه اشرار بدکردار که از سبب
سوختن از ایشان واصل بدریای نور خواهد شد آری

بیت متحد ار نیست از ره معنی چراست عشق بفرمان حسن
حسن بفرمان عشق این باد باده چه رکار از باده حسن دلدار در بزم
عشق سرشار رو بمیدان اشرار کفار از شمشیر شهاب آبدار از دریای
وجود آن فوج ظلم شعار دود برآورد و در آنمحاربه کاری کرد که از
حضرت پروردگار تحسین نمود پس آن دارای اقلیم شهادت و آن
خسرو ممالک ارادت از چهار گوشه افق میدان تابان جلوه گر و نمایان
بود بنوعی که باده خوشگوار و سرشار دیدار بود که جراحات پیکان
و شمشیر را مرهم دل و سینه حراش نوک سنان را بجیه آب و گل میشمرد
تا آنکه جان بجانان رسید ونور بخود وصل کرد ولعنة الله علی القوم الظالمین

در ذکر شهادت جناب سید الشهداء

باز عالم گشته لبریز بلا　　این بلا خیزد ز دشت کربلا
هفت گردون خیمهٔ ماتم زده　　شش جهت پامال پای غم شده
قدسیان را آتشی اندر سرست　　خاکیان را خاک عالم بر سرست
جملهٔ ذرات عالم در فغان　　نالهٔ ایشان همچون درای کاروان
رویشان

رویشان یکسر بسوی کربلا　　نالهٔ‌شان یکسر با فغان و عزا
قامت گردون ز غم خم آمده　　گوئیا ماه محرم آمده
ای محرم ای بلای اولیا　　ای ز تو پر خون دل اهل صفا
ای محرم ایهمه محنت سرشت　　ای ز تو ماتمکده صحن بهشت
ای محرم ای بعرش لامکان　　ذکر ماتم از تو در کرّوبیان
ای دل خیر البشر از تو کباب　　آتش از تو در وجود بوتراب
حضرت زهرا ز تو اندر فغان　　ز آه خود بنموده در کون و مکان
ای محرم ای ز تو در کربلا　　اهلبیت مصطفی اندر بلا
گوش کن ای امت خیر البشر　　داستان خسرو خونین جگر
آفتاب عرش قرب کبریا　　نور حق یعنی شهید کربلا
نور تو انوار ذات لایزال　　گوهر توحید بحر ذو الجلال
خسرو دین آفتاب مشرقین　　شمع بزم کبریا یعنی حسین
از پی دعوت وجود مصطفی　　چون شدش منزل بدشت کربلا
صبح عاشورا ز مشرق چون دمید　　شاه دین را روز شادی در رسید
شاه معشوقان بروی‌اش در گشاد　　هاتف عشقش نوید وصل داد
زین نوید از شور عشق داد کر　　اشک خونین ریختش از چشم تر
عاشقی پیداست از زاری دل　　نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست　　عشق اصطرلاب اسرار خداست
گفت ایمرآت ذات ذو الجلال　　شادزی کامد ترا روز وصال

روز جان بازیست اندر راه دوست — خیز و قربان شو لقا نگاه دوست
حضرت شاه شهیدان زین نوید — شاهد مقصود را در بر کشید
سجده برد از شوق آن نور خدا — بر خدا اندر دیار کربلا
روی بر اهل حریم خود نهاد — هر یکی را بر طریقی کرد شاد
گفت با عباد اسرار خدا — گشت زانگفتن ولی کبریا

بهر اعدا آتشه خیبرشکن
خواست برگ جنگ نور ذوالمنن

یراق پوشیدن حضرت سید الشهداء

چون زره پوشید شبه لایزال — مات حق زو گشت داود خیال
گرد [illegible] زان جوشن ولی کبریا — حلقه حلقه ذکر توحید خدا
شاه شیرافکن امیر حق پرست — همچو شیر حق چهار آیینه بست
شد از آن تابان تابان چهار — در دل هر ذره صد آفتاب
بر نهاد از جلوهٔ یزدان بسر — مغفری از نور نور داد گر
ابلقش از شهپر جبریل بود — زیر ظلش قدسیان اندر سجود
بهر کتف نور پاک داد گر — آفتاب عرش اگر شد سپر
در کمانش رمزها باشد نهان — قرب حق را قاب قوسین است آن
ترکشش را تیر آه مصطفی — راست رو همچون خیال مرتضی
از کمندش خوانده دل از هر ورق — ذکر حق از حلقه توحید حق
رشته آن حلقه بر قرب خدا — پردهٔ معراج بد بر مصطفی

تیغ نور

تیغ نور حق مثال بی‌مثال — در میان آفتاب آمد هلال
شد ستون بارگاه کبریا — نیزه اندر پنجهٔ دست خدا
بید چون دارای اقلیم بلا — تنت جان بازیست در کوی فنا
آفتاب بارگاه لامکان — شد برون از خیمه چون از برج جان

ذوالجناح عشق را شاه عرب
رد بهر راه قرب حق طلب

عنان داری کردن جبرئیل ذوالجناح را

کس بجا از خیل اصحابش نبود — جبرئیل آمد بکویش در سجود
بر عنان ذوالجناح شاه دین — شد عنان‌دار از خدا روح الامین
کرد اندر پشت آن دلدل سوار — آفتاب عرش را شکل هلال
ساخت بهر پای پور بوتراب — حلقه چشم ملک جای رکاب

سوار شدن حضرت سید الشهداء علیه السلام وقت

بهر جانبازی براه کرد کار — کردگار آفرینش شد سوار
می نگنجد جلالش در خیال — مرکب اینجا عرش و راکب ذوالجلال
عرش علیا یدکشد بار ولی — مظهر حق شد اولاد علی
جز خدا بر ذات نور مشرقین — کس نبرده پی باسرار حسین
رمزی از اسرار او سازم عیان — در رکاب خسرو لب‌تشنگان
از زمین تا بارگاه کبریا — صف بصف بربسته خاصان خدا
ساخته روح القدس بر درگهش — پردهٔ چشم فلک خاک رهش

انبیا یکسر در آن علیین زمین   روشیان بر حضرت سلطان دین

کز ترحم ای ولی کبریا   کن ز شفقت گوشه چشمی بما

قدسیان خاص حق راه او   جمله جان بر کف بقربانگاه او

تحفه شان نامد قبول شاه دین   جان چه باشد در بر جان آفرین

جان پاکش از تجلی خدا   مست وحدت بود اندر کربلا

جان بکف بگرفته اندر راه دوست

راند مرکب سوی قربانگاه دوست

رجز خواندن سید الشهدا در میدان گوید

در صف میدان خدای کارزار   کرد اسرار خدائی آشکار

بانگ زد بر کوفیان پر جفا   گفت ای کافر دلان بیحیا

خویش را دانید ای کافر دلان   امت پیغمبر آخر زمان

جملگی از باده کفر ید مست   غافلید از حق همه دنیا پرست

اهل دنیا از کهین و از مهین   لعنة الله علیهم اجمعین

مظهر من مظهر پیغمبر است   نور من از نور ذات انور است

جان گرگان و سگان از هم جداست   متحد جانهای شیران خداست

شاه کونینم من از حکم خدا   نور ما باشد ز نور کبریا

جلوهٔ ما آفتاب دین بود   کی شمارا دیدهٔ حق بین بود

گر بدیدی چون حسین شاه را   پس بدیدی کاو خرالله را

پر بود از حق همه جان و تنم   چشم کو بیند که عین الله منم

دست من

دست من دست خداوند جلیل   نور من هادی راه جبرئیل

گر کسی بندد کمر بر قتل ما   عرش را ترسازد از خون خدا

سینهٔ من جای گنج حق بود   در یم وحدت دلم زورق بود

قلب من مرآت نور لامکان   واندر آن آئینه حق باشد عیان

ناظری کو تا ز اهل دین شود   دیده اش زین آینه حق بین شود

در لباس جان فشانی از وفا   شاه جانبازان منم در کربلا

دیدهٔ باید که باشد شه شناس   تا شناسد شاه را در هر لباس

گر برآید ذوالفقارم از نیام   این جهان در آنجهان سازم مقام

تیغ من شمشیر عدل داور است   جنگ با من با خدای اکبر است

بر زمین گر ره دهم نیش سنان   خاکیان را جا دهم در آسمان

قدرت ما زین صفت بالاتر است   این زمین را آسمان دیگر است

می نگنجد کمانم در گمان   دست حق باید کشیدن این کمان

ناوکم را کس نمیداند که چیست   سینه کس لایق این تیر نیست

اهل دین را باطن قرآن منم   آیه آیه مصحف ایمان منم

هر که را در دل نباشد مهر ما

هست بیشک دشمن دین خدا

آمدن ابن سعد بخدمت حضرت و گفتگو کردن با حضرت

زین حکایت ابن سعد کفر کیش   از ره تزویر و مکر اندیش

گفت ای خورشید برج مصطفی   ای کلام مصحف دین خدا

از برای خالق عرش مجید   یکدو روزی کن تو بیعت با یزید

تا زجان کردم غلام درگهت   خاکها رویم زشرکان از رهت
ای تو ئی چون مصطفی من چون عمر   از برای خدمتت بندم کمر
در جوابش گفت سلطان بلا   ای زحق بیگانه با کفر آشنا
عنکبوتی تو مگس داری شکار   من نیم الیسک مگس زحمت میار
جلوهٔ ما آفتاب دین بود   کی شما را دیدهٔ حق‌بین بود
نور ما ساطع شد از عرش مجید   ذات تو نار است چون ذات یزید
نوریان مر نوریان را طالبند   ناریان مر ناریان را طالبند
گفت این و دست زد بر ذوالفقار   شیر حق گردید سرگرم شکار
چون بتیغش دست شد بهر قتال   شد عیان دست خدای ذوالجلال
این همان دستست کز دست عطا   آفرینش را بود دست خدا
این همان دستی که جان بابست او   بیشهٔ ایجاد اندر دست او
این همان دستی که حق را هست دست   ظلّ لطفش آفتاب عرش هست
این همان دستیکه در صحن بهشت   از ره شفقت گل آدم سرشت
شد عیان دست خدا از آستین   جان ستان شد حضرت جان آفرین
خود بشر لیکن خدای دادگر   جلوه گر گردیده از شکل بشر
شد بذرات جهان خورشید وار   از وجودش کبریائی آشکار
این وجود و این جلال و این مثال   هیچ نتوان گفتنش الا ذوالجلال
از وجود او ز پیدا و نهان   جز خدا غیری نگنجد در میان
هر که بر او دیدهٔ حق بین ببست   هم خدا این گشته هم یزدان پرست
چون خدا خواهد که قهاری کند   حکم بر آتش بمعماری کند

خاصه آن

خاصه آن آتش که قهر کرد کار   بر فروزد از شرار ذوالفقار
صولت پور شه خیبر شکن   از زمین تا بارگاه ذوالمنن
آفرینش جمله زو در اضطراب   همچو موی دلبران در پیچ و تاب
برق شمشیرش شده آتش فشان   شد شرار خرمن آن ناکسان
لشکر کفار را در هم شکست   کفر از تیغش بدوزخ رخت بست
گرچه بد آن لشکر بیدادگر   بیشتر از هرچه آید در نظر
تیشه را از انبوهی شاخ درخت   کی هراسش آنکه برد لخت لخت

از دم تیغ شه دلدل سوار
دجلهٔ خون شد روان در کوهسار

آمدن سید الشهداء بر سر نعش شهدا

در میان قتلگه شاه شهید   بر سر نعش شهیدی در رسید
دید آنسر داده در راه خدا   هر دو دستش از بدن گشته جدا
دید آنجسمیکه او را نیست دست   نور چشم حضرت عباس هست
خون بروی چشم پر خونش چکید   نعش او را همچو جان در بر کشید
گفت ای عباس شبه مرتضی   کو چه شد دست تو ای دست خدا
دامنت از تن چرا دست خداست   دست از جان شسته در راه خداست
دست از جان شسته در راه خدا   دست تو روز جزا بر دست ما
روز محشر ای شهید بی نظیر   امتان مصطفی را دست گیر
شاه دین از داغ دستش شد ز دست   طاقت او رخت زانکه از بست

مرکب اکبرش رهی در بر گرفت		جای در سر منزل اکبر گرفت
اکبرش از تیغ کین بی‌سر شده		کشته بهر خالق اکبر شده
گفتش القربانی راه خدا		از تو راضی مصطفی و مرتضی
خواهم ای خورشید عرش ذوالمنن		رو بمحشر آوری خونین کفن
شیعیان مرتضی را از خدا		آیهٔ رحمت طلب کن خونبها
چون باکبر اینحکایت ساز کرد		سوی قاسم چشم حق بین باز کرد
گفت ای شمع شبستان حسن		از تو راضی شد خدای ذوالمنن
بعد اصغر را ز غم تیمار کرد		روز دامنش جانب کفار کرد
تیغ را بر جان ستانی اذن داد		لرزه بر ذرات عالم او فتاد
لوح را نزدیک آن کامد قلم		آفرینش را فنا ساز و رقم
ناگهان جبریل وصل لایزال		راه بنمودش باقلیم وصال
جلوه گر آمد بچشمش روی یار		آنچه پنهان بود گشتش آشکار
فاش تر خوانم ازین دفتر ورق		دیده حق را چشم او از چشم حق
باز شد بر روی وی در قرب خدا		دید دلرا بارگاه کبریا
خلوت دلرا چه جای یار دید		دست از جان بهر ایثارش کشید
محو شد از جلوهای ذات دوست		یادش آمد عالم ذرات دوست

دادن جبریل حجت را که سید الشهدا بعالم ذر داده بود

در طریق جانفشانی شاهدین		حجتی بودش بر جان آفرین
لوح آن دیباچه قلب مصطفی		کاتب اسرار او دست خدا
بر رضای حشر و لب تشنگان		مهر کرده جملهٔ پیغمبران

درمیان

درمیان حربگاه شاه دین		آمد از سوی خدا روح الامین
در کفش از خالق عرش مجید		حجت جان دادن شاه شهید
دید چون نور خداوند جلیل		حجت خود را بدست جبرئیل
شد روان از چشم جانش جوی خون		خواند شه انا الیه راجعون
آشکارا شد بر او اسرار عشق		دفتر وحدت شدش طومار عشق
عاشقان را چارهٔ درد نهان		در ره دلدار باشد ترک جان
شاه دین از عهد خود با دادگر		سینه اش بر تیر پیکان شد سپر
با طبیب عشق گفتا از وفا		چارهٔ من کن ز داروی بلا
مرحبا ای عشق خوش سودای من		ای طبیب جمله علتهای من
زانطرف از لشکر اهل جفا		تیرباران شد بشاه کربلا
از دل پاک ولی کبریا		رخنها بگشود پیکان بلا
زخم هر تیری بسوی کارساز
چشم دیگر کرد بر نظاره باز

افتادن سید الشهدا از ذوالجناح بزمین

بسکه خون از جسم پاکش شد روان		بر زمین جا کرد عرش لامکان
عرش چه چون نور او ایجاد شد		جلوهٔ او عرش را بنیاد شد
غیر ذات او که او در حق نکوست		هر صفاتی در خدا جوئی در اوست
پادشاه عاشقان پاکباز		بر سر کوی شهادت بهر راز
از وضو بهر نماز ذوالمنن		شرع روا آمد ز خون خویشتن
رو بکوی حضرت جان آفرین		بست احرام دگر سلطان دین

چه سجود ذات پاک کبریا   جبهه را بنهاد بر خاک وفا

مناجات کردن حضرت سید الشهدا بدرگاه خدا و فد

گفت ای جان مرا جان آفرین   مهر تو بر عرش کرسی نشین
ای کریم کارساز بی عدیل   ای رحیم قادر فرد جلیل
ای خداوند زمین و آسمان   از تو اندر جسم عالم جمله جان
ای مرا تو خالق و پروردگار   ای نهان از چشم و بر دل آشکار
بودن هر کس ز فیض بود تست   روزی عالم ز خوان جود تست
ای بکویت ما چو من بس بندها   از کرم خواهم ز تو روز جزا
کز گناه امت خیر البشر   بگذری ای کردگار دادگر
گفت این و بر نثار ذو الجلال   جان بکف بگرفت دارای جلال
مست از صهبای وصل یار شد   از وصال دوست برخوردار شد
عشق او زد خیمه بیرون ز جهان   در مکان لامکانش شد مکان
لال گردم چون در آرم در خیال   چون بخون غلطید شاه کربلا
تیغ شمر و حال نور لایزال   عرش رنگین گشت از خون خدا
بس بود سرباز دل پر آه کن   نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در عزای خسرو لب تشنگان
خون بریز از دیدگان دوستان

در فکر اینکه زخمهای مبارک آنحضرت چه مقدار و دیدن آن جناب بود

باز یاد آمد غم دیرینه ام   بر نمک شد زخمهای سینه ام
در دلم از داغ شاه کربلا   زخمها بگشود پیکان بلا

شد مرا

شد مرا هر زخمه چشمی خونفشان   از فراق خسرو لب تشنگان
یاد آر ای دل با آه آتشین   زخمهای سینه سلطان دین
آن شنیدستم ز پیکان بلا   زخمهای سینه نور خدا
بود زخم سینه اش بیرون ز شک   یکهزار و نهصد و پنجاه و یک
از ره کین آن گروه پر جفا   جمله با شمشیر و پیکان بلا
داشتندش در میان از هر کنار   مرکز توحید را پرکار وار
زخم شمشیر و خدنگ اهل کین   آمدی بر سینه سلطان دین
سینه اش مرآت روی یار بود   قلب او گنجینه اسرار بود
هر که رو کردی بآن آیینه رو   حق از آن آیینه رو کردی بدو
هر که هر سو جستنش آن سوی بود   پای تا سر پشت و پهلو روی بود
هر کرا رو بود در آیینه اش   روی حق دیدی عیان در سینه اش
بر همه چشمی نمودی از صفا   از پی جهت تجلی خدا
تشنه بود آن کافران را در نظر   سینه اش بر نیش هر تیری سپر
بسکه بودش فیض کشتن آرزو   هر چه بودش زخم بودش پیش رو
عاشقان از نیش تیر جان شکار   می نمی تابند رو از کوی یار
نیست عاشق هر که او را در نیست   پشت بر دشمن طریق مرد نیست
عاشقی همچون شهید کربلا   در ره معشوق خود آنهم خدا
هر که خواهد امتحان پیکان عشق   کی رهد این عاشق از میدان عشق

بس بود سرباز دل پر آه کن
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکرِ جدالِ شمر با آنحضرت و معجزهٔ آنحضرت

ساقیا بر یاد اعجاز حسین   جرعهٔ می ده بسر باز حسین
تا از اعجاز شاه کربلا   شمهٔ گویید با ارباب صفا
آن شنیدم خسرو اقلیم جان   نور حق یعنی شهید تشنگان
آفتاب قرب عرش کبریا   جلوه گر شد چون بخاک کربلا
از پی جان باختن در کوی یار   گرد کامی تر ز تیغ آبدار
زیر تیغ شمر در راه خدا   گردنی بگذاشت از روی صفا
خود بخود میگفت ای خونین چمن   مرحبا ای عشق عالم گیر من
آفرین ای شورش درگاه عشق   مرحبا ای جذبهٔ سودای عشق
عشق ای گنجیده چون جان بپوست   ریختی خونم بخاک کوی دوست
بسملم کردی ز تیر جان شکار   روسفیدم ساختی در کوی یار
این منم کاندر زمین کربلا   ریخته خونم بدرگاه وفا
این منم کز طالع میمون خویش   سینه ام از نیش خنجر گشته ریش
این منم کاندر دیار کربلا   دست عباسم شده از تن جدا
این منم کز عهد خود اندر برم   کشته گردیده علی اکبرم
این منم کاندر وفا اندر بلا   قاسم بسته ز خون خود حنا
این منم یا اینکه می بینم بخواب   اصغرم از نیش پیکان خورده آب
این منم کز دوستان در پای من   کشته گردیده است هفتاد و دو تن
شمر کافر پیشه از اسرار شاه   سست شد با آنهمه قلب سیاه
زین حکایت روز کارش تار شد   بازویش از خویش و تیغ از کار شد

خنجرش

خنجرش از خنجر سلطان دین   از کشش افتاد با آن کفر و کین
آنچه قوت داشت آن کافر نژاد   زو بتیغ و تیغ کام او نداد
او ز تیغ و تیغ از او خجلت کشید   عاقبت تیغ از گلوی شه کشید
در تبسم گشت شاه کربلا   گفت با آن کافر دور از خدا
کی ز حق بیگانه تا کی غافلی   تا بکی از کفر خود سنگین دلی
این گلو شرمنده کز وی خنجر است   بوسه گاه حضرت پیغمبر است
از دل پر درد با صد آرزو   بارها زهرا براو بنهاده رو
حنجر من فارغ از کثرت بود   آنکه از چشمهٔ وحدت بود
ذکر حق خوانده نهان دایم بپوست   خلق ما در حلقهٔ توحید اوست
نطق من برهان حق را شد کلام   زین گلو آوا ز حق آید مدام
زین گلو بگذر بکن شرم از خدا   شرم کن از مصطفی و مرتضی
گفت این و بر سجود کبریا   جبهه را بگذاشت بر خاک وفا
شمر کافر پیشه برگشته دین   یافت فرصت دست زد بر تیغ کین
از جفا خنجر بر آن حنجر نهاد   لرزه بر ذرات عالم او فتاد
از دل بیرحم واز تیغ جفا   پنجه اش شد رنگ از خون خدا
ز آسمان آمد فغان بر خاکیان   از زمین شد نالها تا آسمان
غرقه در خون چون مثال بیمثال   گشته ماتم خانه عرش ذو الجلال
ناگهان شمر جفا جو از غضب   آمدش در گوش آواز عجب
کای ستم کردار از تیغ جفا   زود باش و کام دل حاصل نما
چون نظر بگشود آن برگشته کیش   شه سواری دید بر بالین خویش

نیزه اش بر دست و بر عارض نقاب   گشته پنهان در سحاب آفتاب
از فروغش جلوه‌گر با صد جلال   از زمین تا عرش نور ذو الجلال
حق پرستان را عیان بر چشم جان   از ظهورش نور ذات لامکان
جمله ذرات وجودش از صفا   خالی از خود بود و لبریز از خدا
حق عیان از قلب چون مرآت او   کردگار آفرینش ذات او
صولت او صولت خیبر شکن   دست او دست خدای ذو المنن
نوح در دریای مدحش ناخدا   بر کف موسی ز فیض او عصا
حکم او حکم خداوند جهان   نار ابراهیم از وی گلستان
جان فدای لعل معجز ساز او   صد چو عیسی بندهٔ اعجاز او
خضر را او داده از روی صفا   از زلال درگهش آب بقا
گرچه اندر پرده مستور آمده   بر دو چشم مصطفی نور آمده
الغرض شمر از نهیبش شد ز کار   روزگارش شد چو بخت خویش تار
جان او نزدیک شد از جسم او   سوی دوزخ آورد از بیم او
دید چون آن شهسوار با وقار   شمر از خود رفت و دستش شد ز کار
گفتش ای نامرد بی تشویش باش   باخبر از ظلم و کفر خویش باش
عرض کردش شمر با صد اضطراب   کی ز هیبت جان هر شیران نعاب
گوی میدانت بچوگان نه فلک   جوشنت از حلقهٔ چشم ملک
کیستی ای خسرو ملک وفای   روی خود بنمای بر حق خدای
سرور لب تشنگان از التهاب   بر کشید از آفتاب رخ نقاب
دید تا که شمر نور مشرقین   مات شد بر خود ز اسرار حسین

عرض کردش

عرض کردش کای ظهور احمدی   جلوه گاهت بارگاه سرمدی
ای ترا روح القدس از خادمان   جبرئیلت پاسبان آستان
این چه اعجاز است اندر خوشاب   این توئی یا اینکه می بینم بخواب
گر بزیر خنجرم داری مکان   گرچه خورشیدی بزیر آسمان
گاه در خون غرقه باشد پیکرت   گاه جا باشد بعرش اکبرت
خسرو دین بهر اعجاز دگر   روی بنمود و نهان شد از نظر

بس بود سر باز دل بر آه کن
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر آمدن ذو الجناح بخیمه و شمر [illegible]

باز دارم آتشی پنهان بدل   بایدم خون خورد از دل متصل
یادم آمد داستان پر بلا   قصه از شاه زنگ کربلا
چون براه دوست در میدان عشق   شد هدف جانش بر پیکان عشق
از کمان جور هر بیداد گر   سینه اش بر نیش پیکان شد سپر
بسکه خونش شد روان از زیر زین   وقت شد کافتد سما اندر زمین
آفتاب بارگاه کبریا   نقش بندد در زمین کربلا
شد چه بیخود نور پاک ذو المنن   بانگ زد بر ذو الجناح خویشتن
گفت ای تیز پا براق خوشخرام   ای همایون دلدل زرین لجام
ای ز نعلت حلقه در گوش فلک   جای سمت کاسهٔ چشم ملک
خلد را رضوان چراگاهت گشت   کاکلت از زلف حوران بهشت

قدسیان یکسر پرستار تواند   از پی فرمان به تیمار تواند
حضرت جبریل با آن سروری   آرزو دارد ترا بر مهتری
کوی توحیدت منزلگاه تو   عرش اعظم فرش خاک پای تو
مدتی باشد که با صد نیش و نوش   برده بار ولایت را بدوش
جسم خود را بسر جان کرده   در فدای قدس جولان کرده
یکدم دیگر مرا از این بلا   میرسانی بر حریم کبریا
تو برای وصل کردن آمدی   نی برای فصل کردن آمدی
چون مرا دیدی شهید تیغ عشق   غرقه در خون از دم شمشیر عشق
چهرهٔ از خون من رنگین نما   روی بر سوی حرم کن از وفا
ام لیلا را بصد افغان و آه   چون پری پنهان نما از این سپاه
گفت این و شد ز خود سلطان دین   او فتاد از صدر زین اندر زمین
نقطهٔ توحید انوار خدا   نقش بست اندر زمین کربلا

سرخ نمودن ذوالجناح یال خود را از خون مبارک آنحضرت و آمدن در خیمها

ذوالجناح از خون نور ذوالمنن   سرخ چون گل کرد یال خویشتن
چون خیال عاشقان پرواز کرد   بار اندر کوی جانان باز کرد
بود خالی چون هلالش آفتاب   شرمگین بر تختش از دیده آب
دید ناگه زینب زار حزین   ذوالجناح شاه را برگشته زین
با دلی پرخون و چشمی پر ز نم   آمد از آن خیمه بیرون با حرم
دید ناگه چهره اش را لاله گون   چون شفق صبح امیدش غرق خون
دست اندر گردنش با ناله کرد   آسمان را چهر انور هاله کرد

گفت ای

گفت ای بر آسمان غم شهاب   بر هلالت نیست از چه آفتاب
ای تذرو گلشن خلد برین   کو کجا شد نو گل گلزار دین
کو خداوندت چسان از این بلا   چهره ات شد رنگ رنگ از خون خدا
عرش اگر را کجا شد آفتاب   نور حق پنهان چرا شد در نقاب
کو کجا شد مهر نور مشرقین   کو حسینم کو حسینم کو حسین
نیست پیدا شبه رب العالمین   از چه بر پشتت نمی بینم حسین
تشنگان را کو چه شد آب حیات   کو کجا شد پیر تو انوار ذات
زینب از این داغ عظما شد ز هوش   زد سکینه آتش اندر جان خویش
بر نهاد از خاطر بیتاب خود   سر بپشتم ذوالجناح باب خود
گفت بر گو باب این لب تشنه کو   از چه پنهان کرده زین بیچاره رو
از شرار هجر بگذاری چرا   غرقه در خون شاه بگذاری چرا
از شرار آه آن طفل فکار   ذوالجناح شاه شد بی اختیار
از خجالت خونش از دل شد روان   سر بزیر افکند چون ماتم گران
ناگهان شد شهربانو با خبر   ریخت خوناب دلش از چشم تر
رفت زین غم از دل و جان هوش او   بود پیوند شاه دین در گوش او
او فکند از سوز دل با جان ریش   دست اندر گردن طفلان خویش
خون دل از گردش افلاک خورد   طفلکان خویش بر زینب سپرد
بر وداع طفلکان خون جگر   ریختش خوناب از چشمان تر

سوار شدن شهربانو بر ذوالجناح و رفتن او از کربلا و دیدن نقابدار را

پای ماتم بر نهاد اندر رکاب   کرد جا بر چرخ چارم آفتاب
ذوالجناح شاه از قلب سپاه   شد برون از یکنظر چون تیر آه
همچو مرغ آه زینب پر گشاد   رو چو آهو جانب صحرا نهاد
دور شد چون از سپاه کوفیان   شد روان از راه اش سعادت همعنان
گشت بر او همچو موسی در نظر   آتش طور تجلی جلوه گر
از ور توفیق اندر چشم جان   نور حق بر دیده او شد عیان
آفتابی دید اما در نقاب   قرص ماهی دید اما در حجاب
تجلی اما رشک نخل کوه طور   شمعی اما در دل قندیل نور
جان پاکی بلکه خود جان آفرین   حلقه بر گوش درش روح الامین
پادشاهی پاسبانش قدسیان   در رکابش جمعی از کرّوبیان
هاتفی گفتا بگوشش این ندا   کی حریم حضرت شیر خدا
دیدهٔ خواهم که باشد شه شناس   تا شناسد شاه را در هر لباس
آری آری جان فدای آشنا   آشنا داند صدای آشنا
زین صدا چون چشم جان را باز کرد   مرغ روحش سوی او پرواز کرد
دید آن نوری که باشد بی حجاب   هست در برج ولایت آفتاب
شد یقینش نور الله است این   رفت از خود دید خود شاه است این

سلام کردن شمر بانو بجناب سید الشهدا

کرد بر سلطان دین خود سلام   گفت پس ای خسرو شیرین کلام
خاکپایت سرمهٔ چشم ملک   عرش دربانت غلامت نه فلک

بر رخت

بر رخت ای نور چشم بو تراب   پردهٔ معراج پیغمبر نقاب
ذات پاکت نور حق را تو امان   خلوت جانت مکان لامکان
دست تو دست خداوند ودود   هر وجودی از وجودت در وجود
نور تو از نور ذات لایزال   مظهرت باشد جلال ذوالجلال
هر صفاتی کوست در ذات خدا   جمله از ذاتت عیان در ماسوا
آنچه در ذات خدا باشد صفات   هست بر ذاتت عیان بر کاینات
جانی و از جسم ما دوری چرا   نوری و از دیده مستوری چرا
آفتابت را نقاب از بهر چیست   پرده بر رخسار حق زیبنده نیست
رشتهٔ جان است تار موی تو   چهره بنما که ببینم روی تو
لب ز هم بگشود سلطان بلا   گفتش ای نیک اختر برج حیا
من ترا از دل پرستار آمدم   واندرین ره یار و غمخوار آمدم
لیک بر رخسارهٔ من این نقاب   بی سبب نبود مریز از دیده آب
چشم دیگر بایدت بودن بسر   تا توانی دیده ما را یک نظر
نور ما از نور پیغمبر بود   چشم حق بین دیدهٔ دیگر بود
دیدهٔ خواهم سبب سوراخ کن   تا ببر ابر کنم از بیخ و بن
گر بابن چشم ببینی یکنظر   گردی از خود تا قیامت بیخبر
تاب نارد دیدهٔ روح الامین   گر ببیند عارضم را بعد ازین
بار دیگر شمر با بوی نگار   عرض کردش کی ولی کردگار
چشم حق بینی بده تا یک نظر   بار دیگر بینمت با چشم تر

نور حق یعنی شهید کربلا — کرد بروی دیده حق بین عطا
ماه را با مهر خود دمساز کرد — در بروی او ز وحدت باز کرد
دید ناگه شهربانو بی حجاب — حضرت جان آفرین را بی نقاب
پای تا سر دیدش از نور صفا — خالی از هر خیر لیس نزار خدا
روی حق را دید از مرآت او — گشت از انوار ذاتش مات او
ناگهان از روی صحرا آشکار — گشت پیدا شهسواری با وقار
بیکسانرا یار و یاور بود او — شهربانو را برادر بود او
همدم خود را بدست او سپرد — خویش رو بر کشور توحید برد

کفت پنهان نور پاک ذو المنن
بس بود سر باز کوته کن سخن

ذکر بعد از شهادت سید الشهدا سید سجاد زین العابدین آن شاه شهدا ...

آن شنید ستم ولی کربلا — حضرت سجاد پور مرتضا
ظهر عاشورا چه آمد وقت راز — گشت چون در خیمه فارغ از نماز
گفت با زینب ولی ذو المنن — دامن این خیمه را بالای زن
زینب خونین جگر بیخود دوید — دامن آن خیمه را بالا کشید
عالمیرا دید بیرون از حساب — آفرینش جمله اندر اضطراب
عرش و کرسی و زمین و آسمان — جمله در پیچش ز غم طومار سان
قدسیان عرش حق در اضطراب. — دیده شان گریان تر از غم او سحاب.

آفتاب از

آفتاب از آه عیسی در شرر — کرده از غم معجز نیلی بسر
جمله پیغمبران در کربلا — خاک ماتم بر سر از دست عزا
دید زینب حضرت سجاد دین — کرد گه رو بر فلک گه بر زمین
که توجه داشت با افلاک یاش — گاه دیگر میل او با خاکیان
گاه دست از آستین کردی عیان — ساختی او را ستون آسمان
گاه دیگر پنجه دارای دین — داشت اندر مشت رگهای زمین
گر نه لطفش چرخ را بودی طناب — خیمه افلاک میگشتی خراب.
عرض کردش زینب خونین جگر — گفتش ای خورشید عرش دادگر
بیمنت ای معنی الله نور — مظهر دیگر ز تو اندر ظهور
هست از این خیمه تا عرش مجید — بحر لطفت آفرینش را کلید
در جواب او ولی کردگار — گفت با آن عصمت پروردگار
چشم دل را باز بنما از صفا — روی جان را کن بمیدان بلا
کشته گردیده است نور مشرقین — عرش پر خون است از خون حسین
کربلا را بین تو عرش کبریا — عرش تر گردیده از خون خدا
بین سر خورشید چرخ لامکان — جلوه گر از مشرق عرش سنان
حالیا از حق ولی حق منم — قلزم توحید را زورق منم
هست از فیض خدای ذو المنن — آفرینش جمله در فرمان من
ترسم از این ماجرا و این ستم — بگسلد شیرازه گردون ز هم
گر توجه می نیارم بر قلم — آفرینش را فنا سازد رقم

کرنه لطفم چرخ را کردی ستون | خیمهٔ افلاک کردی سرنگون
زینب بیدل مه برج عزا | کرد رو چون سوی میدان بلا
دید در فوق سنان در کارزار | رأس پر نور ولی کردگار
آن سری کو کرده ایجاد سنان | بر سنان کین سنان داده مکان
دید اندر پای آن سر نوحه گر | سر برهنه حضرت خیر البشر
حضرت زهرا پریشان کرده رو | از غمش مریم خراشیده است مو
قدسیان خاص حق اندر زمین | نوحه خوان با حضرت روح الامین
زینب از این ماجرا از خویش شد | سینه اش با ناخن غم ریش شد
بس بود سرباز دل پر آه کن | نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر روشن شدن چشم دختر یهودیه از معجزهٔ حضرت سید الشهدا علیه السلام

طایرها آشیان الم و عندلیبان گلستان اندوه و غم مرغان شاخسار عزا طوطیان هندوستان بلا حدیث شکرلبان کربلا را از خون جگر با دیدهٔ تر انشا نموده اند بیت از سرخی منقار عیانست که طوطی دایم خورد از حسرت شاه شهدا خون کبوتر حرم نبوت و طایر آشیان رسالت در وادی کربلا گرفتار دام بلا گردید از نیکان بلا بسمل آمد از قضا مرغان چند بهوای آب و دانه از آشیانه پرواز نموده و بار بصحرای کربلا گشودند و طایر عرش آشیان را بسمل همه از جان با آه و فغان خیمه از

خیمه از پر بر روی نعش مبارکش کشیدند یکی از آن طایرها با دیدهٔ خون فشان پر خود را از خون گلویش تر نموده بال بسوی مدینه رسول الله گشود و بدر روضهٔ پر نور خیر البشر میگردید و صفیر ناله از دل بریان میکشید و خون از دیده اش میچکید از آه دل پرخون عالم او خسته بلب بام دختر یهودیه منزل ساخته

در روشن شدن چشم دختر اعمی یهودیه

باز مرغ آه من پرواز کرد | آشیان در دام شیون ساز کرد
طایران چند با چشمان تر | خیمهٔ ماتم زدند از بال و پر
آن شنیدم گفت شیخی با فغان | بر سر نعش شه لب تشنگان
از سر نعشش ز تاب آفتاب | پر کشیدند از پر پرخون نقاب
مرغی از آن [illegible] خون جگر | شهپر خود را ز خونش ساخته تر مرغکان
بال بگشود و ز خشم فریاد کرد | بر مدینه آشیان بنیاد کرد
بر لب بام یهودی او نشست | از صفیر ناله اش دلها شکست
بود اندر خانهٔ مرد یهود | دختر اعمی بموسی در سجود
بال بر هم زد چو آن مرغ حزین | قطرهٔ خونی ز خون شاه دین
از صفای معجز شاه شهید | بر دو چشم دختر اعمی چکید
در زمان از خون شاه کربلا | گشت روشن چشمش از نور خدا
چشم او شد جای نور مشرقین | دیده اش حق بین شد از خون حسین
روشنی نرگسش ز انوار نور | پای تا سر ساخت قدش نخل طور
دیده را بگشود آن شیرین کلام | دید مرغی غرق خون بر طرف بام
یافت ز آن خون که چشمش نور دید | از پر آن مرغ خونین پر چکید

گفتگو کردن دختر اعجمی با آن مرغ

گفت با آن مرغ از روی صفا
ای همایون هدهد شهر سبا
تو یقین سیمرغ قاف رحمتی
یا که مرغ گلستان وحدتی
یا توئی از قدسیان باصفا
میرسی از بام عرش کبریا
نی غلط بیشک توئی روح الامین
قاصدی از حضرت جان آفرین
یا که موسی را تو هستی مرغ جان
باشد اندر نخل طورت آشیان
از درونت این صفیر و ناله چیست
بر پر خونین تو اینخون ز کیست
این چه خونی باشد ای مشکل‌گشا
کو مرا در دیده شد نور خدا
گوئیا این خون روح الله بود
کو مرا در چشم جان الله بود
یا ترا خون خلیل اندر پرست
کز درونت آه و دل پر آذرست
گر بگویم رست گو آنست این
خون اسمعیل قربانست این
این نه خون یاقوت احمر منمش
خون دندان پیمبر هستمش
نی غلط این خون بود خون خدا
آمده جاری ز فرق مرتضی

بیهوش شدن دختر اعجمی و شنیدن آواز هاتف غیبی را

گفت این و رفت آن دختر ز هوش
آمدش از غیب آوازی بگوش
کی ترا روشن دو چشم از نور ذات
دستگیرت لطف فخر کائنات
جستجو کردی که اینخون از کجاست
شد یقینت خون خاصان خداست
باشد این خون خون نور مشرقین
نور چشم مصطفی یعنی حسین
نور او از نور حق شد منجلی
مظهر حقیقت فرزند علی
از کمان جور و زتیر بلا
کشته گشته در دیار کربلا

جمله اصحابش

جمله اصحابش ز بیداد یزید
غرقه در خونند و از خنجر شهید
دختر اندر ماتمش بی‌اختیار
کند از سر جمله موی مشکبار
از فغان و آه آن خونین جگر
گشت باب و جمله یارانش خبر
دیدنش آن قوم از نزدیک و دور
دیده اش روشن سراپا غرق نور
بر نهادندش ز جان بر پای سر
بر گرفتندش از این معجز بسر
گفت با یاران خود آن سینه ریش
شرح حال مرغ و خون چشم خویش
قصهٔ نور دو چشم مصطفی
کشته گردیدن بدشت کربلا
جمله اندر کیش آن سلطان دین
روی بنهادند از جان بر زمین
از صفای خون شاه کربلا
شد مسلمان یکقبیله از صفا

رو بشو سر باز سر باز حسین
جان فدا کن بهر اعجاز حسین

ذکر آمدن فرستادهٔ حضرت زینب فخر و آمدن شبیه بقتلگاه را

شیر دلان بیشه الم و زنجیریان سلسلهٔ اندوه و غم نواسنجات پرده نوا گوشکان وادی نی نوا چنین روایت کرده اند که چون شیر بیشه حضرت شیر خدا خامس آل عبا حضرت سید الشهدا در بیشه کارزار از ضرب تنگ جان شکاف و تیر بکار بسمل گردید بیت بگوی دلستان بگذشت از جان القربانگاه او گردید فرمان ابن سعد بیداد گر با لشکر از ضد انجر بار جفا از خنگ بلا کشوند و عزم مرگ تا خلشند بنعش مبارک نمودند ناتقی علم آه افراخت و این بلا را در گوش زینب خونین جگر عصمت داد گر ساخت

لمؤلفه

آنکه در عهد نبی پاکدین / با ندای زینب زار حزین
بیشتر از آنکه خود باید دمید / برنشست و معجر از سر برکشید
چون پریشان کرد موی مشکناب / سر نهان دار از شرم رویش آفتاب
تا سه ساعت آفتاب از طرف کو / از حجاب موی او ننمود رو
خلق از این ماجرا با چشم تر / رو بها بنمودند بر خیر البشر
عرض بنمودند بر دارای دین / از چه رو خورشید ننماید جبین
هیچکس خاطر ندارد کآفتاب / تا سه ساعت برنیندازد نقاب
گفت پیغمبر بسلمان از صفا / رو بسوی خانه شیر خدا
گو که زینب بر سر اندازد نقاب / تا ز مشرق سر برآرد آفتاب
شرم دارد آفتاب از موی او / منفعل گردد به بیند روی او
رفت سلمان با پیام مصطفی / بر در دولت سرای مرتضی
گفت پیغام رسول داور / زینب از حکم نبی پوشید سر
جلوه گر آمد بذرات جهان / آفتاب از کوه سر زد در زمان
اینقدر شان مهر گز عرش خداست / چشم نامحرم با وکی آشناست
بنت شیر حق بود این بی نظیر / زینبش گر حکم بنماید بشیر

چون دختر شیر خدا از جفای ابن سعد با خبر گردید چنین موی خویشتن از غیرت برخود بپیچید چنین از دیده کشود فضه را طلب نمود و فرمود ای کنیز بزرگزاد در این ملک نینوا شیری هست که در حلقه ارادت شیر خدا است آن شیر را خبر نما رو بقتلگاه کند و شیر مردان کوی بلا را پاسبانی کند

در ذکر

در ذکر آمدن شیر بر سر نعش شهدا

گفت آهو چشمی از غم بیخطا / قصه از دختر شیر خدا
کز جفای چرخ چون از تیغ کین / کشته شد در کربلا سلطان دین
خواست ابن سعد با خیل سیاه / اسب کین تازد بسوی قتلگاه
قصد جسم ماه کوکبها کند / پایمال سم مرکبها کند
هاتفی گرد این بلا را سر بسر / در بگوش زینب خونین جگر
دختر شیر خدا زین ماجرا / شد غضب آلوده چون شیر خدا
فضه را فرمود از روی غضب / کای کنیز خسرو ملک عرب
واندرین وادی که ملک نینواست / هست شیری کو سگ شیر خداست
هست یک شیری که آدم میخورد / واندگر شیریست کآدم میخورد
رو بسوی شیر آدمخوار کن / از من آنکو نگاره را احضار کن
چون به بینی شیر را از دل بنال / کو بآن شیر از من بشکسته بال
ما بتو فرمان شیری داده ایم / زور بازوی دلیری داده ایم
کرده شیر حق بپا بنیاد تو / شیر بنموده است او ایجاد تو
حضرت شیر خدا را یاد کن / شیر مردان را دمی امداد کن
مرکز توحید را پرگار شو / باز با او شو خدا را یار شو
بازوئی بگشا بخون اشقیا / پنجه گن رنگ از خون خدا
سر بنه بر پای نور ذوالجلال / چشم بگشا بر مثال بیمثال
آنچه پیکان بر تنش جا کرده است / برکش از دندان که بیجا کرده است
هست آن تن جلوه گاه کبریا / خالی از خویش است و لبریز از خدا

رو بسوی قتلگه بنهود زجان   پاسبانی نعش کشتگان کین
فضه از گفتار آهوی حرم   گرد مشکین گیسوان را خم بخم
هر خمیرا حلقه زنجیر کرد   طوق بند گردن آن شیر کرد
صور ماتم ناله اش در نی دمید   از نیستان شیر را بیرون کشید
شیر را چون فضه این ارشاد کرد   بند بند او چو نی فریاد کرد
ناله هر بند او در گوش جان   در نیستان عزا گفتی عیان
از نیستان تا مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند
من همان شیرم که شیر دادگر   نقش بندی بسته ما را در نظر
چون ننالم زین عزا بر خویشتن   ختیاری نیست اندر دست من
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان از باد و ناپیداست باد   جان فدای آنکه ناپیداست باد
کشتگان را یک بیک میکرد بو   گوئیا گم کرده‌ٔ میجست او
تا رسید آن شیر با غم مبتلا   بر سر نعش شهید کربلا
بوی کرد و نعره زد دردناک   سینه را با ناخن غم کرد چاک
و اندر آغوشش کشید از دست جان   چون بشد با مظهر حق توامان
آفتاب عرش الله الصمد   جلوه گر گردید از برج اسد
آنچنان زد نعره آن پاکزاد   کز نهیبش لرزه بر عالم فتاد
آتش آهش ره گردون گرفت   کربلا را اشک او در خون گرفت
خاک بر سر کرد چون ماتم گران   حمله ور گردید با آن کافران

از غضب

از غضب خون دل از چشمش چکید   جمعی از آن کافران را بر درید
آشکارا کرد روز رستخیز   لشکر کوفی ز بیمش در گریز

آفرین سرباز بر آن نیکزاد
رحمت حق بر روان شیر باد

در ذکر غارت کردن خیمه گاه شاه مظلومان است

آن شنیدم بعد قتل شاه دین   گفت ابن سعد با لشکر چنین
آتش کین بر ثریا بر کشید   دست غارت سوی یغما بر کشید
بر زنید از شعله یغما ز کین   آتش اندر خیمه سلطان دین
اهل بیتش را برید از این دیار   چون اسیران فرنگ و زنگبار
لشکر شامی علم افراختند   حمله بهر کین یغما تاختند
صد هزاران کافر دور از خدا   روی بر آن خیمه کردند از جفا
ناله اهل حرم از خیمه گاه   زد بهر چشمی ز هر سو تیره آه
ز آه قلب بیکسان سینه ریش   کور گشتند آن گروه کفر کیش
شرمگین گشتند از آن داوری   باز گردیدند از غارت گری
دور چون گشتند از اهل حرم   باز روشن گشتشان چشم ستم
تا سه بار آن قوم کافر از غرور   حمله آوردند و گردیدند کور

نهیب دادن هاتف بلشکر کوفی از غارت کردن خیمه ها

ناگهان بر آن گروه پر جفا   هاتفی از غیب بر زد این ندا
گفت ای کافر دلان کینه جو   چند بر این خیمه میدارید رو

خلوت این خیمه لبریز از صداست   بارگاهش بارگاه کبریاست
باشد اینجا جای نور ذو الجلال   جلوه‌گر از وی خدای لایزال
باشد این در سجده‌گاه جبرئیل   در تجلی زو خداوند جلیل
عرش اعظم فرش خاک این درست   منزل خاص خدای اکبرست
قدسیان خاص را بر چشم جان   اندرین درگه خدا کرده مکان
جلوه‌گاه حضرت حیدر بود   پردهٔ معراج پیغمبر بود
لامکان را هست اندر وی مکان   باشد اندر که مکان لامکان
روضهٔ او کعبهٔ اهل دل است   عصمت حق را در اینجا منزل است
قبهٔ او هست قرص آفتاب   خیمهٔ او گیسوی حورش طناب
جلوه‌گاه نور یزدان است این   خیمهٔ شاه شهیدان است این
این زیارتگاه بر اهل دل است   مظهر حق را در اینجا منزل است
هست این کو جای مهر مشرقین   قبلهٔ ایمان علی بن الحسین
حضرت بالش خدا راهست نور   این علی در آن علی دارد ظهور
باشد آن مولا ولی ذو الجلال   شبه او باشد مثال بی‌مثال
کعبهٔ توحید باشد کوی او   قدرت حق هست در بازوی او
جبرئیلش پیر در دولت سرا   تا که می‌آید بسر آید نه پا
پروریده نورش از پروردگار   آفرینش را از آتش کرد کار
منظر او مظهر حق آمده   ذات پاکش حق مطلق آمده
با ادب باید که پیشش پا نهاد   هر که با او کینه ورزد نیست باد
زین ندا شد ابن سعد کفرکیش   شرمگین از خویش و از کردار خویش
خواننده:

خویشتن تنها شد از راه جفا   تا بنزدیک حریم کبریا
بانگ زد بر حضرت عابد کین   گفت ای تیک اختر سلطان دین
کشته شد باب تو در دشت کربلا   شد ز تیغ کین سرش از تن جدا
لشکر ما حالیا در داوری   دست کین دارند بر غارتگری
روی چون آرند بر این خیمه‌گاه   کور میگردند یکسر این سپاه
گر تو خواهی زین جفا در اندیار   سازی اعجاز ولایت آشکار
اینجهان را سر بسر سازی فنا   خلقت دیگر کنی از نو بنا
حضرت سجاد از این گفتگو   کرد بر اهل حریم خویش رو
گفت ای مه طلعتان سینه ریش   دور اندازید زیورهای خویش
جمله بر سر معجر مشکین کشند   موپریشان بهر شاه دین کنند
آتشی از آه بر گردون زنید   دامن از این خیمه که بیرون زنید
اهلبیت خسته و لب تشنگان   هر یکی با همچون در آ اندر فغان
ز آه و لیهاب علم افراختند   زیور و زر ها بدور انداختند
زد سکینه آتشی بر جان خویش   کرد بیرون گوشوار از گوش خویش
فاطمه خلخال از پا بر کشید   دور افکند و ز چشمش خون چکید

بیرون آمدن اهلبیت از خیمه‌گاه گوید

جمله از آن خیمه بیرون تاختند   در فرای دشت منزل ساختند
نقطهٔ توحید پرگار خدا   حضرت سجاد پور مرتضا
با عصای خویش خطی زان ستم   بر کشید از مهر بر دور حرم
دید ابن سعد چون این داستان   بانگ بر زد بر سپاه کوفیان

برزوند آن قوم کافر دل ز کین   آتشی بر خیمهٔ سلطان دین

شعلهٔ آن آتش از راه جفا   زد علم بر بارگاه کبریا

آنکه بر آن خیمه آتش بر فروخت   شهپر جبریل را زآن شعله سوخت

بی ادب شهانه خود را وشت بلب   بلکه آتش بر همه آفاق زد

بعد غارت کردن آن خیمه گاه   از ره بیداد یکسر آن سپاه

بر اسیری برون هر ماه رو   جانب اهل حرم کردند رو

از خطی کان بود بر دور حرم   آتشی زد شعله بر اهل ستم

همچو خاشاک و خس از این ماجرا   سوخت پس از آن سپاه پرجفا

دور گردیدند از اهل حرم   چشم پوشیدند یکسر زان ستم

ذکر بردن اهلبیت بشام و گذشتن زینب از کنار قتلگاه

سالکان وادی الم و مسافران کشور محنت و غم محمل کشان مصیبت و ولیلان طریق تعزیت طی منازل عزا را بدین نحو نموده اند که چون هودج نشینان آل عبا و اسیران کربلا را بشام میبردند که حضرت زینب بر کنار قتلگاه افتاد و دید آن اخوان حرم را همه را از تیر ستم در قربانگاه دوست قربان کشته خون از دیده گشود و روی جانب القربانگاه دوست نموده عرض کرد بار خدایا چشم آن دارم که این قلیل قربانی کوی یار را آل عبا قبول فرمائی

رفتن اهلبیت بطرف شام

اخراه

آخر آمد شمر کافر از جفا   بانگ زد بر پور شاه کربلا

گفت حکم است از یزید کینه جو   کز ره کین سوی شام آرید رو

عاقبت از کربلای پربلا   دور دور از آن سپاه پرجفا

با دل پرآتش و چشم پرآب   روی آوردند بر شام خراب

آشنیده ستم شهید کربلا   تا شام از کربلای پربلا

برفراز محمل زینب ز نور   بود تختی تخته اش از نخل طور

برفراز تخت همچون مرتضی   بر نشسته بود شاه کربلا

ذو الفقارش از در آتش فشان   آتش بر اهلبیتش پاسبان

هر کسی کز آن گروه ناصواب   بر خدم نزدیک گشتی بی حجاب

آتش سوزان لسان تیر آه   در زمان از ذوالفقار دست شاه

چشم او را همچو سوزن دوختی   خرمن هستی او را سوختی

واندر آن غم حضرت روح الامین   از فلک با او ملک تا بر زمین

با دل بریان و چشم پر ز نم   پاسبان بودند بر اهل حرم

بس بود سرباز دل پر آه کن   نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر گذشتن حضرت زینب از کنار قتلگاه و مناجات نمودن

آنشنیدم دختر شیر خدا   زینب دلخون مه برج عزا

بعد قتل خسرو لب تشنگان   چون بسوی شام محنت شد روان

ساربان ناله اش با اشک و آه   راهبر شد بر کنار قتلگاه

زینب غمدیده با چشمان تر   کرد سر از رخنهٔ محمل بدر

دید کلهای ریاض مرتضی   غرقه در خون ند از تیغ جفا
یکطرف جسم ولی کردکار   او فتاده پیسر اندر کارزار
یکطرف عباس دست از تن جدا   یکطرف قاسم زخون بسته حنا
یکطرف خورشید برج مرتضی   حضرت اکبر شبیه مرتضا
یکطرف اصغر کل کلزار دین   خورده شیر از دایهٔ پیکان کین
هر طرف کردی نظر دیدی عیان   کشتکان در خون زتیغ کوفیان
دید در دریای خون‌ها همچون سمک   چشم‌ها هفتاد و دو تن را یک بیک
قتلکه را دید قربانگاه دوست   کرد روی جان سوی درگاه دوست
کفت همچون شیر مردان از صفا   ای خدای انبیا و اولیا
این حسین تشنه کاندر راه تو   کشته قربانی بقربانگاه تو
جمله یارانش شهید خنجرند   در دیار عشق یکسر بیسرند
در سر کوی وفا بی اختیار   بسملند از ضرب تیر جان شکار
چشم آن دارم که بر حق رسول   سازی این قربانی ما را قبول
خورده از مینای عشقت از صفا   روز اول جام لبریز بلا
کرده از عشقت ز چرخ ایدادگر   نیش پیکان بلا جان را سپر
مهر تو بر جان او آمیخته   در ره عشق تو خونش ریخته
خون بهای خون آن خونین جگر   نیست جز وصل خدای دادگر
زانکه این شمع حریم کبریاست   خون این خونین جگر خون خداست

بس بود سرباز دل بر آه کن
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

بکتم ماز

تکبیر نمازدو معجز سید الشهداء

باز ایدل با دو چشم خونفشان   روی کن بر قتلکاه عاشقان
بنکر از تاثیر چرخ واژکون   کشتی عشاق را در بحر خون
طایران باغ وحدت را نکر   جمله از پیکان بر آورده پر
میکشان عشق را بین کرز وفا   جمله سرمستند از جام بلا
سینه‌شان از نیش خنجر چاک چاک   چشمشان پرخون چو کل از روی خاک
داده اند اندر دیار دوست سر   هر که عشقش بیش زخمش بیشتر
انکه زخمش می نیاید در شمار   شاه آن قوم است اندر کوی یار
جلوهٔ او هست نور مشرقین   پادشاه کشور وحدت حسین
چون شهید عشق شد در کربلا   شد سرش از تیغ کین از تن جدا
جمله اصحابش در آن میدان زین   غرق خون کشته شد از شمشیر کین
عاشقانه با ولی کردکار   ترک سر کردند اندر کوی یار
در دیار دوست بی غسل و کفن   هیچیک را سر نبود اندر بدن
هر که بر آن قتلکه کردی کذر   سوی خیل کشتکان کردی نظر
مرکب اشکش بهر سو تاختی   سید آنقوم را نشناختی
سوختی آهش ز آه آتشین   ناکهان از حنجر سلطان دین
از پی دعوت ولی کردکار   کردی اعجاز ولایت آشکار
قطرهٔ خونی چکیدی بر زمین   زان زمین پیوسته تا عرش برین
لمعهٔ نوری ز انوار خدا   در تجلی آمدی در کربلا
سرخ چون خون حسین تشنه لب   جلوهٔ او آفرینش را سبب
هر زمانی یک ذره اش کشتی جدا   نقش بستی خط سرخی جانفزا

چشم بگشا بر شهیدان بلا / رحم کن بر بیکسان کربلا
رو بسوی فلک و دامن کشان / سرخ کن بال و پری از خون‌فشان
همچو مرغ روحشان پرواز کن / بار اندر قصر جنت باز کن
از زبان زینب خونین جگر / عرض کن بر دختر خیر البشر
از پی شادی بنوید در بهشت / گل نچیند گل بنوید در بهشت
داغ همچون لاله بندد بر جگر / سایهٔ طوبی نیندازد بسر
جامهٔ عشرت زند از غم به نیل / خون خورد از جای آب سلسبیل
چاک چون گل در گریبان افکند / غنچه در چشمش چو پیکان جا کند
همچو سنبل تاب در جان افکند / نرگسش را ابر خون پالا کند
حوریان پوشند از افغان آه / پای تا سر همچو بخت خود سیاه
کان نخیلی را که در آغوش جان / پروریدی با دو چشم خون‌فشان
جبرئیل از جان ثنا خوانش بدی / روز و شب گهواره جنبانش بدی
بود خاک درگهش هر صبحگاه / قدسیان خاص حق را سجده‌گاه
آن گلوئی را که هر دم مصطفی / بوسه میزد از ره مهر و وفا
خنجر شمرش برید از راه کین / ریخت خون آن گلو اندر زمین
سینه‌اش بر تیر اعدا شد سنان / تشنه‌لب در زیر خنجر داد جان
دست عباسش جدا شد از بدن / قاسمش شد از جفا گلگون کفن
گیسوی اکبر بخون آغشته شد / تشنه کام از خنجر کین کشته شد
اصغرش از زندگانی دیده بست / در گلویش غنچهٔ پیکان نشست
عابدین را پای در زنجیر و بند / اهل بیتش بر اسیری در کمند

نور الخط آفتاب مشرقین / آشکارا بر نوشته یا حسین
جان فدای جسم معجز ساز او / باز گویم شمهٔ ز اعجاز او
آن شنیدم نعش سلطان بلا / تا سه روز اندر دیار کربلا
همچو گل آن شافع روز حساب / او فتاده بود پیش آفتاب
صبح و ظهر و شام آن نور خدا / پنج نوبت بر نماز کبریا
حنجر پاکش بگوی بی‌نیاز / گفتی اندر عشق تکبیر نماز
بود پر از حق وجودش مو بمو / جلوه حق سر زدی از قلب او
صوت او بود از زبان بی‌زبان / لامکان را بود در قلبش مکان
این همه آوازها از شه نبود / گرچه از حلقوم عبد الله بود

بس بود سرباز دل پر آه کن
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

روایت

خونین دلان کوی وفا و کشتگان وادی اشتیاق اسیران حلقه دام بلا و گرفتاران غم مبتلا بیکسان وادی الم تشنه‌کامان بادیهٔ ستم چنین روایت کرده‌اند که چون زینب خونین جگر از وقعهٔ شهدای کربلا با دیدهٔ تر مشکین موی را پریشان ساخت و بآیین تعزیت داری خاک بر سر ریخت و دامن جان را از خوناب دیده تر و روی دل را بجانب دختر خیر البشر نهاد و خانهٔ طاقت را از آب دیدگان خراب کرد و هدهد صبا را باین ترانه خطاب نمود

خطاب زینب بهدهد شهر صبا

ای صبا ای مرغ طوبی آشیان / ای نسیم دلکش باغ جنان
ای چراغ افروز گلهای بهشت / ای نسیم دلکش عنبر سرشت

چمنها

در عزاداری بما امداد کن بیکسان کربلا را شاد کن
رو بسوی کربلا کن از بهشت کآسمانم تخم غم بر سینه کشت
دیدها ازین حکایت شد پر آب
بس بود سر باز دلها شد کباب

زایران کوی اشتیاق و سوختگان آتش فراق بدین گونه شور ماتم را افروخته اند که بعد از شهادت امام و پس از غارت خیمهٔ اهلبیت الم فرجام ابن سعد ملعون سرهای سروران را بقبایل عرب تقسیم نمود سردار آن زمان و زمین قسمت خولی پدین شد بیشتر از آن سر منور سلطان دین را بخانه خود برد آنگاه فرهچیا زنی داشت از پیروان آل عبا از بیم آن زن پارسا سر منور سلطان کربلا را در تنور خانهٔ خود پنهان نمود و در مطبخ را بکفر خود اندود نمود

نهان کردن خولی سر منور حضرت را در تنور

باز آهم آتشی افروخته در تنور غم دلم را سوخته
آنشنیدم خولی بیدادگر داشت با خود رأس نور دادگر
برد آن سر را نهان در خانه اش رشک کوه طور شد کاشانه اش
آن سر پر نور او را در تنور کرد پنهان از خفاش از غرور
جفت آن کافر دل دور از خدا بود نیکو زنی زاهل صفا
بود آن زن

بود آن زن از دل و جان زاهل راز نیمشبها بود دایم در نماز
خویش را خواندی کنیز مرتضی پیرو آیین دین مصطفی
گفت خولی را زن ای بی آبرو در کجا بودی در اینشب باز گو
در جوابش گفت شخصی از یزید در ره دین رشتهٔ بیعت برید
ما بقتل او علم افراختیم کار او با خنجر کین ساختیم
حالیا برخیز و قوتی پیش آر تا چه شکر سازم اورا زهر مار
زن برایش خوان دل آورد پیش خورد و شد در خواب آن برگشته کیش
آن زن پاکیزه دین پارسا نیمشب شد بر نماز کبریا
آمدش بر چشم دل ناگه ز دور مطبخ خود را سراسر غرق نور
چونکه شد بر سوی مطبخ از صفا دید مطبخ را پر از نور خدا
چشم چون سوی تنورش اوفتاد روزنی از حق بروی دل گشاد
گفت با خود آن زن پاکیزه دین مطبخ ما آمده عرش برین
بر تنورش نور یزدان هاله است باغ وحدت را تنور لاله است
گشته از انوار نور منظرش سرمهٔ چشم ملک خاکسترش
نی تنور این رشک قندیل صفاست جای شمع بارگاه کبریاست
دید ناگه آن زن پاکیزه دین تختی آمد ز آسمان اندر زمین
چار زن هر یک بصورت مه لقا نی غلط خورشید عرش کبریا
هر یکی را جامهٔ نیلی ببر دست ماتم چون عزاداران بسر
هر یکی از چشم غم بی اختیار اشک ریزان همچو باران بهار

نالهٔ‌شان زدل نواشان رود رود   زآهشان در مطبخ افلاک دود
زآتش آن مشکین زنی با چشم تر   پای تا سر معجر نیلی بسر
زآه خود در سینه آتش برفروخت   در تنور غم وجودش جمله سوخت
آن سر پرنور را از دست جان   از تنور آورد بیرون با فغان
جای آن سر در حریم سینه داد   خون دل از دیدهٔ پرخون گشاد
ناگهان از جانب عرش خدا   گشت پیدا قدسیان کبریا
جمله با حوران جنت در فغان   یا حسینا شان زجان ورد زبان
جمله اندر ماتم او سوختند   زآه دل بس شعله‌ها افروختند
شد زن خولی از آن شیون زهوش   کامدش زغیب آوازی بگوش
کای زن پاکیزه دین با صفا   هست این سر از شهید کربلا
صاحب این سر امین داور است   عرش اعظم خاکپای این سر است
این سری باشد که اندر پای یار   ترک جان کرده است خود با اختیار
گرچه این سر رفته اندر پای دوست   آفرینش گوی در چوگان اوست
این سر پر نور نور کبریاست   ذات پاکش جلوهٔ ذات خداست
اینسر است آن سر که در عرش جلال   میتوان خواندش خدای ذوالجلال
عکس نورش هست مهر مشرقین   هست این سر راس پرنور حسین
نور اینسر نور حیدر آمده   مادرش خاتون محشر آمده
این سر از تن جدا گردیده است   گوی چوگان بلا گردیده است
در ره جانان زتیغ اهل کین   شیوهٔ سرباختن باشد چنین
گاه این

گاه اینسر جای دارد بر سنان   گاه دیگر جای عرش لامکان
گاه گردد گوی میدان بلا   گاه شمع بارگاه کبریا
گاه اینسر بستهٔ فتراک هست   گاه خود دارای نه افلاک هست
هست اینسر از خداوند جهان   از ثری تا بر ثریا حکمران
گاه بر موسی عیان گردد بطور   گاه از خولی کند جا در تنور
ستر این سر کس نداند جز خدا   جز خدا کس نیست او را خونبها
چون زن خولی ز آواز سروش   آمدش اینقصه پرخون بگوش
دیده را از هر طرف چون باز کرد   هر طرف بیخود زجان آواز کرد
می بدید از آن زنان مه لقا   نی اثر از حوریان دلربا
خون دل از چشم پرخونش چکید   پای تا سر گرد و بر آنسر دوید
از تنور آورد بیرونش زمهر   بوسه زد بر چشم آن خورشید چهر
در غم او دیده را خونبار کرد   با گلابش شست و خوش تیمار کرد
شانه بر گیسوی مشکینش کشید   لعل شکربار او را بر مکید
تا بنزدیک سحر بر سر زدی   از غم او سر بپایش بر زدی
چون سحر نزدیک شد آنسینه ریش   شد بسوی خولی برگشته کیش
آه خود را آه آتشبار کرد   خفتگان کفر را بیدار کرد
گفت با آن کافر بیداد گر   کی زکفر خویش بدذات ثمر
این سر خون که بی یاور بود   دختر پیغمبرش مادر بود
امشب آن خاتون محشر با فغان   بود اندر مطبخ ما نوحه خوان

لعنت حق بر تو بادا ای لعین — کشت خولی از ره خود شرمگین

بس بود سر باز دل پر آه کن

نیست طاقت قصه را کوتاه کن

دفن کردن حضرت سید الشهدا

صحرانشینان سیاه‌خیمهٔ ماتم و بادیه‌پیمایان خرگاه قبیلهٔ اندوه و غم چنین روایت کرده‌اند که چون سروهای ریاض مرتضی در کوهستان کربلا از تیشهٔ جفا از پا درافتادند لشکر یزید او کر با اسیران خونین جگر با سرهای منور روانهٔ شام خراب آوردند نعش مبارک ولی ذوالمنن بی غسل و کفن در صحرای کربلا افتاده بیت

کسی نبود که راهی قتلگه جوید — کسی نبود تنی را ز خاک و خون شوید

نبود بر سر نعش شهید تشنه‌جگر — محافظت کندش از بلیه چو مادر

تا سه روز نعش ولی کبریا گوشوار عرش خدا حضرت سید الشهدا در صحرای کربلا با شهیدان باوفا چو نخل به پیش آفتاب افتاده قبیله‌ای از بنی اسد در حوالی قتلگاه بارگشادند از پی قتل شهیدان تا قتلگاه همه القوم با ناله و آه با دیده گریان روی به شهیدان نمودند و دست به دفن شهدا گشودند ناگاه از روی صحرا

نقابداری

نقابداری پیدا شد بانگ زد بر آن گروه که جدا از شما راضی باد بیت

دور بنشینید ز اولاد علی — می‌نشوید ولی را جز ولی

خود فرود آمد متوجه دفن شهیدان شد چون نقاب از آفتاب عارض برانداخت همه القوم دیدند که حضرت امام زین العابدین به دفن شهیدان مشغول شده

دفن کردن حضرت را

بار دیگر دیده‌ام خون بار شد — آهم از غم ابر آتشبار شد

از نوای خسرو لب‌تشنگان — خیمه زد آهم به هفتم آسمان

آن شنیدم از دیار کربلا — چون اسیران بازگشتند از جفا

ساربانان کین ز جور آن سپاه — ناقه‌شان را برد سوی قتلگاه

کاروان ناله لب‌تشنگان — چون جرس از سوز دل با صد فغان

اهلبیت شاه با افغان و آه — هر یکی از سوز دل در قتلگاه

با دل پرخون و از چشمان تر — بر سر نعش شهیدی جلوه‌گر

زینب خونین جگر زین ماجرا — دید چون نعش شهید کربلا

روی برکند و بسر زد بی‌حجاب — از جلالش خون چکید از آفتاب

زد سکینه دست و پیراهن درید — نعش اکبر را ز غم در بر کشید

چشمهٔ خونین ز چشم خود گشاد — بوسه بر زخم گلوی او نهاد

فاطمه بر اصغر خود نوحه‌خوان — مادر قاسم به قاسم در فغان

ام کلثوم از غم عباس زار — دست ماتم بر سرش بی‌اختیار

آهوان دشت کین در آن مقام — هر یکی از ماتمی اندر فغان

خطاب کردن شمر از دفن کردن کشتگان

شمر کافر پیشه از راه جفا   دور دور از اهلبیت مصطفی
از پی آزار دخت شاه دین   بانگ زد بر کوفیان از راه کین
گفت با لشکر که از ما بی حساب   کشته شد از تیغ پور بوتراب
جمله را در خاک با غسل و کفن   بر سپارید از سفارشهای من
جسم پاک حضرت سلطان دین   کس نسازد خاک در این سرزمین
زینب از گفتار آن برگشته کیش   غرقه شد در خون ز اشک چشم خویش

زاری نمودن زینب از جفای یزید پلید

ناله از این سخن از دل کشید   جامه بر تن ز بیدادش درید
الغرض چون اهلبیت مصطفی   روی آوردند بر شام جفا
از جفای چرخ و جور اهل کین   ماند در صحرا تن سلطان دین
پیکر گلهای باغ بوتراب   اوفتاده همچو گل در آفتاب

آمدن قوم بنی اسد بدفن حضرت سید الشهداء

بود در نزدیک شاه تشنه لب   خیمه گاهی چند از اهل عرب
دوستدار اهلبیت مصطفی   جان فشان حضرت شیر خدا
بهر دفن نور پاک ذو المنن   آمدند از خیمه بیرون مرد و زن
با دل بریان و چشم خونفشان   روی آوردند سوی کشتگان
تا که برشویند جسم پاکشان   بر نهند از مهر اندر خاکشان

آمدن حضرت سجاد بدفن سید الشهداء

ناگهان پیدا شد از ره بی حجاب   قرص خورشیدی ولی اندر نقاب
عکس نورش آفتاب مشرقین   قبلهٔ ایمان علی بن الحسین

بانگ زد

بانگ زد بر آن گروه با وفا   گفت راضی از شما باد خدا
دور بنشینند ز اولاد علی   می نمی شوید ولی را جز ولی
ناگهان از سوی عرش دادگر   گشت پیدا حضرت خیر البشر
در رکابش جمعی از پیغمبران   در عزای شاه دین اندر فغان
حضرت شیر خدا شاه نجف   گشت پیدا زین عزا از یکطرف
آمدند از باغ فردوس برین   حوریان با مادر سلطان دین
فوج فوج از هر طرف کرّوبیان   حضرت جبریل از غم نوحه خوان
بهر غسلش عیسی گردون نشین   آب برد از چشمهٔ خلد برین
از فراز نخل توحید خدا   موسی آمد سدر آورد از وفا
در طبق روح الامین ز انوار حق   داشت خوشش کافور نوری در طبق
هاتفی آورد با عزّ و جلال   خلعتی از بارگاه ذو الجلال
دختر خیر البشر بخود دوید   خلعت او را کفن بر تن درید
مریم از داغش بجان شمع ز جنت   آن کفن با رشتهٔ توحید دوخت
رفت ابراهیم از دست صفا   مقبلی کندش پی حکم خدا
و سیحی با ناله در آن انجمن   گفت با سجاد کای فرزند من
روی کن بر نعش شاه کربلا   شست و شو کن باب خود را از وفا
این حسین است و تنش چون جان بپوست   کشتهٔ عشق است بر درگاه دوست
حضرت سجاد بر حکم خدا   داد غسلش با دو چشم پربکا
از پی تکبیرش از بهر نماز   بست قامت سوی کوی بی نیاز
از پی آن شاه دین از هر طرف   جملهٔ کرّوبیان بستند صف

ماه رویش شد نهان چون در نقاب   جفت نور بوتراب آمد تراب
خویش پنهان شد از آن فرخ مقام   بار شد با بیکسان در راه شام

بس بود سر باز دل پر آه کن
بی نطاق قصه را کوتاه کن

در حکایت دیر و راهب

مستحفظان دیر الم و کوتوالان قلاع ستم مسافران سفر مصیبت و مجاوران زوایای تعزیت راقمان دفاتر کدورت و محاسبان نتایج محنت بیان سفر اهلبیت را جانب شام محنت انجام چنین انشا کرده اند که چون کاروان کربلا با آن سپاه پر جفا متوجه شام غم فزا گردیدند شبی در راه بدیری رسیدند پر ز حلقه دام بود در بام و دیر دیده را بگشود لشکری را دید از هر چیز بیشتر همه خونخوار و بیداد گر آهو بچه چند از صحرای حرم در حلقه زنجیر کمند ستم و سرهای چند بر سنان آن سپاه دید که نور از جلوه عارض ماهشان مید رخشید پر راهب از تجلی سر سید الشهدا بیتاب شده خود را بسر دار آن لشکر و سپاه رسانید

حکایت دیر و راهب

گفت ترسائی بچشمان پر آب   بود دیری در ره شام خراب
و اندر ان دیر از بتان نوش لب   بود جمعی جمله در عیش و طرب
هر یکی از گیسوی عنبر فشان   بسته زناری ز کفر اندر میان
دام دلها حلقه زنارشان   رشته جان طره طرارشان
ناله ناقوسشان از بام دیر   بسته بر کوی کلیسا راه غیر

جمله اندر دین

جمله اندر دین عیسی از صفا   ساکن کوی کلیسا بی سر و پا
بود شان کامل کشیشی ز اهل راز   دایم اندر دین عیسی در نماز
وه چه راهب زاهدی چراغ معنوی   کرده روشن شمع دین عیسوی

و رسیدن شمر ملعون با و اوردن سرها بدیر و راهب

آنشنیدم از جفای روزگار   یکشبی شمر شریر نابکار
اندر آن دیر از ره بیداد و کین   ساخت منزل با سر سلطان دین
از فروغ نور شاه کربلا   غرق شد آن دیر از نور خدا
راهب از آن نور بار ان شد ز کار   شد برون از دیر خود بی اختیار
دید در بیرون دیر آن سینه ریش   لشکری از انجم افلاک بیش
جملگی خونخوار و غافل از خدا   کافر و بیدین و بی شرم و حیا
یکطرف دید آن کشیش هوشمند   آهوانی بر اسیری در کمند
اهل بیتی غرق در خون جگر   جملگی را معجر نیلی بسر
یکطرف زینبا جون در فغان   پای در زنجیر و جانش ناتوان
دید یکسو بر سنان آن سپاه   آفتاب آسا سری چون قرص ماه
از فراز آن سنان تا بر فلک   فوج فوج از هر طرف خیل ملک
بر طوافش بال افشان گشته اند   از عزایش دیده گریان گشته اند
بر سنانهای دگر دید او ز دور   چند سر هر یک تمامی غرق نور
گشت راهب زین حکایت دلهلاک   رفت تا نزدیک آن سرهای زار
دید آنسر کز جمال او عیان   گشته روشن خیمه های معلق آسمان

لب گشاید هر دم آن شیرین کلام | زیر لب تسبیح میگوید مدام

تفحص کردن دیرانی از لشکر پر جفا از احوال سرها

راهب از اعجاز آن سر در روان | رفت بیخود سوی آن کافر دلان
گفت این لشکر بگو در حکم کیست | نام این سردار کافر پیشه چیست
در جوابش گفت آن برگشته دین | باشد اسم میر ما شمر لعین
شد بسوی شمر آن مرد فکار | بدرهٔ زر داد با صد انکسار
برد سر را سوی دیر خویشتن | پیرهن را ساخت زین ماتم کفن
از وفا بهر سر سلطان دین | خلوتی آراست آن پیر حزین
نافهٔ مشک ختن را باز کرد | عود سوز برای دیر آغاز کرد
دیر زآن سر کعبهٔ توحید شد | اهل دین را خانهٔ امید شد
نی مخوان دیرش که صد عیسی بجان | باشد اندر آستانش پاسبان
چشم بگشا سویش از راه صفا | دیر زآن سر گشته عرش کبریا
گل بر افشان شد عبیر آمیز کرد | دیر را از بوی خوش لبریز کرد
بر در آنخانه از بوی وفا | قفلها زد با دو چشم پر بکا
رفت از خود با دو چشم خونفشان | کرد اندر منزل دیگر مکان
چونکه از شب یکدو ماهی برگذشت | پیر راهب را سرشک از سر گذشت

بیرون آمدن راهب از منزل خود و انبیا را دیدن

با دل پر آتش و چشم پر آب | شد برون از منزل خود با شتاب
دید از خلوتگه شاه شهید | روزنی زآن نور تا عرش مجید
چشم بر آن رخنه راهب چون نهاد | مژده اش آن نور بر توحید داد

دید زآن

دید زآن سر همچو شمع انجمن | در تجلی نور پاک ذو المنن
جلوهٔ آن نور از نزدیک و دور | گرمتر از آتش انوار طور
با دل پر خون و از چشمان تر | گفت بخود راهب خونین جگر
خانهٔ ما جمله لبریز از خداست | کعبه است این یا که عرش کبریاست
بارگاه حضرت حق گشته است | جلوه گاه نور مطلق گشته است
ناگهان دید از فراز آسمان | گشت پیدا جمعی از کرّوبیان
جانب آنخانه یکسر تاختند | خانه را یکسر بنور افراختند
بر سجود رأس پاک شاه دین | روی بنهادند یکسر بر زمین
از پس کرّوبیان با صفا | دید ناگه از سوی عرش خدا

آمدن حضرت خیر البشر در دیر راهب بدیدن سر مبارک حضرت سید الشهداء

بر زمین آمد چو قرص آفتاب | تختی و بر تخت نوری بی نقاب
خسروی بنشسته بر تخت جلال | پای تا سر جمله نور ذو الجلال
چند نور دیگر از نور خدا | با ادب در پیش تختش در عزا
چون رسید آن شاه قدسی احتشام | کرد بر آن سر بصد شیون سلام
گفت ای نور دو چشمان ترم | الحسین کشتهٔ خوش منظرم
ای بلاکش عاشق راه خدا | ای شهید خنجر شمر دغا
مرحبا بر نور ذات پاک تو | جان فدای پیکر صد چاک تو

آمدن جناب امیر المؤمنین بدیدن سر مبارک جناب سید الشهداء

ناگهان نوری دگر شد جلوه گر | خون دل میریختش از چشم تر
بود اندر گردنش شال عزا | از پی او قدسیان با صفا

ذو الفقارش بر کف و چون شیر مست | آمد اندر پهلوی آن سر نشست
بوسه زد بر چشم آن سر بحجاب | ریختش خون دل از چشم پر آب
گفت ای فرزند از جان نا امید | از تو راضی گشته‌ام رویت سفید
آفرین بر شفقت ای فرخنده زاد | حق ز تو راضی پیمبر از تو شاد
خوشدلم ای نخل از بر دادنت | شد علی ممنون این سر دادنت
گفت آن سر در جوابش آشکار | کی مرا باب و ولی و کردگار
کاش بودی صد هزاران جان مرا | جمله در راه خدا گشتی فداه
تا شهید تیغ کین گردیده‌ام | فیضها از این شهادت دیده‌ام

ملاحظه کردن راهب ارواح انبیا را

راهب از این گفتگو زین عزا | سوی دیگر چشم بگشود از صفا
دید جمع دیگری زین داستان | جملگی همچون ورا اندر فغان
آدم و نوح و خلیل از این ستم | هر یکی با ناله و در سوز غم
خاک بر سر آدم از این ماجرا | نوح از طوفان اشکش در بلا
آتشی در خرمن جان خلیل | همعنان در سوختن با جبرئیل
حضرت عیسی بماتم مبتلا | نوحه خوان از گریه بر دار عزا
موسی اندر طور جان آتش فروز | پا ما تا سر شعله بار و سینه سوز

حکایت دیگر

میر دیر از این حکایت شد خموش | کآمد آوا ناله دیگر بگوش
کآسمان را مهر انور می‌رسد | طرقوا خاتون محشر می‌رسد
مادر دلخستهٔ سلطان دین | می‌رسد اینک ز فردوس برین

بعد آن صوت از بهشت کرد کار | شد عماریهای زرین آشکار
دختر خیر البشر از این عزا | خیمه زد اندر آن ماتم سرا
مریم و بلقیس و حوا در فغان | خاک بر سر اشک ریز و نوحه خوان
حضرت زهرا ز خود شد زین بلا | بوسه زد بر روی شاه کربلا
خون او را زینت رخسار کرد | جبهه از خون او گلنار کرد
جای آن سر بر حریم سینه داد | بوی بر زخم گلوی او نهاد
جای شمع ماتمش پروانه کرد | گیسوی پر خون او را شانه کرد
گفت ای شیرین زبانم رو در رود | گفت ای آرام جانم رود رود
گفت ای فرزند مه سیمای من | ای فدایت جان غم فرسای من
شمر کافر دل چه سان خنجر کشید | چون دلش آمد سرت از تن برید
ای فروزان آفتاب برج دین | چشم بگشا مادرت زارت ببین
لب ز هم بگشا ببین بر سوی من | کآرزو دارم ز لعلت یک سخن

گفتگو کردن سر مبارک سید الشهدا با مادر خود

لعل شکر بار او بی اختیار | باز شد از هم باذن کردگار
گفت ای نور دو چشم مصطفی | ای فروزان شمع بزم کبریا
صبر کن در ماتم از غم منال | کز سر پیمان عهد ذو الجلال
سر نه پیچد هر که را باشد سری | دل نخواهد هر که خواهد دلبری
کوی عشق است و هزاران جان من | باد قربان ره جانان من
پیش معشوقان که دم از جان زند | گوی کی دم از خم چوگان زند

سر چه باشد بر سر پیمان دوست　　جان چه باشد در ره میدان دوست

الغرض چون صبح صادق شد عیان　　کوته شد غمخانه اینه آسمان

جمله خاصان خدای ذو المنن　　روی آوردند هر یک بر وطن

گفتگو نمودن پیر راهب با سر مبارک
حضرت سید الشهدا و اسلام قبول کردن

پیر راهب با هزاران آرزو　　جانب آن سر ز دل آورد رو

گفت ای که هستی گرچه خدا　　گر خدا گویم ترا باشد روا

نور تو نور خداوند ودود　　عیسی مریم بطوفت در سجود

نوح از طوفان جهت شکر یز　　آتش موسی ز انوار تو تیز

دودهٔ آدم ز تو دارد شرف　　از گهر خویش بیالد صدف

خادم درگاه تو صد جبرئیل　　از تو گلشن آمده نار خلیل

ختم این پیغمبران با صفا　　دیده‌ام امشب بود نور مصطفی

انکه نور مصطفی شد منجلی　　پرتو حق گشت آن پرتو علی

شد علی را نور بر من آشکار　　آفرینش را تو هستی کردگار

جان تو باشد حریم کبریا　　پنجه تو پنجه و دست خدا

مظهر نور خدائی یا حسین　　خالق ارض و سمائی یا حسین

لب گشا تا بر تو ایمان آورم　　تحفه بر درگاه تو جان آورم

حضرت شاه شهیدان زین سخن　　کرد تلقینش بدین خویشتن

شد مسلمان خویش با یاران او　　جانب کوی سعادت کرد رو

چونا

چون مسلمان گشت آن مرد خدا　　کرد جان قربان شاه کربلا

حکایت وارد شدن اهل بیت بشام خراب

اسیران بغم مبتلا و گرفتاران حلقهٔ دام بلا بیماران ستم و ناتوانان دیار غم چنین روایت کرده‌اند که چون اسیران را روانه شام خراب ساختند و الم آه زینب از تازیانهٔ ستم افزون شد بیمار کربلا را پا بزنجیر بلا

بیت

ز آه سوزناک او سهر کاخ　　دل زنجیر شد سوراخ سوراخ

مگو زنجیر کاندر دیدهٔ جان　　بود او حلقهٔ گیسوی حوران

بلی آهنگران کوی تقدیر　　برای شیر میسازند زنجیر

چو حضرت سجاد دین نور دیدهٔ رحمة للعالمین وارد شام گردید یزید کافر کیش پلید مجلس آراست و اسیران کربلا را احضار نمود

وارد شدن حضرت سجاد بمجلس یزید پلید

باز می‌بینم جهان را غم فزا　　صبح خلقی را ز غم شام عزا

کرده زال چرخ از خون جگر　　آسمان را جامهٔ نیلی ببر

آفتاب طشت چرخ واژگون　　چون شفق بنشست از ماتم بخون

روز عالم چون شب تار آمده　　انجم شب دیده خونبار آمده

شام غم در صبح عشرت شد پدید　　در دمشق ماتم از جور یزید

یا د آرا ای دل بچشمان پر آب　　مجلس یزید و در شام خراب

ریخت معمار قضا تا طرح شام　　داد در ویرانه‌ها زینب را مقام

دادازآن روزیکه دربزم یزید   شمرزنجیراسیران را کشید
شدکمند جورگردن خم بخشم   بسته برخم غزالی ازحرم

آوردن سر مبارک حضرت را در مجلس یزید پلید

طشت زرین فلک از راه کین   برج خون شد از سر خورشید دین
انکه لعلش قوت جانها داشتی   عار ز اعجاز مسیحا داشتی
بود سر دادن سرش اندرسنان   ساختی تکسیر کلام حق بیان
چوب خزرانش یزید از کین زدی   طعنه کفرش برکلام دین زدی

گفتگو کردن یزید علیه اللعنه با حضرت سجاد

روی با بر عبا دکرد از جفا   گفت ای سرور ریاض مرتضا
بایدت جان داد در زنجیر غم   تا بدانی لذت جور و ستم

جواب دادن امام زین العابدین یزید پلید را

درجوابش گفت پور شاه دین   کی زحق غافل بحق پنهان ببین
ما نداریم از رضای حق گله   عار ناید شیر را از سلسله
جد من پیغمبر و بابم علی است   نور حق از نور بابم منجلی است
تو تبارت یک علی را دیده   زین سبب عزی براو بگزیده
ما زنسل حضرت شیر حقیم   هادی حقیم و حق را مطلقیم
نور ما از نور پیغمبر بود   عالمی را نور ما رهبر بود
جان کرکان و سگان از ما جداست   متحد جانهای شیران خداست
تو زنسل آل سفیان زاده   زان سبب دین را بدنیا داده

اهل

اهل دنیا ازکهین وازمهین   لعنة الله علیهم اجمعین
پیر و کفری و هم خود کافری   غافل از نوری بظلمت ظاهری
ظاهرت چون کور کافر برجلیل   باطنت قهر خدا عز و جل
چون شنید آنکافر برگشته دین   اینسخن از عابد زار حزین

حکم کردن یزید علیه اللعنه بقتل امام زین العابدین

کفر ظاهر گشت از تاثیر می   گفت از روی غضب جلاد هی
خنجر بیداد را بنمای تیز   خون این بیمار را برخاک ریز
ساخت جلادش ز روی خشم کین   تیغ برکف قصد زین العابدین
چون سکینه خنجر جلاد دید   از دل بریان خود آهی کشید
در دلش زین ماجرا پیچید درد   دامن زینب گرفت و ناله کرد
گفت باگردون که ای بیدادگر   چشم بگشا جور این کافر نگر
تاج زر بر سر یزید بیحیا   سر زتن دور از شهید کربلا
ما اسیران بسته زنجیر غم   عابدین در زیر شمشیر ستم

دو کردن زینب بمرقد مطهر پدر بزرگوار خود و یاری حسین از او خواستن

زینب از بی تابی آن طفل زار   گرد رو سوی ولی کردگار
گفت از ما تیره گردیده بخت   گر ترحم میکنی وقتست وقت
زانطرف جلاد چون از تیغ کین   خواست ریزد خون عابد حزین
نالهٔ آمد بگوشش با اشر   کای لعین از کشتن ما در گذر

در هوای ناله خویش آشکار   شاه خیبر گیر را با ذوالفقار
لرزه بر اعضای جلاد او فتاد   تیغ افکند و بیاران برد واد
گفت گریان با یزید بی حیا   کای نرفته گامی از راه خدا
چشم بگشا نور یزدان را ببین   مظهر حق شاه مردان را ببین
تیغ بر کف دیده خون بار آمده   اهل بیتش را پرستار آمده
شد یزید تیره بخت از این سخن   شرمگین از خویش از آن انجمن

روز و شب سر باز بر گو زین جفا
لعنت حق بر یزید بیحیا

مرخص نمودن یزید علیه اللعنه اهل بیت را از شام غم انجام

باز ای دل گریه داری در گلو   روز غربت در وطن بنمای رو
لیک گویم با تو اسرار وطن   گوش ده از جان و دل بر پند من
این وطن مصر و عراق و شام نیست   این وطن شهریست کورا نام نیست
هست آنکو جای خاصان خدا   سجده گاه قدسیان باصفا
بسکه جان گردیده در آنکو نهان   خاک آن شهر است از جانهای پاک
در که او هست عرش داد گر   هست آنجا روضه خیر البشر
ای فلک داد از یزید بیحیا   کز جفایش سوخت قلب مرتضی
چون بشام از جور آن گرشته کیش   داد منزل اهلبیت سینه ریش
هر طرف در شام غوغائی دگر   شد بپا از جور آن بیداد گر

بود اندر

بود اندر شام پنهان با یزید   جمعی از جان پیرو شاه شهید
هر یک از این غم سپهر کاشانه   خورده ای از مینای غم پیمانه
آه شان کم کم علمها بر کشید   شد شرارش آتش جان یزید
خوف کرد آن کافر دور از خدا   از محبان حریم مصطفی
از ره تزویر آن بیدادگر   کرد رو بر عابد خونین جگر
گفت ای فرزند دلبند حسین   ای تو چشم انبیا را نور عین
من نکردم حکم آن شاه عرب   از پی قتل حسین تشنه لب
می نشد جانم ازین بیداد شاد   لعنت حق باد بر ابن زیاد
حالیا شرمنده ام از روی تو   بگذر از من ای فدای موی تو
حکم فرما تا که اسباب سفر   سویت آرم با عماریهای زر

جانب شهر مدینه روی آر
سجده کن بر روضه جدکبار

اسباب پس دادن کشتن یزید با اهلبیت اطهر علیهم السلام

از ره کفر آن امیر پرجفا   کرد او حکم بر سپاه اشقیا
کانچه یغما برده اید از راه کین   از حریم حضرت اقلیم دین
جملگی بر خادمان حضرتش   بر سپارید آن بپاس حرمتش
کافری رفت و بیاورد از جفا   ذوالفقار حضرت شیر خدا
دیگری آورد خودی زر نگار   نام عباسش نوشته بر کنار
وانگر آورد چون قرص قمر   آفتاب آسا یکی زرین سپر

خون اکبر زینت لعلش جام او — آفتاب عرش اکبر نام او
جوشنی از کار داود نبی — داشت با خود کاظمی به مذهبی
حلقه حلقه لیک پر خون از جفا — همچو زلف نوعروس کربلا
آن زره از قاسم افگار بود — حلقه بر گوش ملک بسیار بود
شمر آورد از جفا سوی یزید — جامه صد چاک از شاه شهید
رشته اش را رشته دخت مصطفی — دوخته مریم به چشم پر بکاء
نوح را آن جامه بود از کردگار — کو ز طوفان برد زورق بر کنار
بر خلیل آن جامه آمد حرز جان — آذرش را کرد رشک گلستان
بود روح الله را این پیرهن — کز قدومش مرده جان دیدی به تن
آنکه بر یوسف نکوئی میفزود — جمله از نیکوئی این جامه بود
بوی عطرش مرهم ایوب شد — روشنی دیده یعقوب شد
در شب معراج بر قرب خدا — ساختش پیراهن جان مصطفی
بود اندر کربلای پر بلا — جامه فانوس شمع کبریا
از خدنگ جور تیغ اهل کین — گشت پر خون در بر سلطان دین
دید چون آن جامه زینب ز دور — رفت از چشمش بجای اشک نور
بر گرفت و بو نمود و زد بسر — شست خون جامه را از چشم تر
الغرض از کشور شام خراب — بار بر بستند آل بوتراب

رسیدن اهل بیت بکرب و بلا

ای صبا بازم غمی از سر رسید — دست غم پیراهن صبرم درید

آن شنیدم

آن شنیدم حضرت سجاد دین — آفتاب عرش عباد حزین
چون ز شام آورد رو سوی وطن — داشت با خود نور رأس ذوالمنن
چون شدش منزل در آن مینو زمین — بوسه زد بر تربت سلطان دین
روضه خلد برین را در گشود — رأس بابش را به تن واصل نمود
اهل بیت شاه هر یک خون جگر — بر سر نعش شهیدی نوحه گر
زینب خونین جگر در آن میان — غرقه در خون شد ز چشم خون فشان
شد دل زار سکینه غرقه خون — قطره قطره آمد از چشمش برون
لاله سان شد داغ ترک هوش کرد — قبر اکبر را شقایق پوش کرد
نوعروس قاسم خونین کفن — اشک ریز آمد چو شمع انجمن
یکدو روزی اندر آن فرخ دیار — در عزا بودند با جان فگار
بود از حکم علی ابن الحسین — بار بر بستند با صد شور و شین
ساربان با ناقه شان با خار نیش — راه کوی مصطفی بگرفت پیش
چون شب هجر ایشان را شد سحر — گشت پیدا روضه خیر البشر
اندر آن کو زینب از بهر عزا — کرد در دم خیمه ماتم بپا
از درون خیمه با چشمان تر — خادمی را گفت با خون جگر
رو ز من سوی بشیر بینوا — کو که گوید دختر شیر خدا
بر مدینه رو بکن با چشم تر — بوسه زن بر درگه خیر البشر
برکش از غم های های بر خارها — بانگ زن بر کوچه و بازارها
کو حریم پادشاه کشتگان — میرسد از قتلگاه عاشقان
اهل بیت شاه مظلومان حسین — میرسند از کربلا با شور و شین

شد بشیر از این حکایت سینه ریش   رفت سوی شهر با جان ریش
با دل بریان با چشمان تر   خلق را بنمود از این غم خبر
خلق از این ماجرا و این ستم   روی بنمودند در صحرای غم
با اسیران و یار کربلا
قربان گشته شد یکسر در غزا

مرثیه ابوالفضل

علم افتاد و چو از دست علمدار حسین
ناله شد همدم و گردید الم یار حسین

تیر بیداد چو بر دیدهٔ عباس نشست
شد روان خون دل از دیدهٔ خونبار حسین

دید پیکر چو آن پیکر در خون شده را
روح گردید برون از تن افکار حسین

قطعه قطعه چو نظر کرد و تن اطهر او
پاره پاره ز الم گشت تن زار حسین

آه از آن دم که روی کشتهٔ عباس فتاد
آتش اندر فلک از آه شرربار حسین

گفت ای جان برادر تو شدی کشته و گشت
سوی شام روان خواهر افکار حسین

ای دریغا که ز بیدستی تو پیش یزید
دست بسته برود عابد بیمار حسین

دید در خون تا شده دین پیکر عباس را
زد بسر خنجر برادر سر عباس را

ملحقات الیتیم

ما در یکی کار عدو کاری بس جان نیست
... جز تو در این عدو کار حسین

آه از آن ... سر از آن ...
... تا ... سالار حسین

خون چکان اشک جاری گشت از چشم حسین
غرق در خون دید چون روی انور عباس را

شد روان از دیده‌اش با لب بسته فرات
دید آن خشکیده لب چشم تر عباس را

تشنه کامیهای اطفال حرم رفتش زیاد
دید چون خشکیده آن تشنه حنجر عباس را

دید بازوی از تنش جدا
میرفتش او را ز کون چون

گفت قسمت شد اسیری خواهر عباس را
قامتش اندر کمان از بار غم چون نوک تیر

موج خون بنمود چشم انور عباس را
آفتاب برج دین اندر محاق غم فتاد

تا فلک بنمود پنهان اختر عباس را
آه و وا ویلا که هر عضوی ز عضوش شد جدا

جوشن کرد در بغل چون پیکر عباس را

آمدن عبدالله بقتلگاه و مکالمه حضرت با او

دید شاه دین چو عبدالله را
بگذر انداز بام گردون آه را

همچو جان آن طفل را در بر کشید
ز آه دل آتش بخشک و تر کشید

گفت ای روشن ز رویت جان من
سرو باغ نو گل بستان من

اندرین دشت بلا جز تیر نیست
غیر تیر و نیزه و شمشیر نیست

جان من از چه ز جان سیر آمدی
پیشواز تیر و شمشیر آمدی

بود بس امروز در این ماجرا
داغ مرگ اکبر و اصغر مرا

ای جمالت محفل دلرا چراغ
داغ تو دا غیست بر بالای داغ

در جواب آن امام دین پناه
گفت ای روشن ز تو عرش اله

آمدم تا در غمت افغان کنم
آنچه از دستم بر آید آن کنم

آمدم تا سر نهم بر پای تو
در حرم خالی نه بینم جای تو

چون بخاک افتاده از کین پیکرت
آمدم از خاک بردارم سرت

پاره پاره از چه گشته جامه ات
ای بلند افسر چه شد عمامه ات

در حرم بهرت بصد سوز و گداز
گستراندیده سکینه جا نماز

ظهر شد خیز و بگو با صد فغان
اگر آید گوید از بهرت اذان

آمدم ای خسرو گردون اساس
تا نمایم در بر شمر التماس

کایندم آخر مگر بهر تو آب
شاه دین را او دهد یکقطره آب

آمدم تا نزد او زاری کنم
ز اشک خونین چهره گلناری کنم

تا کند چاره غم افزون من
جای خون تو بریزد خون من

زانکه بر جسم تو زین قوم شریر
بس نشسته تیر بر بالای تیر

جان تو از جسم جسم از جان جداست　　کشته را کشتن دوباره کی رواست
نیم جانی گر بری هم زین بلا　　داغ اکبر زنده نگذارد ترا
شاهزاده با هزار افسوس و آه　　گرم شیون بود در آغوش شاه
ناگهان سنگین دلی از راه کین　　تیغی افکند از جفا بر شاه دین
دید چون آن طفل آن جور و ستم　　دست پیش آورد و شد دستش قلم
پس بزاری آن صغیر بیگناه　　اوفتاد از ضعف در دامان شاه
آه از آنساعت که آن بیدادگر　　بهر قتلش تیغ بگرفت از کمر
جسم زارش را فکند اندر زمین　　سر بریدش پیش چشم شاه دین
شاه میدیدش بچشم پر نگاه　　که بزیر تیغ میزد دست و پا
زیر تیغ آن طفل از درماندگی　　هر زمان میگفت داد از تشنگی

خامهٔ جودی که بر زد این رقم
تاب خود داری شد از لوح و قلم

زبان حال شاهزاده عبدالله

قاتل بیرحم در دامان بابم میکشد　　با هزاران جور و ظلم و اضطرابم میکشد
در میان آفتاب اندر لب شط فرات　　سوختم از تشنگی نا داده آبم میکشد
خود نمیدانم گناه من چه و تقصیر چیست　　کاین ستمگر دارد از بهر ثوابم میکشد
مردمان با کودکان کوچک نوازش میکنند　　این دغا زشت خو با صد عتابم میکشد
من که سبط بوترابم آخر ای ظالم چرا　　زیر پا افکنده بر روی ترابم میکشد

خود گرفتم جودیا چندی لعل مهلت دهد
این غم و این درد بیرون از حسابم میکشد

زبان حال امام علیه السلام با زینب خاتون در قتلگاه

خواهر حالم چه میپرسی بغم یارم هنوز　　زیر تیغ شمر کافر اندر آزارم هنوز
سر بیکبارم نمی برند تا فارغ شوم　　از خدنگ جان ستان در نالهٔ زارم هنوز
خود بزیر خنجر قاتل ولی در زیر تیغ　　هست سوی نعش اکبر چشم خونبارم هنوز
پیکرم صد چاک لیک از تیر حلق اصغرم　　ناوک غم منجر اشد جان افکارم هنوز
میزنم خود دست و پا اندر میان خون و باز　　در فغان از مرگ عباس علمدارم هنوز
شش برادر پیش چشم غرق خون گشتند و من　　بهر هر یک اندرین حالت عزادارم هنوز
آمد از سنگی که بر پیشانیم حال قیام　　در سجود از بهر شکر حق وادارم هنوز
زیر تیغ اندر لب شط فرات از تشنگی　　میرسد بر آسمان آه شرربارم هنوز
گرچه کارم شد تمام از نیزهٔ جورسنان　　لیک اینجا از بهر جان دادن گرفتارم هنوز

زبان حال امام علیه السلام با سپاه کوفه و شام

میکشید ای ظالمان بیجرم و تقصیرم چرا　　میکنید از تشنگی مانند تصویرم چرا
گر لب آب روان لب تشنه زارم میکشید　　ظالمان آخر نمیپرسید تقصیرم چرا
من هلاک از زخم کاری و شما در هلهله　　گوش ندهید این دم آخر بتقریرم چرا
زادهٔ شیر خدایم ای سگان کوفه چند　　تیرباران میکنیدم همچو نخچیرم چرا
گوسفند عید قربانی نیم ای کوفیان　　قطعه قطعه میکنید از ضرب شمشیرم چرا
ظالمان گر کشتنم میخواهید یکبارم کشید　　ریز ریز اینسان کنید از نیزه و تیرم چرا
من همچو اینجا پا نهادم دست خود شستم ز جان　　ساخلید از مرگ عباس جوان پیرم چرا
زنده کانی بعد من از بهر اکبر مشکل است　　زود ای قاتل خلاصم کن کنی دیرم چرا

روز را بر چشم من کردید شام ایشامیان   می نبینید شد هیچ از آه شبکیرم چرا

گفتگوی زینب خاتون با سر مطهر امام علیه السلام

ای برادر بفدای سر تو زینب تو   ز عطش چون گل پژمرده چرا شد لب تو
روز جا بر سر نی داری و شب جا به تنور   روز از روز تو میسوزم و شب از شب تو
گر بود کوفه اگر شام اگر بزم یزید   هر کجا میروی آید بقفا زینب تو
از چه در راه همی تیغ رسد بر سر من   گاه از راه همی آیم و گه از چه تو
حال کاندر سر نی سنگ زنندت السیر   بعد ازین تا چکند چوب جفا با لب تو
که رخت سرخ چو خورشید و گهی زرد چو ماه   کرده بیتاب مرا سوزش تاب و تب تو
عابدین پای پیاده بروی خار بود   زیر پای پسر سعد لعین مرکب تو
جودیا تا تو شدی مادح اولاد رسول
سروران بدل است آرزوی منصب تو

مکالمات یزید پلید با سر مطهر امام تشنه کام غریب مظلوم علیه السلام

ای سر اندر بزم ما بهر چه دلگیر آمدی   زود تر میخواستم آئی چرا دیر آمدی
گر نمودی بر سرت ای سر هوای سروری   پاره پاره تن چرا از ضرب شمشیر آمدی
بر قبول حکم من گر سر نهادی ای حسین   کی مشبک سینه ات از ناوک تیر آمدی
دست بیعت گر بمن میدادی ای جان جهان   کی چنین از مرگ عباس جوان پیر آمدی
بود روی اکبرت گر رشک ماه آسمان   دیدی آخر بر سر نعشش زمین گیر آمدی
دیدی آخر بر لب شط فرات ای تشنه لب   تشنگی چندان کشیدی کز جهان سیر آمدی
گر نکسلانیدی ز هم گر رشتهٔ امر مرا   کی عیالت بسته از ایشان چو زنجیر آمدی
سر نمی پیچیدی ای سر گر تو از فرمان من   گردن عابد جراحت کی ز زنجیر آمدی
در شکست من نمودی گر تمام روزگار   زینبت در شام کی با آه شبگیر آمدی
گر که نگشودی زبان در طعن من گه بر لبت   ضربت چوب جفا و نوک شمشیر آمدی
گر خدنگ کینهٔ من در کمان نگذاشتی   بر گلوی نازک اصغر چرا تیر آمدی
جودیا زین غم نرفته گر ترا جان از بدن
از چه در صورت چنین مانند تصویر آمدی

مصایب شب یازدهم

امشب آن شب که عرش ذو الجلال   لرزد از درد و غم و رنج و ملال
امشب است آن شب که از خشم ملک   غرق در جیحون شود فلک فلک
امشب است آن شب که آدم دمبدم   در سر اندیب بلا گرید ز غم
امشب است آن شب که از اشک عیون   نوح کشتی راند اندر بحر خون
امشب است آن شب که از سیلاب غم   کشتی دهر است در گرداب غم
امشب است آن شب که داغ این قتیل   گلستان را نار سازد بر خلیل
امشب است آن شب که موسی کلیم   دل شود در سینهٔ سینا دو نیم
امشب است آن شب که ایوب صبور   از مقام صبر و طاقت مانده دور
امشب است آن شب که روح الله ز غم   گشته گریان بر سر دار الم
امشب است آن شب که در عرش برین   خون رود از چشم جبریل امین
امشب است آن شب که اندر دشت کین   میزند بر سر امیر المؤمنین
امشب است آن شب که در دشت بلا   خود کند خون گریه ختم انبیا
امشب است آن شب که زهرای بتول   شکوهٔ اعدا نماید با رسول

امشب آنشب که جسم شاه دین ماند بی‌غسل و کفن اندر زمین
امشب آنشب که در دشت بلا شد تنش پامال اسب اشقیا
امشب آنشب که جسم چاک چاک زاد زهرا فتاده روی خاک
امشب آنشب که قوم دین تباه برزند آتش ز کین در خیمه گاه
امشب آنشب که از تیغ ستم دست عباس جوان آمد قلم
امشب آنشب که از جور و جفا امّ لیلا گشته از اکبر جدا
امشب آنشب که اندر مهد خاک خفته اصغر با گلوی چاک چاک
امشب آنشب که با افسوس و آه حجله گاه قاسم آمد قتلگاه
امشب آنشب که طفلان بی‌حجاب جمله را در گردن و بازو طناب
امشب آنشب که زینب با فغان در سراغ کودکان بر سر زنان
امشب آنشب که با حال حزین بسته زنجیر کین شد عابدین

امشب آنشب که جودی هر زمان
سوزد از دست جفای ساربان

خسروی کو جا بجز دامان پیغمبر نداشت وقت جان دادن بجز خاک سیه بستر نداشت
آنکه از باران نگهداری نمودی مصطفی در بدن جز زخم تیر و نیزه و خنجر نداشت
آن شهنشاهی که بودی باعث ملک وجود غیر شصت و شش زن اندر کربلا یاور نداشت
آن سلیمانی که بودی خاتم دین در کفش از جفای ظالمان انگشت و انگشتر نداشت
آنکه

آنکه کسب نور بنمود آفتاب از سایه‌اش تا سه روز از خاک ره کس نعش او را بر نداشت
آن سری کز نور رویش بود روشن آفتاب جای جز کنج تنور و روی خاکستر نداشت
شمر چون خنجر بحنجر میکشیدش زیر تیغ دیده جز در خیمه سوی زینب مضطر نداشت
با همه ناکامی اندر وقت مردن در جهان آرزو در دل بجز داماد اکبر نداشت
با هزار و نهصد و پنجاه زخم اندر بدن ناله جز بهر گلوی پاره اصغر نداشت

از عدم تا زد قدم در عرصه ملک وجود
جودی اندر این مصیبت غیر چشم تر نداشت

ای شهیدی که جدا سر ز قفا شد ز تنت ای غریبی که بصحرای بلا شد وطنت
ننمود از غم خود یاد بدوران ایوب یاد میکرد دمی گر ز غم رنج و محنت
کرد یعقوب فراموش ز یوسف روزی که چو اکبر گلی افتاد بخاک از چمنت
بجز از آب چه کردی طلب ای شاه که خصم کشتنت تشنه و کوشش نمود بهر سخنت
بتو ای تشنه نداد آب مگر شمر پلید کز عطش دود ز دود دل چو نفس از دهنت
بود تقصیر تو شاها چه که بعد از کشتن نرم سازند ز ضرب سم مرکب بدنت
بتو ای یوسف گم گشته ز ضرب سم اسب تن کجا مانده که گویید چه شد پیرهنت
مجوی کاش در آن دشت بدی زینب را تا گرفتی ز سر خویش و نمودی کفنت

شد قبا پیرهن صبر بتن جودی را
تا ز تن کرد برون شمر لعین پیرهنت

وله ایضاً

که گمان داشت ز غم قلب پیمبر شکند بار اندوه حسین قامت حیدر شکند
که گمان داشت که بر کشتن پیکان فزون اینهمه تیر جفا ناوک خنجر شکند
که گمان داشت با چکمه دم جان دادن سینه زار حسین شمر ستمگر شکند

که گمان داشت که در زیر سم اسب ستم / استخوانهای تن سبط پیمبر شکند
که گمان داشت که انگشت حسین را بجدل / بهر انگشتری از ضربت خنجر شکند
که گمان داشت که دست از تن عباس رشید / شه دین را کمر از مرگ برادر شکند
که گمان داشت قد تشنه‌لب اکبر زپا / قد طوبی لب سرچشمهٔ کوثر شکند
که گمان داشت که اندر سر آغوش پدر / تیر کین بر گلوی نازک اصغر شکند
که گمان داشت که در پای سکینه شب تار / این همه خار مغیلان زجفا سر شکند
که گمان داشت که از ضربت چوب خیزران / دُر دندان حسین و دل حیدر شکند

کفتار جوهر در عزا

بازم آمد با دل محنت نهاد
شمه‌ای از روز عاشورا بیاد
شیعه از دل ناله و فریاد کن
بیکسیهای حسین را یاد کن
چون شکست از کینه [illegible]
مرگ عباس علی پشت حسین
چون شنید آن تشنه‌لب کان دل تنگ شد
دست از جان شست رو در جنگ شد
آمد و بر قلب لشکر ایستاد
ساعتی بر نیزهٔ خود تکیه داد
اصغر با شیر از الم تشنه بود
کردن خود را [illegible] نمود
کفت آندم با سپاه سنگ دل
تا بکی از تشنگی باشم خجل

یا دهیدم ره بترکستان روم / یا بر اقلیم فرنگستان روم
یا که برگردم ازین دار المحن / با غریبان را رسانم در وطن
در وطن هم گر نمیگیری قرار / میروم یکسر بسوی زنگبار

دست بر دارید از خون اکبرم
[illegible]
[illegible]
با عیال خود روم [illegible]
[illegible]
قطرهٔ آبی [illegible]
کاوری بهر [illegible]
با حسین [illegible] اصغر
[illegible]

آه ازان تری بندهٔ عرش برین / کفت جوهر با محبّ صابرین

روایت است که چون [illegible]
[illegible]

بعزم تعزیه‌داری شاه تشنه‌لبان / روان شدند بهر سو بناله و افغان
یکی نشست سر مرقد ولی الله / که یا علی نظری کن بدشت کرب و بلا
به بین فتاده حسینت بخاک خون بسر / هزار پاره شده جسم قاسم و اکبر
یکی نشست سر تربت رسول اله / زبان گشوده در افغان کشید از دل آه

[illegible]

نمود چهره صغر از آن تیغ شوال
ز خون نکیست که رنگین نموده پر و بال
جواب داد که از این چون بود ز حلق جبین
که گشته نیز شسته ز شمشیر و تیغ و تیر و سنین
چه جوش یکه گفت مصیبت شاه عطشین
مشو که مرغ زمانم شده دین

[illegible]

حال روشن جهرمی

[illegible]

قصیده [illegible] عید [illegible]

یاران ز شبستان برون آمده آن دلربا
که از پرده برون جلوه نمائید و صبا
اسباب طرب جمله ز آن تیغ بکف
میخانه ببین آمده ز آن شتری با ثریا
که از وجد برقصند [illegible] شد
قمر اشتر [illegible] ز هوا [illegible] شد
پیر هم جان باز [illegible] جام جوان شد
هر مرده ز عیسی نفسی روح روان شد
دوران بمراد دل ما گم شده کان شد
نور و رشد و گشت جهانی همه احیا

از خلوت غیب آمده سلطان حقیقت
در بزم شهود آمده جز لغان طریقت
رندان شریعت همه مست می وحدت
یاران حقیقت همه در بزم مجرد
سرمست در افتاده چه از پیر و چه برنا

خرید که رندان در میخانه گشودند
و ز دختر رز چادر افسانه ربودند
ترسا بچگان آن بت و بتخانه ستودند
زیبا صنمان جلوه جانانه نمودند
ز آن عارض گلچهره و زلفین چلیپا

ما مشرق انوار رخ شمس جمالیم
در ملک محبت همه با فر جلالیم
مست می وحدت شده و فارغ ز خیالیم
ز حادثه دهر کنون بی پر و بالیم
اف باد بدنیا و بدین مردم دنیا

ما راه بیابان محبت به بریدیم
هر خار بلا جست بصد دیده خریدیم
زان روز که این صوت حقیقت بشنیدیم
از مطبخ دنیا طمع خام بریدیم
بگسستیم ز دنیا و گذشتیم ز عقبا

ساقی ز خم عشق بیاور می وحدت
تا فاش کنم مغز اسرار حقیقت
با رقص و سماع جان بسر کوی محبت
سرمست و خراب افتم تا صبح قیامت
دیوانه صفت سر بنهم در سر سودا

در صورت حقیقت دم منصور دمیدند
مستان همه ای لعل لب جام مکیدند
کلها همه بیراهن ناموس دریدند
اطفال چمن رقص کنان باده کشیدند
صد داغ نهادند بدل لاله حمرا

روشن مکن اینقدر تو اسرار هویدا
ترسم که کشی از این بیش مکن سر سویدا
چون شمس هویدا بود آن طلعت مولا
جمعی بنشستند با امید تمنا
در جلوه بود یار و گروهی همه شیدا

لیقا قصیده

در دو عالم هیچ چیز مثل عاشق شرابت
بکسر موئی مرا پیوند ننگ و عار نیست
خلوت اسرار جانا جای هر اغیار نیست
دارو درد دلم بغیر از باده گلنار نیست
ساقی بزمم بغیر از حیدر کرار نیست

هر که عاشق نیست ترک باده و ساغر مکن
جان فرح گر عاشقی ترک می احمر مکن
ساقیا در جام رندان جز می کوثر مکن
زاهدا منعم ز عیب عاشقی دیگر مکن
کار ما عشق است بغیر از عشق ما را کار نیست

دل است میداند که خاکم ورچه گر داری بهشت
نه چو اسان از جحیمم و نه مشعوف از بهشت
بیدلان کو یار را به ز بهشت از کف بهشت
در حریم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت
مطلب و مقصود ما غیر از جمال یار نیست

[illegible]

فریقی درویشی ماشاء الله در طریقت بهار عمر کرمانی ساکن همدان پیر درویش اصغر
طالب شیر شاه شیرازی

نور توحید از در و دیوار میگردد عیان
هست در هر ذرهٔ خورشید جمالی نهان
خود ببینی نیست کو اشکافد این رمز نهان
دیدهٔ باید که بشناسد شهنشاه زمان
ورنه غیر از یار در کوی بتان دیّار نیست

جهل تو جهلی کما کردد مطیع احمدی
دیدهٔ احول کجا بیند جمال واحدی
شخص کاذب کی تماشا کرد صدق سرمدی
عاشق از اوّل قدم باید که بگذارد خودی
لیک هر نامحرمی را محرم اسرار نیست

آتش عشق تو بگرفته است در هر خشک و تر
هر دلی باشد ز سودایت بنوعی شعله‌ور
مردم آفاق هر یک بر طریقی مستقر
جنگ هفتاد و دو ملت هست عذری معتبر
کاندر آن هر مردمی را طاقت کفار نیست

این عددها را که بینی نیست غیر از یک عدد
میم احمد چونکه ساقط گشت میگردد احد
باید از احمد احد بشناسی اندر حدّ و صد
اختلاف صورت است و کثرت از عین احد
اسم واحد در احد جز صورت تکرار نیست

بحر یک بود است لیکن موج صورت بی‌شمار
می یک خم خورده است لیکن نغمه‌ها و صد هزار
هر سری باشد بنوعی مست عشق کرد کار
هر کرا بر دل نباشد نقش نام هشت و چار
صبح فردا در مقام قرب او در کار نیست

مستی ار خواهی بکوی میفروشان زن قدم
تا که اندر هر قدم بینی دو صد سر عدم
زر پی صیاد دل باید شدن صید حرم
مجتمع در جمع ما کردید صد جمشید جم
حلقهٔ زنجیر دل جز گیسوی دلدار نیست

هر که خم عشق ما نوشید رسوا میشود
هر که روی دلبر ما دید شیدا میشود
قطره چون واصل بدریا گشت دریا میشود
از دم ما مردهٔ صد ساله احیا میشود
شرح حق ظاهر بود لیکن اولی الابصار نیست

یار بینی نیست ورنه یار نبود از تو دور
یار اگر خواهی برو از هستی خود باش عور
چشم و دل بکشا نظر کن بر سلطان ظهور
در بهشت ما در آ خوش نوش کن خمر طهور
در جهان جز خانهٔ ما خانهٔ خمار نیست

خضر دل در خلوت جان یافت آب حیات
از دم ما عاشقان جاری صد شط فرات
هر که با ما باشد چه باور است از قید ممات
در حقیقت نفی خود جو تا کنی حق را اثبات
مطلب ما در حقیقت غیر هشت و چار نیست

چشم حق بین کو که بیند حق و باطل را تمیز
جان من رو حق مطلق جو کن از باطل گریز
بندهٔ حق باش از جان رو مکن با حق ستیز
کافرم گر در نظر دارم بجز یار عزیز
منزل ما در دو عالم جز در خمار نیست

حق تعالی در حقیقت باعث موجود ما
حضرت مولا بوحدت طلعت معبود ما
عرش اعظم در حقیقت مقصد و مقصود ما
در همیشت تا بهستی عالم ما هم ازل بود ما
باء بسم الله را جز نکتهٔ پرگار نیست

درویشا گر عاشقی غیر از رخ جانان مبین
عاشق بیدل کجا داند طریق کفر و دین
زاهدا بر حال من منکر مرو خود را ببین
کفر و دین در مذهب دیوانگان باشد قرین
کفر و دینی در میان مردم دیندار نیست

قول سید درویش عزیز آقا طهرانی در طریقت آقا میرشیدا

کلام دهقان

ترنج غبغب آن یوسف عزیز که دیدم　　چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم

تو آنکه سوختنم از فراق رحم نکردی　　منم که سوختنی ساختم نفس نکشیدم

نشست یار بمحمل گذشت غافل غافل　　هر آن قدر که دویدم بگردشان نرسیدم

دو معنه میکند زدکه آن مه دو هفته بدیدم　　بجان رسیدم ازین تا بخدمتش برسیدم

صبا اگر گذری میفتد بکوی حبیبم　　بگو مثال تو سنگین دلی بدهر ندیدم

پس از تو ایمه تابان چه رنجها که کشیدم　　چه کوچها که نگشتم چه شهرها که ندیدم

ترا بهمره اغیار دیدمی من بیدل　　وان یکاد بخواندم ز دور بر تو دمیدم

مپرس حالت مجنون نسایه پرور شهری　　ز من بپرس که از سر بکوه دشت دویدم

رموز عشق که یزدان بجبرئیل نگفته　　من از گدای در پیر میفروش شنیدم

ز قهر تیغ کشیدی بسوی من بدویدی　　ز من تو سر ببریدی من از تو دل نبریدم

من آن گیاه ضعیفم که برق سوخته برکم　　گریست ابر بهارم از آن دمی که دمیدم

هر آنچه تخم طرب کاشتم بمزرعه دل

ز جای او همه دهقان گیاه غم درویدم

هم کلام نالان

ترک جان در ره جانان نه بقول است و بلفظ　　در گذشتن ز سر و جان نه بقول است و بلفظ

دل بباید که گرفتار شکنجش گردد　　ذکر آن زلف پریشان نه بقول است و بلفظ

بایدت بنده محمود شدن همچه ایاز　　خدمت آن شه خوبان نه بقول است و بلفظ

حشمت خسروی و افسر شاهی باید　　تکیه بر جاه بزرگان نه بقول است و بلفظ

بجز آگاهی قبطی ید و بیضا باید　　دعوی موسی عمران نه بقول است و بلفظ

حالت بلبل شوریده برو پیدا کن　　ورنه عشق گل و بلبل نه بقول است و بلفظ

مرد حق وقت عبادت بعمل میکوشد　　طاعت حضرت یزدان نه بقول است و بلفظ

زیب

زیب فتراک شه عشق سر عشاق است　　عزم این عرصه میدان نه بقول است و بلفظ

جذبه شور حریفان همه حرف است ولی　　جذبه و جذبه نالان نه بقول است و بلفظ

صورت ذکر کردنست

شدم مجنون شنیدم من از سودای درویشان　　نمیدانم کجا باشد مقام و جای درویشان

در آنمجلس که درویشان شراب از شوق مینوشند　　در آید خضر پیغمبر شود ساقی درویشان

نه آن درویش را گویم کمربند دلبرا بی　　بسی دزدان راه هستند روند بر راه درویشان

من آن درویش را گویم که از دل برکشد آهی　　جواب از محبوبش آید منم مولای درویشان

امیرالمؤمنین حیدر بود داماد پیغمبر　　کمر می بست خود میگفت منم آقای درویشان

بدرویشی درویشان محمد فخر میدارد

بسی آیه فرستاده خدا بر شأن درویشان

مقدم بر بنا　مقدم متقدمات　تقلید است　عضرت بجنید

اول معرفت دویم شریعت سیم طریقت چهارم حقیقت

مسدس مال میرزا یحیای اصفهانی

باد سحری باز چه انفاس مسیح است — یا نکهتی از طرهٔ آن یار ملیح است
وین صبح نکو طلعت دلدار صبیح است — کین گونه بتوحید گواهی صریح است
خیز ایکه ترا خوی حسن نطق فصیح است — بر تاج فصاحت بزن از ناطقه ابلق

چندیکه اگر تف هوا بود چه سیماب — از تف هوا بود کنان آب چه سیماب
باغ و چمن از موهبت ایزد وهاب — این مفرش اکسون شده آن مسقط سقلاب
پوشیده بتن صحن و چمن خلعت سنجاب — در باغ بگسترده صبا فرش استبرق

در دشت عیان غلغل بیم دی آمد — در بغت هوا سجدی و عنصری آمد
تسبیح کنان اظهری و داوری آمد — تقدیس زنان ماظلی و خالدی آمد
بلبل چه ابوالفتح ز لحن جری آمد — بلحمد سرآواست چه کاوک چه فرزدق

افراخته شد تا بچمن قامت شمشاد — از طرهٔ گل باد صبا غالیه بگشاد
آن قصر که ضحاک دلش ساختی آباد — برکند فریدون ز بیخش ز بنیاد
شیرویهٔ دی ملک به بهرام چمن داد — تا باد صبا راشده چون باغ خورنق

در دشت عیان غلغلهٔ شور و نشور است — در هر طرفی بعثت لغوات قصور است
اکنون که چمن وادی ایمن ز سرور است — گل آتش موسی شده شاخ چه طور است
خیز ایکه رخ زلف تو چون ظلمت و نور است — کاین صبح مصور شده آن شام مغلق

مهر چمن افروز به بیت شرف آمد — و ز شرم رخ لاله رخان منکسف آمد
چون در گران مایه برون از صدف آمد — جیش طرب از هر طرفش صف بصف آمد
اطراف چمن ها چه زمین نجف آمد — کز هر طرفش گشته عیان بانگ انا الحق

فرخنده زمینی که بود مخزن اسرار — و ز جلوهٔ او عرش نفرش است پدیدار

اینگونه

اینگونه که قسمت ز جدا اول بود انهار — با ذات معنبر که بود منشع آثار
یا نقطه که زو منشعب آمد خط پرگار — زو نور ضیاء یافته افلاک مطبق

ای درگه تست ای که کعبه گرفته ز شرف باج — هر ذرهٔ خاکش بسر تاج وران تاج
ابریست که ریزد بزمین لؤلؤ مواج — بحریست که آرد بصدف گوهر و تماج
فلکیست که علم و ادبش آمده زورق

ز اشباح خیالیه و ارواح حقایق — چه عاشق و معشوق چه مشتاق و چه شایق
چون سنبل و نسرین و چه سوسن چه شقایق — هر یک بگرفتند ازو بهرهٔ لایق
چون اسم کز منشا خود آمده شایق — با فعل کز مصدر خویش آمده مشتق

ای کعبهٔ جان قبلهٔ دین مشعر اقبال — ینبوع هنر معنی فر رایت اجلال
منشور ادب اصل حسب مصدر آمال — چشم و دل و جان است بسوی تو بهر حال
وصف تو نه یارست باوصاف و باقوال — تا آنکه خموشی است باوصاف تو اوثق

از مقدم ابن عم نبی شاه ملک فر — ای خاک نجف یافتی این زینت و زیور
شاهیکه شد از خلق نکو مظهر داور — با ختم رسل بود یکی روح و دو پیکر
هم لطفش با آب بقا گشته مخمر — هم قهرش با قهر خدا گشته ملفق

موسی شد و در طور شبان وار بر آمد — عیسی شد و گویند که بر دار بر آمد
یوسف شد و اندر سر بازار بر آمد — احمد شد و گنجینهٔ اسرار بر آمد
هر دم بلباسی دگر آن یار بر آمد — تا معنی حقیقت خود کرد محقق

یکماه ز صد برج نماید رخ فرخ — یک شمس ز صد کاخ پدیدار کند رخ
یک شوخ که از روم بود گاه ز خلخ — یک کعبه بود که بطلب گاه بپا سخ

منسوخ نباشد بحقیقت چه تناسخ　　آن فرق اباطیل کند قول مصدق

یحیا که بنظم ارنی هست سخن سنج　　چون نرگس فتان سخنش هست پر از غنج
ویران شده معموره او ملک دل از رنج　　این نکته عیان شد که بویرانه بود کنج
بنگر بکلامش که بصد خطعه و نی رنج
چون دعوی ممتازی شهباز کند بق

مخمس مال میرزا جیحون

ایکه فرو رفته به بهر تمنا　　گاه بصورت چمی و گاه بمعنا
بشکن و بفکن و هر آنچه اسفل و اعلا　　خواهی اگر رستکی ز نشعه اخری
جوی بجان رستکی ز صادر اول

احمد و حیدر که یک وجود و دو اسمند　　کعبه اتحاد را قویم طلسمند
گر چه بصلب و برحم عیان بدو قسمند　　لیک یکی روح رفته در بدو جسمند
دو ننماید مگر بدیده احول

شیر خدا آفتاب برج مبا من　　باب حکم پرده دار واجب و ممکن
عرصه لاهوت راست ماه مهیمن　　مخزن اسرار هر چه ساری و ساکن
ساحت ناسوت راست شاه مجلل

عقل بر دانش از کند تصفیح　　عرش بر قدرش از عظم بتأنی
نوح بر نزد مقام او متنبی　　جان نبی را تنش بهینه ترابی
چهر خدا را رخش بهینه متجل

فرش در لامکان فرشته اورنگ　　پاسش قارورهٔ قضا زده بر سنگ
ملک و را جبرئیل مرغ شب آهنگ　　پای تفکر بذیل حشمت او لنگ
دست تفکر بذیل شوکت او شل

بود نبود

بود نبود اسمی از تکون آدم　　آدم تنها نه بلکه خلقت عالم
هستی او سکه زد بنقد بُرد کم　　عرش بر قدر او بنائی مبهم
چهر بر جود او وجودی مهمل

ایکه ز کردون چه شد مقام نجاکت　　خلق نشاندند جان با بن ضحاکت
کیست که چندر سل گریبان چاکت　　ایزد ننمود جز به پیکر پاکت
مختصری تا بدین نهایه مطول

عقبا بی روی تو مذلت دنیا　　دنیا با رأی تو بعزت عقبا
حکم تو صورت جدا کند ز هیولا　　با تو زمین بجفنه کرهٔ ن اعلا
بی تو سپهر برین زغبرا اسفل

هم ازل از امر تو با خذ مقاتع　　هم ابد از کسب تو با مرو قایع
از تو قلم زد بلوح نقش مطالع　　امر شریعت بدون سعی تو ضایع
کار نبوت جدا ز تیغ تو مختل

کشور توحید شد ز قلب تو محطوط　　باره دین گشت ز اهتمام تو مشطوط
بزم تو صد پرده به ز جنت موعود　　قوت ایزد ز بازوان تو مشهود
لطف الهی ز عارض تو ممثل

ای حرم کعبه تو حلقه بگوشان　　ای دل دانای تو زبان خموشان
با تو که گفت از حسین چشم بپوشان　　خواصه در آندم که اهل بیت خروشان
نزد وی با اصغر آمدند معجل

گفتند کین طفل کوچه بهر بکوشد　　نیست چه ماه کز عطش بصبر بکوشد
رخ بگداخت چنانکه جان بگدازد　　اشک فشاند چنانکه خاک بپوشد
جز بکفی آب عقده اش نشود حل

گاهی پیران شود بدامن خواهر　　گاهی ناخن زند بسینه مادر
باری از ما گذشت چاره صغر　　یا بنشانش شرار آه چه آذر
یا به برش هم رهت بجانب مقتل

شه زحرم خانه اش برون رو دوان شد پیر خرد همعنان بخت جوان شد
زان پسر و زین پدر بلرزه جهان شد آمد و آورد هر طرف نگران شد
تا بکه سازد حقوق خویش مدلل

گفت که ای قوم روح پیکرم هست این ثانی اکبر علی اصغرم هست این
اینهمه اصغر بدند اکبرم هست این حجت کبرای روز محشرم هست این
رحمی که از جان برفناست محول

اینکه با این کودکی گناه ندارد یا که سر رزم این سپاه ندارد
بسکه دل افسرده است آه ندارد راه دهیدش که این پناه ندارد
مانده بتسکین قلب اوست معطل

ناکه از آن قوم از سعادت محروم حرمله اش تیر کینه راند بحلقوم
حلق وی آخست و جست بر شه مظلوم از شه مظلوم آن سه شعبه مسموم
رد شد و سر زد بقلب احمد مرسل

طفلی کز تشنگی بغم شده مدغم گردن و سر کار است کرد و گهی خم
دست بر آورد و جست از این غم شه ز گلویش کشید تیر در آن دم
ملک جهان بر جنان نمود مبدل

شاها چون بکنه خامه نگاره ده با مم تا که مدح تو آرم
من بجنان و جحیم کار ندارم رسته ام از نار و نور گشته مخیل

الداعی دعاوارد خادم الفقرا شوکت علی ساوجی [illegible] قم

قوام شیم ورشتی ✓

ساقی دانی که می زبهر غم نافع است اندوه صدساله را بساغر می دافع است
مطرب و خروش چنگ چه بیخ غم قاطع است سرش بنه در کنار رگش زمانی بگذار
ایدون در چاه غم اسیر چون بیژنم غم کند رستمی گرچه بنیروی تهمتنم
بجوی اسپاد رستی زغم بکن ایمنم تا کو فراقت دهی از دی واز بهمنم
دی و بهمن ماه زمستان است
کنون که آمد بسر این مه اسفند یار برید باد صبا سحر که از در رسید
ز فرودین ماه داد بباغ انسان نوید که مینماید نزول موکب فیروز عید
اول ماه بهار است
خزان زباد صبا چه این خبر را شنید بخزان نیمشب گرفته زبستان فرار
و آن شب سقای ابر آب فشاند و بگفت نسیم را باید که صحن این باغ رفت
بسته آنکه نظام گل بنگان جفت جفت روند بس جور باش مرغان از هر کنار
بلبت ای ساقیا من از چه هستم حکیم بستر حکمت مرا کسی نسازد علیم
بجز فلاطون می که در خم هست او مقیم که در حقیقت وی است محیی عظم رمیم
الا تو ای اگر حمی بر از می بیار

[illegible]

تاریخ وفات کربلائی [illegible]
در [illegible] ۱۳۲۰

[illegible] روز [illegible] دوازدهم [illegible] ۱۳۲۳

تولد [illegible] روز پنجشنبه [illegible]
۱۳۰۵

تاریخ وفات [illegible]
روز [illegible] ماه رمضان ۱۳۰۳

وفات [illegible]
۱۳۲۵

[illegible] اول [illegible]

[illegible]
۱۳۲۵

وفات [illegible] روز [illegible]
۱۳۰۷

تاریخ وفات [illegible]
۱۳۰۲

وفات [illegible]
۱۳۰۲

[illegible]